... رسائل اخوان الصفا

۱۸۶

۱۲۹۰۴

ترجمه و خلاصه دانشنامه

در رسائل اخوان الصفا

فارسی عربی

سده ۱۱

نستعلیق

ص ۱۲۶

ترجمه وخلاصه دانشنامه یا ترجمه رسائل اخوان الصفا

ترجمه وخلاصه دانشنامه

در رسائل اخوان الصفا

فارسی عربی

سده ۱۱

ترجمه و خلاصه دانشنامه یا ترجمه رسائل اخوان الصفا

... ترجمه ... درباره ... انجام نشده و شایسته است با توجه

... ابهام ازروی

... کرده که معلوم میشود

... صفحه ۱۵۴

... بخوانند و را معاین

... آورده است

(... یم و نخوانده‌ایم)

۳

ف ۹

۱۴۶

۱۸۶

۱۲۹۰۴

ترجمه و خلاصه دانشنامه

در رسائل اخوان الصفا

فارسی عربی

سده ۱۱

نستعلیق

ص ۱۲۶

ترجمه و خلاصه دانشنامه یا ترجمه رسائل اخوان الصفا

اینکتاب که تحقیق کامل و کافی تاکنون درباره آن انجام نشده و شایسته است با توجه باین نسخه مورد تدقیق فضلا و استادان قرار گرفته و پرده اجمال و ابهام از روی آن برکنار شود. چه در صفحه ۲ سطر ۱۴ تا صفحه ۳ سطر ۵ دیباچه مطلبی عنوان کرده که معلوم میشود دانشنامه را بپارسی از تازی ترجمه مینماید و در جاهای مکرر منجمله در پایان صفحه ۱۵۴ چنین میگوید: (و هر کس که کتاب مجمل الحکمه خوانده باشد و اینکتاب بپارسی بخواند او را معاینه شود که بیشتر آنچه من گفته ام در کتاب مجمل نیست) و در صفحه ۲۰۲ چنین آورده است (واجب الوجود گو است که [illegible] امثال و دیگر مثالها که گفتیم در هیچ کتاب ندیدیم و نخواندیم)

و سموات را محل ملایکه کرد و زمین را محل معادن و نبات و حیوان کرد و چندین
عجایب در بین هر دو پدید کرد و عالم سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو
عالم را بحکم جوهر اصلی کرد و از چندین انواع و اجناس جنس بشری را
برگزید و وی را بعقل و رای و تمیز بیاراست و از قوت هر دو عالم بهره وری
ترکیب کرد و از ایشان پیغمبران فرستاد و صلوات خدای تعالی بر ایشان
باد که شریعت خدای را آشکارا کردند با هر کسی سخن بر خورد وی گفتند
حکمت را آشکارا گفتند و با عامه رمز گفتند و بدین هر دو راه بخدای نمودند
و عالم را از کفر پاک کردند و درود خدای بر ایشان باد و خاصه بر پیغمبر ما خاتم
النبیین و سید المرسلین و امام المتقین محمد المودود و آله و عترته و بعد از ایشان
و درود خدای بر خلیفتان و جانشینان او که خدا و بهتایش مر ایشان را و حل
کننده مشکلها اند و نماینده راه راست اند امّا بعد بدانکه کتابهای حکمت
بسیار است و بیشتر بلغت تازیست و اندکی بلغت پارسی و در آن کتابها هیچ
خللی نیست مانند سر و دختران و کتاب نام دار خدای و مرزبان نامه
و آنچه بدین ماند و ما هیچ کتابی در پارسی نیافتیم که آنچه در حکمت بکار آید
از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد مگر دانشنامه و در آن
لفظی است بس مشکل و بیشتر اشارتست و اغلب رمزیست و در آن حشو بسیار
و بسیار مکررست و ما یکی دو جامی هر دیدیم که آن کتاب را بپارسی کرده اند

در طور زاد ازو که آنسه و حضور امتحانها مذهب برای مجلس سامی اعلی سیدی بهاء الدین
سیف الملوک شجاع الملک شمس الخواص تیمور کورکان ادام الله علوه جهان‌آرا و
گرانمایه این کتاب را بپارسی دری نقل کند و هرچه خوب است ازو دور کند و هرانچه
ضرورتست آشکارا کند و از خود در هر تصریح کند خواهش ایشان را اجابت کردم
و این اول رسالتیست که همچون مدخلیست از کتاب ارثماطیقی بدانکه علوم چهار نوع است
اول ریاضیات ۲ منطقیات ۳ طبیعیات ۴ الهیات و ریاضیات چهار
نوعست ۱ ارثماطیقی و انچه بخاصیت عدد تعلق دارد ۲ هندسیات ۳ هیئات
افلاک و ۴ علم موسیقی و بزرگی که در علم اعداد و خاصیت آن سخن گفته است
فیثاغورس حکیم بوده است و او چنان یاد کرده است که نخست سخن در عدد
است گوییم بتازی و بپارسی شمر چیزی باشد و چیزها یکی باشد و یا بسیار و یکی بر دو وجه
باشد وجهی را حقیقی گویند و وجهی را مجازی و یکی بحقیقت آن بود که او را جزو
نبود و مهندسان او را نقطه خوانند و یکی مجازی آن بود که گویند ده یک و صد یکی
و هزار یکی چنانکه در رقوم حساب هند بیابد یا انرو تا صد هزار همه یکی اندر
یکدیگر گرفته و هرچه نام بسیاری بر وی افتد یا عدد باشد یا معدود و معدود و هم
بی عدد باشد و کار بی عدد نباشد و عدد دو نوع باشد یکی را صحاح و دیگرا
کسور گویند و اصل همه آنها دو یکیست که بیش از دو است و مبدا همه عددها
صحاح و کسور دو و دو و دو یکی باشد بر سر یکدیگر گرفته

مطلب سلطان عصر ... کتاب ارثماطیقی ... مطلب

و همچنین صد هزار را ما کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از روی حقیقت خود کسور نیست
زیرا که انچه گویند نصف آن هم دو باشد از انکه چون در نیمه یکی بر در این حال که جدا
باشد آن یکی بعمل خلاف و همچنین ثلث و ربع و خمس و الی ما لا نهایه و جمعی را
محاسبان در نسبتها گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه بود احاد و عشرات
و مئات و الوف و احاد از یکی باشد تا نه و عشرات از ده باشد تا نود و مئات
از صد باشد تا نهصد و الوف مرتبه احاد باشد تا چندانکه شود و از اینست که بعضی
رانند که مرتبه سه است و الوف بمنزلت احادست و اما احاد هیچکدام را یکی باشد از یکدیگر
نزدیک ده و هر یکی از این عقدی بود خوانند و عشرات باز از ده باشد
تا نود و آن نیز عقد باشد چنانکه سی را سه عقد خوانند و پنجاه را پنج عقد خوانند
و نود را نه عقد و همچنین صد را یک عقد خوانند و دویست را دو عقد خوانند
و هفتصد را هفت عقد دانند و نه عقد خوانند و دیگر بار هزار را یک عقد خوانند
و دو هزار را دو عقد گویند و همچنین چندانکه شود الی ما لا نهایه و بدانکه این مرات
نه چیزیست که شاید گفت که از وی ضرورتست چیست یکی صنعت که حکیمان
نهاده اند در عدد چهار موافقت از انکه اکثر موجودات بعدد چهار اند
مانند طبایع چهارگانه که آن حرارتست و رطوبت و برودت و یبوست است
و ارکان که آتش و هوا و آب و خاکست و فصول چهارگانه که بهار و تابستان
و پاییز و زمستانست و اخلاط چون خون و بلغم و صفرا و سودا و بادها چون

چهار و جنوب و شمال و جنوب و چهار کانه چون طالع و غارب و وتد السماء و وتد الارض
و جهات چهار گانه چون مغرب و مشرق و شمال و جنوب و بسیار این نوع است
بل جمله ذرات این چهار مرتبه خود دارد و پس این نوع چهار مراتب افتاده است از آنچه
که آنچه ما بعد الطبیعات است هم منقسم چهار است چنانکه ابتدا از واجب الوجود کنند و گویند که
باری تعالی و عقل فعال و نفس کلی فلکی و هیولی است و نسبت باری عز و علا با جمله موجودات
چنان است که نسبت یکی با عدد و نسبت عقل چون دو و نسبت نفس چون سه و نسبت هیولی چون
چهار اما اول از خاصیت اعداد یکی است اگرچه عددها بسیار باشد ایشان از چهار
مرکب شاید کرد یعنی از یکی تا چهار بدین صورت ۱ ۲ ۳ ۴ مثلا چنانکه
یکی بر چهار افزایی پنج شود و اگر دو بر او افزایی شش شود و چون سه بر او افزایی
هفت شود و چون چهار را افزایی هشت شود و چون دو و سه او افزایی نه شود و چون
یکی و دو و سه با او افزایی ده شود و همچنین جمله عددها که همگی چهار مرکب شاید کرد و چون
کسی خواهد که بداند که باری تعالی ابداع چگونه کرد عقل و نفس و هیولی را باید که
این مثال که گفتیم اعتبار کند چه باری جل و علا اول چیزی که بیافرید از نور وحدانیت
خود جوهر بسیط بود که او را عقل فعال خوانند همچنانکه ما دو را مرکب کردیم
از یکی بتکرار بالفعل چون ... همچنانکه باری تعالی عقل را از نور پاک خویش بیافرید
از نور عقل جوهری بیافرید که عقل کل است از نفس کل هیولی آفرید همچنانکه
گفتیم که از چهار ... سر رشته اعداد چون ... نگاه دارد در جمیع الوجوه

و عقل و نفس و هیولی پس هر چه شریفترست بمنزلت عقل و هر چه شرف وی کمتر از عقل است
بمنزلت نفس و هر چه شرف وی کمتر از نفس است بمنزلت هیولی پس باید که بداند
که همچنانکه اعداد تا ما لا نهایه از یکی پدید آمد و باز گشت همه بیکی بود و یکی بهمه جهات
که بود و نه از وی کم است و نه متغیر شد و نه که از حال خویش بگشت و نه که از وی
پدید آمدند که بوی باز گشت همچنین باری عز و علا اصل همه موجودات است و همه موجودات
از وی است و علا همه چیز است و باز گشت همه بوی است و در وی زیادت و نقصان
نیاید و همچنانکه یکی در همه عددهاست و همه شماری محیط است باری تعالی به همه موجودات
محیط است و اول و آخر همه است و همچنانکه یکی را یکی مانند نیست باری تعالی را
مانند نیست و هیچ عددی بوی نماند لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر پس گویم
کسور را اهم اصل از یکیست مانند نصف یکی نیمه از دو و ثلث یکی نیمه از سه و ربع
یکی نیمه از چهار و جنس یکی باشد هیچ و همچنین تا ما لا نهایه و هر عددی را از کسور
و صحاح خاصیتی هست خاصیت ایشان باشد که هیچ چیز دیگر با وی در آن شرکت ندارد
از خواص او خاصیت یکی آنست که اصل عددهاست و همه عددی از وی آید
و هر حساب بسیار اشمار از زوج و فرد و خاصیت دو آنست که اول عدد است
مطلق نخستین زوجیت و خاصیت سه آنست که اول فردیت که فرد از وی
خیزد و خاصیت چهار آنست که اول عدد است که از کثرت دو اندر وی آمده
و عدد و مجذور است و ... پنج عدد ... گرد و بر ادویش

ضرب کنی خویش را نگاه دارد چندانکه در شش و پنج بار آید شش و پنج در شش و پنج
ضرب کنی سی و شش و بیست و پنج بود و همچنین تا ما لا نهایة و خاصیت شش است
که همچنین خویش را نگاه دارد و اول عدد تام است و خاصیت هفت آنست که
کامل است و خاصیت هشت آنست که اول عدد مکعب است و خاصیت نه آنست که
اول عدد فرد است که او را جذر است و خاصیت ده آنست که اول عدد است از
عشرات و خاصیت یازده آنست که اول عددی اصم است و خاصیت دوازده
آنست که اول عددی زائد است و خاصیت هر عدد آنست که نیمه دو کنار چون
باشد مثال این چنانکه پنج دو کنار او شش و چهار باشد و جمله ده بود و پنج نیمه
وی و چهار که دو کنار وی سه و پنج باشد و جمله هشت بود و چهار نیمه وی بود
و یکی را هر دو حاشیه نیست و یکی را یک کنار است که دو است و یکی دیگر نیمه وی بود
اما عدد تام آن باشد که چون اجزای وی جمع کنند بی کسوری همچون خویش
باشد چون شش که او را نصف و ثلث و سدس است که اگر از جمع کنند
شش باشد مثلا سدس شش یکی و ثلث دو و نصف سه جمله شش باشد
و این نخست عددی تام است اما هفت عددی کامل معقول است که در هفت
معانی هر عددی جمعست چنانکه هر عددی یا زوج باشد یا فرد یا فرد و زوج
یا یکی بکر باشد و در هفت نقصی نیست چه زوج یا زوج اول بود یا زوج
ثانی و فرد یا فرد اول بود یا فرد ثانی … هفت هم زوج اول است هم زوج

ثانی

ثانی و هم فرد اول است و هم فرد ثانی چون دو و چهار و پنج و سه و اگر زوج
اول و زوج ثانی جمع کنی هفت باشد اما هشت مکعب از آنست که دو
در دو و چهار باشد و چهار در دو هشت باشد و هشت نخست عددی مجسم است
از آنکه هیچ عددی مکعب نشود و مجسم نشود چه جسم آن بود که او را طول
و عرض و عمق باشد و هشت نخست عددیست که او را طول و عرض و عمق باشد
در خطی را دو سر باشد و آن منزلت دو چند باشد و چون در عرض زنی چهار
شود و چون در عمق زنی هشت شود و این مثال نقطه و خط و سطح و جسم است
و همچنین گویم عددی یا فرد باشد یا زوج اما زوج آن باشد که او را به دو نیم
توان کرد و اما فرد آن باشد که او را به دو نیم نتوان کرد الا که کسور در آید و از
زوج یکی بکاهند یا یکی برافزایند فرد شود و فرد را یکی اگر برافزایند یا یکی بکاهند
زوج شود اما شمار ازواج … را دو کنند و مضاعف می کنند یا دو دو بر وی
شود چون دو و چهار و شش و هشت یا چون دو و چهار و هشت و شانزده
اما شمار افراد چنان بود که از یکی ابتدا کنند و دو دو بر می افزایند تا چندانکه باشد
چون یکی و سه و پنج و هفت و نه و زوج سه قسم باشد اول را زوج خوانند
دوم زوج الزوج و سوم زوج الفرد خوانند اما مطلق زوج بر حد حقیقی
افتد اما زوج الزوج آن بود که نه بیکی و نه به دو نیم آید بر گرد چون چهار و شانزده
هشت و سی و دو و شصت و معتاد این زوج بود و آن بود که چون او را

مربع کنند و فرد شود چون شش و ده و سی و پنجاه و مانند این اما زوج الزوج
والفرد چنان بود که بیش از دو بار او را به دو نیم نتوان کرد چون بیست و شش و بیست
و پنجاه و مانند این اما فرد یا فرد اول بود یا فرد مرکب بود فرد اول آن بود که او را
جز یکی نشمارد چون سه و پنج و هفت و یازده و سیزده و مانند این اما فرد
مرکب آن بود که دو عدد او را در یکدیگر ضرب کنند چنانکه سه که او را اگر در نفس خویش
ضرب کنند نه باشد که او را یکی بشمارد و هم سه و اگر در پنج زنند پانزده باشد
که هم پنج او را بشمارد و هم سه و همچنین الی لا نهایة و دیگر وجه گوییم اعداد را سه
یکی را تام خوانند و دیگر را زاید و سوم را ناقص اما تام آن عدد باشد که چون
اجزای وی جمع کنند هم چند وی باشد چون شش و بیست و هشت و چهارصد
و نود و شش و هشت هزار و صد و بیست و هشت این اعداد را چون اجزای
ایشان جمع کنی مثل ایشان باشد چون شش که نصف و ثلث و سدس است
که چون جمع کنی مثل وی باشد و بیست و هشت همچنین اما عدد زاید آن بود که
چون اجزای وی را جمع کنی بیشتر از وی باشد چون دوازده و شصت و مانند این
چنانکه دوازده را نصف شش باشد و ثلث او چهار است و ربع او سه است
و سدس او دو است و نصف سدس او یکی است جمله شانزده باشد و شصت همچنین
اما عدد ناقص آن بود که چون اجزای وی جمع کنی کمتر از وی باشد چون چهار و هشت
و ده و مانند این چنانکه هشت که نصف او چهار است و ربع او دو است و ثمن او یکی

جو

جمله هفت باشد پس هشت یک کم آید پس گوییم ناقص است چون ده که او را نصف
و خمس و عشر است که پنج و دو و یکی است که جمله هشت باشد و همچنین جمله حالات اعداد
آنست که از یکی تا چند که خواهی جمع کنی آنچه جمع شده باشد برابر باشد با آنکه
یکی بر سر اصل افزاید و در نیمه اصل ضرب کنند مثلا خواهیم که از یکی
تا ده برگیریم یکی بر ده افزاییم و در پنج ضرب کنیم که نیمه او است و آن پنجاه و پنج بود
و هرچه زوج بود بر این قیاس بود مثالی دیگر اگر یکی بر هشت افزایی نه شود و در
چهار ضرب کنی که نیمه هشت است آن سی و شش باشد پس اگر عدد فرد باشد
طریق آن بود که عدد به دو نیم کنند و کسر را جبر کنند و در نفس خویش ضرب کنند مثلا از
یکی تا پنج که پانزده بود این پنج را به دو نیم کنند دو و نیم بود و این نیمه را جبر کنند سه
شود مثالی دیگر از یکی تا یازده این یازده را به دو نیم کنند پنج و نیم باشد نیمه را جبر کنند
شش شود و در یازده ضرب کنند شصت و شش باشد و جمله بر این قیاس باید

فصل در ضرب گوییم تضعیف عددی باشد چندانکه بقدر دیگری
چنانکه گوییم شش در هفت اگر خواهیم گوییم شش بار هفت یا هفت بار شش
برگیریم که چهل و دو باشد و این حد ضربست اما جمله ضرب سه نوعست یا صحاح در صحاح
یا کسور در کسور یا صحاح در کسور و این از انواع ضربست و تفصیل چنان بود که
گوییم ضرب شش نوع بود صحاح در صحاح و صحاح و دوم صحاح در کسور
و سوم صحاح و کسور در کسور و چهارم کسور در صحاح و کسور و پنجم صحاح

در صحیح و کسور و شستم کسور در کسور و در ضرب آنچه نتیجه دهی باشد سخن بسیارست
که در حوز و اینجا باشد و ما این مثال کردیم در اراد طبقی باشند خلی در ضرب از جهی
دیگر و ده نوعست یا آحاد در آحاد باشد یا آحاد در عشرات یا آحاد در مئات یا
آحاد در الوف یا عشرات در عشرات یا عشرات در مئات یا عشرات در الوف
یا مئات در مئات یا مئات در الوف یا الوف در الوف و این ده نوع بود و ورای
این خالی نبود الا که تبع این باشد پس گوییم که در ضرب عقود عشرات و مئات
و الوف نقل کنیم باز آحاد چنانکه بیست را دو گیریم و سی را سه و پنجاه را پنج
و عقود مئات هر یکی عقد را یکی گیریم چنانکه سیصد را سه گیریم و هفتصد را هفت
و نهصد را نه و همچنین عقود الوف هر عقدی را یکی گیریم چنانکه دو هزار را دو گیریم
و شش هزار را شش گیریم و نه هزار را نه گیریم پس همچنانکه در این جدول
نهادیم از بهر یکی چند انکه باید بر می گیریم پس گوییم اعداد را چون در نفس خویش
ضرب کنند هم مربع باشد و هم مجذور چنانکه سه در سه نه باشد و نه مربع آ
باشد همچنین ... و چهار در چهار ... و پنج در پنج
و همچنین تا چند انکه ... باشد و چهل ... اعداد مسطحه

چهل پنج در چهار
مربع باشد لکن مسطح
و مجذور نباشد

آحاد در آحاد هر یکی یک بر گیرد	آحاد در عشرات هر یکی ده بر گیرد و هر ده صد	آحاد در مئات هر یکی صد بر گیرد و هر ده هزار
آحاد در الوف هر یکی هزار بر گیرد و هر ده ...	عشرات در عشرات هر یکی صد بر گیرد و هر ده هزار	عشرات در مئات هر یکی هزار بر گیرد و ...
عشرات در الوف هر یکی ده هزار بر گیرد و هر ده صد هزار	مئات در مئات هر یکی ده هزار بر گیرد و ...	مئات در الوف هر یکی صد هزار بر گیرد و ...

و آنکه مجذور متساوی الاضلاع باشد مثال این شش بیند مثال این شکل در جنس
و شصت و سه
تا چند انکه باشد
در عدد و همچنانکه مربع اگر مجذور بعد اگر بود چون در عددی
دیگر زنند از بهر چند دی بود آن عدد حاصل مجسم بود و مجسم آن بود که او را طول و عرض
و عمق بود مثال آن چنان بعد که چهار در پنج زنند بدین گونه بعد
پس در چهار زنیم و آنچنان بعد که ... در پنج ... شصت
و این عدد هم طول دارد و هم عرض و هم عمق ... آن جمله شصت و باشد و اگر عدد
مجذور در بعد و این عدد را در جذر خویش زنیم آنچه حاصل آید مکعب خوانند مثال
این چهار عددی مربع است و مجذور و جذر او دو است اگر این چهار را در دو زنند هشت شود
و این مکعب بود پس مکعب آن ... باشد و چهار مال باشد و هشت کعب باشد و چهار
مربع مجذور باشد بر این مثال می گویند مانند دیگر شانزده عددی مربع مجذور است
و جذر او چهار است پس چون شانزده را در جذر زنی که چهار است جمله شصت و چهار
و شصت و چهار کعب چهار باشد و شانزده مال چهار باشد و چهار جذر شانزده باشد
... طول عرض و عمق هر سه یکی باشد و این شش سطح باشد متساوی که هیچ بر یکدیگر
تفاوتی ندارد و زاویهای ایشان قائم باشد و چهار ضلع دارد و هر ضلع متوازی یکدیگر
و هشت زاویه دارد قائم و هشت چهار زاویه و سطح باشد که عددی مربع مجذور

در عددی ضرب کنند که کمتر از عدد وی باشد آن را لبنی خوانند و لبنی آن بود که عرض
او بیشتر از عمق او باشد و او را شش سطح باشد متوازی و قائمهای او راست باشد
وچهار سطح مستطیل دارد و دوازده پهلو دارد و هر دو پهلو برابر یکدیگر باشند
و هشت زاویه مجسم دارد و بیست و چهار زاویه سطح دارد و دری آن باشد که اگر
مجذور در بعد او اگر زنند یک بعد دیگر بیشتر از طول و عرض باشد چنانکه دو در دو و چهار باشد
و مجذور است پس این چهار را در پنج زنند و یا بیشتر چنانکه ده در ده زنند باز در صد
زنند آن دری باشد و اما آنچه نه مجذور بود و چنان بود که دو در سه که شش بود
پس این در عددی بیشتر از خود زنند آن دری بود و لیکن نه مربع راست بود
که متساوی الاضلاع خوانند بل مستطیل بود و لیکن یک بعد بیشتر از طول و عرض
باشد چون حال همین است که ما یاد خواهیم کرد در مدخل ارثماطیقی و بدانکه عرضها
در این رساله آن است که چون عاقل نظر کند داند که این کبود و آنچه مانند این جمله عرضی است
و یک شخص را به یک حال چندین عرض بوی متصل باشد و قطعا معلوم است که عرض
به خویشتن قائم نبود جوهری باید که عرضها بوی قائم بود و این جمله نفس مردم عرضی
این عرضها بوی قائم بودی از آنکه هرگز عرض به عرض قائم نبود پس معلوم شد که
نفس مردم جوهر است نه عرض و چندین هزار عرض بوی قائم است تا آنکه درست شد
که جوهر بسیط است پس در این حال معلوم شد که جوهر است و ما را ولا نهایت
و خبر را که نفس است و جوهر است آنجا که میگوید و نفس و ما سویها فالهمها فجورها

ونفوسها

وتقویها قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها و آنجا که از یوسف صدیق
حکایت میکند که گفت ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی و آنجا که گفت
واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنه هی الماوی و آنجا که
میگوید یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی اما آنچه میگوید ارجعی نشاید که حق تعالی عرضی خطاب کند که
باز گرد و همچنین آنجا که میگوید قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها نشاید
که نفس را که عرض باشد چنانکه میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه و دیگر میگوید
اعرفکم بربه اعرفکم بنفسه نشاید که عرض محل شناخت خدا باشد و مانند این چندان
آیات در برهان بسیار است تمام شد رساله اول **خاتمه رساله دوم در**
مقدمات هندسی بسم الله الرحمن الرحیم گوییم هندسه دو نوع است یکی عقلی
و یکی حسی اما حسی معرفت معلومست و آنچه بوی پیوندد و هر چه علم وی بحس
عمل دریابند آن نوعی بود از هندسه و مثال هندسی حسی طول و عرض و عمق
مثلا شکل مربع باید که او را شش تخته باشد متساوی که شکل او بحس میتوان یافت
که آن همین دیوار و فوق و تحت و پس و پیش و بعقل هم در توان یافت
اما این مطلق حسیست اما عقلی آن است که او بعقل در توان یافت
و در همه موجودات همین مثال میدانند چنانکه گفتیم اصل خط نقطه است چنانکه
در رساله اول گفته‌ایم اما بدین نقطه نقطه حسی میخواهیم نه عقلی پس نقطه حسی است

چون منظوم کنند بر این مثال ٥ ٥ ٥ از آن خط آید و خط اصل سطح بود چنانکه نقطه اصل خط
چنین — و سطح اصل جسم بود چنین و خط را درازی بود و بس و سطح را درازی
و پهنا بود و لیکن عمق ندارد پس چون سطحها منضم گردند نخستین جسمی بود چنین
فصل در انواع خطها گوییم خط سه نوع است اول خط مستقیم است چنین —
دوم مقوس سیم مستقیم و هم مقوس چنین اما چون خطها
مستقیم یکدیگر آیند متساوی باشند چنین یا متوازی باشند چنین
یا متلاقی باشند یا متماس باشند چنین یا متقاطع باشند چنین
و این هر یکی غرض اند از اشکال هندسی و هر گاه که خطی مستقیم بر خطی مستقیم
بایستد راست که هیچ میل بجایی ندارد آن خط قایم را عمود خوانند و آن خط که عمود
بروی بود قاعده خوانند و او را یک زاویه باشد قایمه بر این مثال و این زاویه را
قایمه خوانند پس اگر از قایمه کمتر بود بر این مثال او را حاده خوانند و اگر از قایمه
بیشتر باشد بر این مثال او را منفرجه خوانند و هر گاه منفرجه و حاده بر یک خط
مستقیم افتاده باشند هر دو قایمه باشند بر این مثال و حاده و اگر بر
خط مستقیم بسیار زاویه بیفتد جمله حاده باشند بر این مثال و همچنانکه حساب
نامتناهی است اشکال متناهی باشد چون مثلث و مربع و مخمس و مسدس و همچنین
تا اگر کسی دعوی کند که شکلی بود که از صد هزار ضلع بود و یا بیشتر از قاعده باشد بر آن اشکال
... و چون قلب اشکال بر این جمله باشد حال زاویه همچنین بود از آنکه هر چه سطح و قطع

زاویه بیشتر باشد و چون دو قاعده ضلع با یکدیگر باشند بر این مثال او را یک زاویه
باشد و چون قاعده بر این هر دو ضلع پدید آید آن مثلثی شود چنین و اگر
مثلثی دیگر بر وی ترکیب کنند مربع شود چنین و چون چهار خط
متوازی یکدیگر باشند آن مربعی بود که خطها چند یکدیگر باشند و نقطها که سر
خط بود متوازی باشند آن مربع متساوی الاضلاع باشد بر این مثال
و اگر نقطها متوازی یکدیگر باشند بر این مثال و اگر مثلث متساوی قایمه بود چنین
یا حاده بود چنین یا منفرجه بود چنین و در یک
مثلث دو زاویه منفرجه نیفتد هرگز و سه زاویه حاده افتد و مربع دو مثلث باشد
مرکب چنین و مربع یا متساوی الاضلاع باشد چنین و یا مستطیل
بود چنین و یا معین چنین و یا منحرف چنین
فصل و هر چه جز این است تبع این اشکال باشد و مدور خود اصلیست
را و بسیار دو نوع بوند و آن یا سطح بود یا مجسم اما سطح آن بود که دو خط بود محیط باشند
نه بر استقامت چنین و مجسم آن بود که از سه خط بر یکدیگر قایم باشند
چنین و سطح سه نوع باشد و این از دو خط بود که چنین
و یا از دو خط مقوس چنین و یا از مستقیمی و مقوسی چنین
اما زاویها که از خط مستقیم آید از جهت کیفیت سه نوع باشد و آن قایمه و منفرجه و حاده
است که یاد کردیم فصل خطهای مقوس چهار نوع بود اول دایره تمام بود چنین

دوم نیم دایره بود سوم مهتر از نیم دایره بود چنین چهارم
کمتر از نیمه بود چنین و مرکز میان دایره و قطر دایره آن خط بود که او دایره
را به دو نیمه کند و بر مرکز بگذرد چنین اما وتر آن بود که قاعده قوس
بود و اگر خواهیم گوییم خطی بود مستقیم از سر قوسی تا سر قوسی کشیده چنین
و سهم خطی بود مستقیم که وتر قوسی را به دو نیم کند چنین و چون سهم
قوسی بگذرد از حد معکوس گویند چنین و چون نصف وتر سهم
پیوسته بود از حد مستوی گویند چنین و دایرهای که متوازی
یکدیگر باشند بر یک مرکز چنین باشند و دایرهای که مر یکدیگر را ببرند
از مختلفات مرکز چنین بود و باشد که سه دایره بود و قوسها و دوایر (?)
که مماس یکدیگر باشند یا اندرون باشند یا از بیرون بر مثال باشند
پس گوییم که هر خطی از دو نقطه باشد و آن دو جزو بود چنین
و بعد از سه جزو و از چهار جزو چنین و این مساحی (?) باشد
و کوچک‌ترینی از مثلث سه جزو باشد چنین و بعد از شش
و بعد از شش ده و بعد از ده پانزده و گویند که
در نظم مثلثات بسیار عجایبهاست که عقل از ادراک شناخت آن عاجز گردد و شیفته آید
و به هیچ دیگر جا چنین نشود اما شکل مربعات اول شکلی از چهار جزو بود چنین
و بعد از آن از نه چنین و بعد از آن از شانزده چنین

ومخمس

وهمچنین بلا نهایت و خاصیت این شکلها آنست که بر نظم طبیعی زیادت می‌پذیرد چنانکه
مثلث بعد از یکی دو بود بر یکی افزودیم سه باشد از آن مثلثی آمد و بعد از دو سه باشد
بر وی افزودیم شش شد بعد از سه چهار باشد بر وی افزودیم ده شد و بر قیاس
همچنین و از مثلثات همه شکلها ترکیب توان کرد چنانکه مربعی دو مثلث باشد
و مخمسی سه مثلث باشد و مسدسی چهار مثلث باشد و همچنین می‌دانند اما شکلها از
جهة کیفیت سه نوع باشد یا خود مسطح بود چون لوح بر مثال
یا مقعر بود چون [illegible] بود یا مقبب باشد اما مقعر چون اندرون [illegible] باشد و مقبب
چون از بیرون بود و از شکلها نوعی هست که آن را بیضی خوانند و هست که آن را
هلالی خوانند و هست که آن را مخروط و صنوبری خوانند چنین
و هست که آن را اهلیلجی خوانند و هست که نیم خاگی خوانند و هست
که طبلی خوانند چنین و هست که زیتونی خوانند چنین و نهایت
سطح نهایت جسم باشد و نهایت سطح خط باشد و نهایت خط نقطه بود پس نقطه
چون اصل است خط را و خط اصل بود سطح را و سطح اصل بود جسم را پس هیچ چیز بر نقطه
تقدیم ندارد و از جسم هیچ چیز برتر نیست و مقصود از این مقاله آنست که معلوم شود
که اصل جمله علمها و علمها خاصه آنچه بحکمت تعلق دارد حساب و هندسه است و حرکات
[illegible] و شناخت خدا کردن کسی که درین علم ریاضت کرده باشد و ما خود
گوییم که هر که این دو علم بکمال بداند خدای را بشناسد و هر چه گوید خطا نباشد الا بجهت

علم الهی بعد از علم طبیعی و بعد از علم ریاضیات است و علم هندسه دو روی دارد یکی در عالم
حس و یکی در عالم عقل و کسی که اول هندسه آموخته باشد که عالم حس است بدان روی دیگر که
رسد که عالم ارواح عقلست تا اگر کسی غوطی کند ممتنع باشد و بدانند که حساب و هندسه
تمامی اینجا باید و نشاید که چه مقصود ما بحث عقلیات و بحث کردن و آن گفتن و حرص
آموختن مرد متوسل به تعلیم هندسه است تا آنکه عاقل چون تامل کند که آنچه نزدیک
من بر حس است مجرد نتوانم کرد و این چیز که تجرید میکند شاید که مجرد باشد از ماده
و آن نفس است پس او را استحقاق افتد به معاد خویش و از هیولی عاقبت خلاص
که عالم کون و فساد و برزخ بزرگست و تدبیر عالم ارواح کند که بهشت جاودانه است
و تدبیر زاد مشغول شود اینقدر اینجا کفایتست والله اعلم بالصواب

رساله سوم در نجوم

رساله سیوم در مدخلی مختصر در نجوم بسم الله الرحمن الرحیم چون مدخلی در اعداد و مدخلی
در هندسه یاد کردیم و گفتیم منتشر کنند میان معقولات و محسوسات همچنین مانند
مدخلی در علم نجوم یاد کنیم که آن عالم ارواح تعلق دارد و منازل است و بدانکه علم
نجوم سه نوع است یکی را علم کل خوانند و آن معرفت ترکیب افلاکست و حیثیت کواکب
و بعدهای ایشان و حرکتهای ایشان و آنچه بدین پیوندد و این را علم هیات خوانند
قسم دوم حل زیجهاست و حساب آن و کردن تقویم و تخریج تاریخها و طالعها
و قرانات و موالید و آنچه بدان ملحق بود و قسم سیوم علم احکامست در رسالها و دورها
و تربیتها و آنچه تحت فلک قمر خواهد بود و ما درین رساله ازین هر سه نوع مانند مدخل

ما

باز گوییم بدانکه اهل نجوم معرفت سه چیزست اول کواکب دوم افلاک سیوم برجها اما
کواکب جسمها اند کروی نورانی و آن هزار و بیست و نه ستاره اند چنانکه بر صد دیده اند منجمان
هفت از ان سیاره اند زحل مشتری مریخ و آفتاب و زهره و عطارد
و قمرست و باقی را ثوابت خوانند و هر کوکبی را ازین سیاره فلکی خاص هست و فلک
جسمها اند کروی شفاف که در یکدیگر در آمده و آن نه فلکست و زمین در میان افلاک کره
و کره هوا در آمده است چون پوست تخم مرغ بر امن سپیده و از بالای فلک قمر زمین
در هوا ایستاده چون زرده خایه میان سپیده و از بالای فلک قمر فلک عطاردست
و از بالای فلک عطارد فلک زهره است و فوق آن فلک آفتابست و فوق آن فلک مریخ
و فوق آن فلک مشتری و فوق آن فلک زحل و فوق آن فلک البروج و بالای وی
فلک محیط است و این فلک محیط دایم در حرکت است و این افلاک چنین است

فلک الافلاک
فلک البروج

و دوران بر دوام است از مشرق بمغرب در شبانروزی فلک محیط یک دور میکند و این

دیگر فلکها را با خویشتن میگرداند و فلک البروج که زیر ویست بدوازده قسم منقسم است

چون قسمت خربزه و هر قسمی را برجی خوانند چون حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد

و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و هر برجی منقسم است

بسی درجه و جمله فلک منقسم میشود بسیصد و شصت درجه و هر درجه شصت دقیقه

باشد و هر دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت ثالثه باشد و همچنین تا عاشره و بیشتر

ازین در حساب نشاید آورد و ما اینجا خبرها یاد کنیم که دانستن آن در نجوم

ضروری بود اما ازین بروج شش شمالی اند و شش جنوبی و شش مستقیم

الطلوع و شش معوج الطلوع و شش نر و شش ماده و شش نهاری و شش

لیلی و شش صاعد و شش هابط حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله شمالی اند

میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت جنوبی و سرطان و اسد و سنبله

و میزان و عقرب و قوس مستقیم الطلوع اند و جدی و دلو و حوت و حمل و ثور و

جوزا معوج الطلوع اند و آنچه مستقیم الطلوع اند بیشتر از دو ساعت بر آیند

و آنچه معوج الطلوع اند کمتر از دو ساعت بر آیند و برجهای آتشی و هوائی نر اند

و نهاری و برجهای خاکی و آبی ماده اند و لیلی و از برج اسد تا برج جدی هابط اند

و از دلو تا سرطان صاعد است حمل و جوزا و اسد و میزان و قوس و دلو نر اند

ثور و سرطان و سنبله و عقرب و جدی و حوت ماده اند اسد و سنبله و میزان

و عقرب و قوس و جدی خرخمس اند دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا و سرطان
خرخمس است حمل و ثور و جوزا ربیعی اند و صاعد اند در شمال سرطان و اسد و سنبله صیفی
و هابط اند در شمال میزان و عقرب و قوس خریفی اند و صاعد اند در جنوب حمل و اسد
و قوس بر چهار آتشی اند شرقی و ربع مشرق ایشان راست و گرم و خشک صفراوی
ثور و سنبله و جدی بر چهار خاکی اند و سرد و خشک و سوداوی و جنوبی اند
و ربع جنوب ایشان راست جوزا و میزان و دلو مثلثهٔ هوائی اند و گرم و تر و خونی
و مغربی اند سرطان و عقرب و حوت مثلثهٔ آبی اند سرد و تر و بلغمی و ربع شمالی ایشان راست
حمل و سرطان و میزان و جدی بر تربیع یکدیگر اند و منقلب اند ثور و اسد و عقرب
و دلو بر تربیع یکدیگر ثابت اند و جوزا و سنبله و قوس و حوت بر تربیع
یکدیگر اند و ذو جسدین اند ایشان را

الحمل
الحوت

و این بروج دوازده گانه منقسم بر هفت کوکب هر کوکبی را قسمی است چون
وجوه و حد و دور و ریجان و نهبهره و مثلثات و اثنی عشریات و شرف و خانه
و وبال و اوج و حضیض و هبوط و سهام و مانند آن خلاف در آن بسیار است اینجا یاد کنیم
حمل خانهٔ مریخ است و شرف آفتاب و هبوط زحل و وبال زهره ثور خانهٔ زهره است
و شرف ماه و وبال مریخ جوزا خانهٔ عطارد است و شرف راس و هبوط ذنب
و وبال مشتری سرطان خانهٔ ماه است و شرف مشتری و هبوط مریخ و وبال زحل است
اسد خانهٔ آفتاب است و وبال زحل سنبله خانهٔ عطارد است و هبوط زهره
و وبال مشتری میزان خانهٔ زهره است و شرف زحل و هبوط آفتاب و وبال مریخ
عقرب خانهٔ مریخ است و وبال زهره است و هبوط ماه قوس خانهٔ مشتری است
و شرف ذنب و هبوط راس و وبال عطارد و جدی خانهٔ زحل است و شرف
مریخ و هبوط مشتری و وبال ماه و دلو خانهٔ زحل است و وبال آفتاب حوت
خانهٔ مشتری است و شرف زهره و هبوط عطارد و وبال عطارد پس هر یک
کوکب را یک خانه از خانهای ماه باشد و یک خانه از خانهای آفتاب و شمس را شش خانه
باشد و قمر را شش خانه و هر کوکبی را دو خانه باشد و آفتاب و ماه را هر یک خانه
خاص باشد بر خیال و مثال و بنا و افلاک چون پوست پیاز گرد یکدیگر
در آمده و میان سماوات فلک هفتم کشور دیگر نیست تا کسی نپندارد که میان فلک قمر
و فلک عطارد گسستگی هست [illegible] و هوا چه این ممتنع است فلکها بر یکدیگر منطبق



و از هوا و آتش لطیف‌تر بود و چنین نشاید گفتن که لون دارند که لون از طبع باشد
و افلاک و کواکب را طبع نیست و هیئت نیکوکار است و موضع ملائکه و جان محض است
و افلاک بعضی از یکدیگر [illegible] مانند پیلها که مادر سالها پیاوریم و کواکب جسمی باطنی اند
و منیر و [illegible] نبود و [illegible] پس نبود و هر فلکی را جوهری هست و اوجی هست و در
اوج حضیض هست به تحقیق مانند اوج شمس در جوزا است و حضیض او در قوس
و اوج جای بلندترین بعد فلک است از زمین دورتر بود و حضیض به زمین نزدیکتر بود
و منجمان اوج را البعد الابعد و حضیض را البعد الاقرب خوانند و این دایره را
به دو قسمت کنند بر ترسیع اوج و حضیض دو نقطه پدید آید و آن را البعد الاوسط
خوانند بر این مثال و کواکب چون در اوج باشند سیر ایشان کمتر از آن بود که در
حضیض و بعد الاوسط سیر میانه بود و مثال اوج و حضیض و بعد اوسط اینست که معلوم



در همه کواکب این قیاس کنند و هر کوکبی را فلکی کوچک است که از افلاک التدویر
خوانند و موضع کوکب در فلک التدویر باشد فلک حامل کواکب باشد الا آفتاب
که فلک التدویر نباشد و بر خط فلک البروج حرکت کند و ناچار است که هر کوکب را
رجعت نباشد و عرض نباشد و انوار کواکب از آفتاب است و آفتاب خود نور است
و در افلاک هیچ جسم کثیف نیست الا قمر که کثیف است اما در حجاب آفتاب
و نور ماه از آفتاب است و تحت فلک جوزهر راس و ذنب است و هر گاه آفتاب
و ماه مقابل یکدیگر باشند در راس یا ذنب یا آفتاب یا ماه باشد منکسف شود
اگر مقابله بود ماه بگیرد و سبب آن بود که میان [illegible] نور ماه که از آفتاب کسب می‌کند
باز دارد و اگر اجتماع بود ماه زیر آفتاب باشد [illegible] نور آفتاب از زمین پوشیده

برین مثال



و گویم کواکب سیاره را ارباب مثلثات گویند چنانکه هر برجی که رسند ایشان
خداوند آن باشند باید که ره باشد چنانکه حمل و اسد و قوس مثلثه آتشی و خداوند
ایشان بروز آفتاب و مشتری باشند بشب مشتری و آفتاب و شریک ایشان زحل است
و مثلثات خاکی که ثور و سنبله و جدی است ارباب مثلثات ایشان
بروز زهره و قمر باشد و بشب قمر و زهره و شریک ایشان مریخ است و مثلثات
هوایی زحل و عطارد خداوندان ایشان بروز زحل و عطارد و بشب عطارد و زحل و شریک ایشان
مشتری است و مثلثات آبی خداوندان ایشان بروز زهره و مریخ و بشب
مریخ و زهره و شریک ایشان قمر است و منجمان اعتمادی عظیم کنند بر ارباب مثلثات
بوجهی دیگر گویم آن را که هر برجی را به سه قسم کنیم و هر قسمی را وجهی گوییم
چنانکه حمل را به سه قسم کنیم و هر قسمی را وجهی گوییم چنانکه از اول درجه حمل تا ده درجه

اول

مریخ را دهند که خداوند خانه است اورا یک وجه خوانند و از ده تا بیست وجه دوم
و تا سی وجه سیوم و این هر وجهی از کوکبی باشد و همه برجها را همچنین قسمت کنند
و ابتدا از حمل کنند و ده درجه اول حمل مریخ را دهند که خداوند خانه است
و ده درجه دوم آفتاب را دهند که فلک او زیر فلک مریخ است و ده درجه آخر
زهره را دهند که فلک او زیر فلک آفتاب است و ده اول ثور عطارد را و ده
دیگر ماه و ده آخر زحل و ده اول جوزا مشتری و ده دیگر مریخ و ده آخر آفتاب
و همچنین تا آخر حوت و ده آخر حوت هم مریخ را باشد برین مثال

الحمل	مریخ ی	شمس ک	زهره ل
الثور	عطارد ی	قمر ک	زحل ل
الجوزا	مشتری ی	مریخ ک	شمس ل
السرطان	زهره ی	عطارد ک	قمر ل
الاسد	زحل ی	مشتری ک	مریخ ل
السنبله	شمس ی	زهره ک	عطارد ل
المیزان	شمس قمر ی	زحل ک	مشتری ل
العقرب	مریخ ی	شمس ک	زهره ل
القوس	عطارد ی	قمر ک	زحل ل
الجدی	مشتری ی	مریخ ک	شمس ل
الدلو	زهره ی	عطارد ک	قمر ل
الحوت	زحل ی	مشتری ک	مریخ ل

اما حدود هر برجی را پنج قسم کنند و هر قسم را حدی خوانند و آن سیاره را دهند آفتاب و ماه را حد ننهند چه مشتری بجای آفتاب واقع شد و زهره را بجای ماه از آنکه مشتری بطبع آفتابست و زهره بطبع ماه و این جدول ویست

الحمل	و مشتری	یب زهره	ک عطارد	که مریخ	ل زحل
الثور	ح زهره	ید عطارد	کب مشتری	کز زحل	ل مریخ
الجوزا	و عطارد	یب مشتری	یز زهره	کد مریخ	ل زحل
السرطان	ز مریخ	یج زهره	یط عطارد	کو مشتری	ل زحل
الاسد	و مشتری	یا زهره	یح زحل	کد عطارد	ل مریخ
السنبله	ز عطارد	یز زهره	کا مشتری	کح مریخ	ل زحل
المیزان	و زحل	ید عطارد	کا مشتری	کح زهره	ل مریخ
العقرب	ز مریخ	یا زهره	یط عطارد	کد مشتری	ل زحل
القوس	یب مشتری	یز زهره	کا عطارد	کو زحل	ل مریخ
الجدی	ز عطارد	ید مشتری	کب زهره	کو زحل	ل مریخ
الدلو	ز عطارد	یج زهره	ک مشتری	که مریخ	ل زحل
الحوت	یب زهره	یو مشتری	یط عطارد	کح مریخ	ل زحل

فصل زحل سرد و خشک است و نر است و نهاری و نحس است مشتری گرم و تر است و نر است و نهاری و سعدست مریخ گرم و خشک است و نر و لیلی و نحس است آفتاب گرم و خشک است و نر و نهاری و به تسدیس و تثلیث سعدست و بمقارنه و مقابله و تربیع نحس است زهره سرد و تر و ماده و لیلی و سعدست و عطارد با سعد سعدست و با نحس نحس است و با لیلی لیلی و با نهاری نهاری و با نر نر و با ماده ماده و اگر تنها بود طبع آن برج دارد که در وی بود و کمی ممزوجی دارد و قمر سرد و تر است و ماده و لیلیست و چون مسعود بود سعدست و چون منحوس بود نحس است

فصل بدانکه هر کوکبی را قدری معلوم النور بود بدین مثال آفتاب را پانزده درجه نور از پیش باشد و پانزده درجه از پس و ماه را دوازده درجه نور از پیش باشد و دوازده درجه از پس زحل و مشتری را هر یکی نه درجه نور از پیش باشد و نه درجه از پس و مریخ را هشت درجه نور از پیش باشد و هشت درجه از پس و زهره و عطارد را هر یکی هفت درجه نور از پیش باشد و هفت درجه از پس والله اعلم

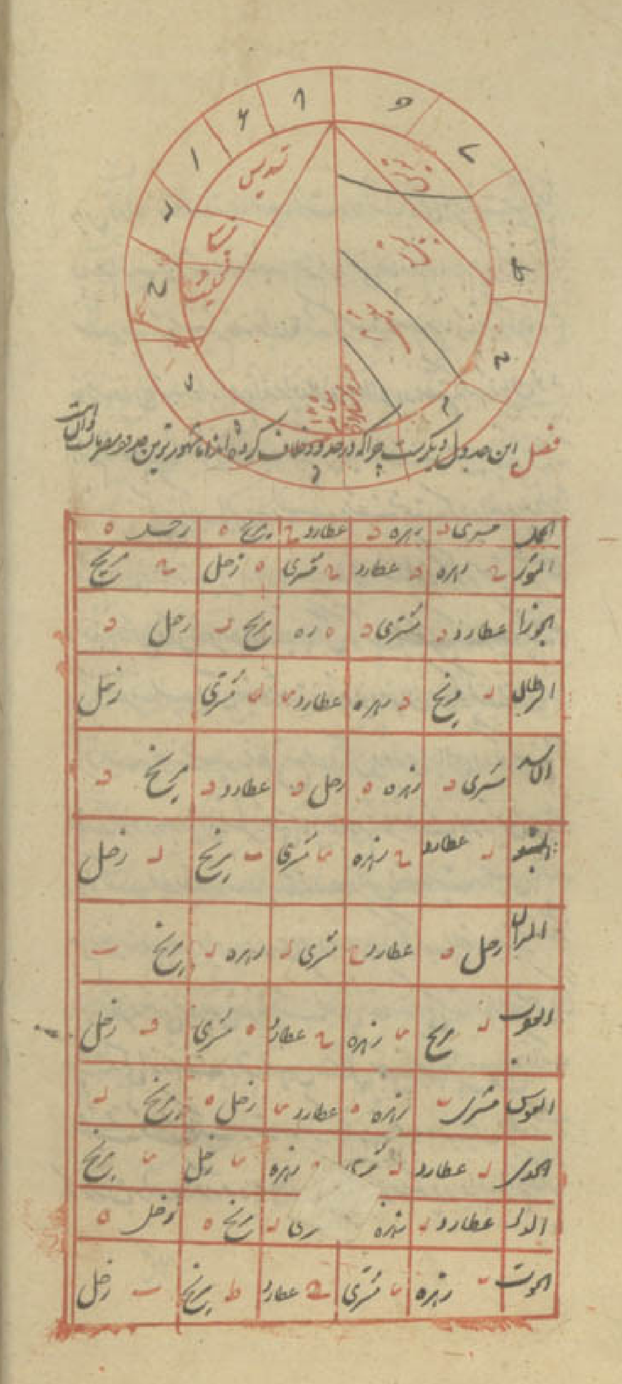
فصل روزهای هفته هر روزی کوکبی راست و شبها همچنین روز یکشنبه اول ساعت آفتاب را بود و سلطانی این روز آفتاب را بود و دوم ساعت از یکشنبه زهره را بود و سیوم عطارد را بود و چهارم قمر را و پنجم زحل را همچنین بر توالی افلاک میرانند تا ساعت دوازدهم زحل را باشد و اول ساعت از شب دوشنبه مشتری را باشد دوم مریخ را و سیوم شمس را تا دوازدهم از شب عطارد را باشد و در روز دوشنبه اول شب قمر را بعد دوم زحل را و همچنین

و دانند هم اوقات بعد شبها و روز نهار همچنین میدانند روز شنبه اول ساعات
مریخ رست و روز چهارشنبه اول ساعت عطارد رست و روز پنجشنبه اول ساعات
مشتری رست روز آدینه اول ساعت زهره رست **فصل** بدانکه چون مولودی
بیننده یا حالی پدید آید هر برجی که از افق مشرق برمی آید از طالع خوانند
و طالع خانه تن و حیات خوانند و دوم را خانه مال و معاش خوانند و درجه
تعلق به نجات به بنای مردم دارد و سبب ممکانی اکنس مال بدست آوردن
و چگونگی عیش همه ازین خانه دانند و سیوم را خانه برادران و خواهران و دوستان
و سفر نزدیک خوانند چهارم خانه و ملک و عقار و پدر و عاقبت کارها و آنچه
پس مرگ باشد ازین خانه دانند پنجم را خانه فرزند و دخل و هدیه و رسول و ایلچی و رسیدن
و آمدن سفریان و بیت المال و پیران و ششم را خانه رنجوری و بیماری و علامات
و کنیزان و برادر و پدر گویند حال عشق و معشوق را ازین خانه باید دیدن و هفتم را
خانه زنان و سفر دورتر از میانه و شریک و ضد و هر کاری که قصد آن دارد و هشتم را
خانه مرگ و تبعات و سبب هلاک و میراث یافتن و ترس و بیم و نهم را خانه سفر دور
و دین و شریعت و عبادت و خواب دیدن و پیغمبران و چگونگی مذاهب و دهم خانه
مادر و پدر و سلطان و عمل و سبب کار کردن و چگونگی کار و اقسام یازدهم خانه
امید و سعادت و نصرت بر کارها و جاه و فراخی مال و دوستان
و معشوقان و یاران دوازدهم خانه دشمنان و حیا و زندان و گم شدن و اسباب

و این

و این دوازده خانه را نزد حساب ستارگان و در کتب نجومی معروف چنانکه خانه
چهارم از مبدا طالع شده و خانه چهارم هفتم بود یعنی چهارم چهارم چنانکه خانه برادران
سیوم باشد ششم خانه برادر باشد که سیوم سیوم باشد چنانکه خانه نهم
خانه سلطان باشد و دوازدهم خانه برادران سلطان و هفتم که خانه زنان بود
هشتم خانه بیت المال زنان بود و نهم آن برادران زنان بود برین قیاس میدانند
فصل گویم فلک البروج را سیصد و شصت قسمت کرده اند و هر قسمی را درجه
قسم و آن بر جهت پس از درجه بدرجه نظری باشد از دیگر گونه بعضی دوستی
و بعضی دشمنی و آن نظر مقارنه بود با آن کوکب باشد در یک درجه و یک دقیقه
دوم دیگر نظر تسدیس آن بقدر شصت درجه بود میان دو کوکب و این را
نظر دوستی خوانند سیوم نظر تربیع بعد آن دوری میان دو کوکب بود
بقدر نود درجه و این نظر دشمنی بود چهارم نظر تثلیث بود و این دوری میان
دو کوکب بعد بقدر صد و بیست درجه و این نظر غایت دوستی باشد
پنجم نظر مقابله بعد و این دوری بود میان دو کوکب بقدر صد و هشتاد درجه
و این نظر دشمنی بعد پس نظرها هشت بعضی مقارنه و یکی مقابله و تسدیس یکی از
جهت یکی از راست و تسدیس سدس فلک بعد و تربیع ربع فلک
و تثلیث ثلث فلک و مقابله نیمه فلک و صورت این جمله اینست
که درین دایره آورده است و از این معلوم میگردد والله اعلم بحقایق الامور

و بدانکه مقصود ما در نمودن این رساله و مدخلی در هر یکی دو غرض است یکی آنکه تعلیم
بدانند کاین عالم آخر نیست و تعلق ما بوی بدنیا مانده و از او آخرت اوست
دوم آنکه جان مردم صورت موجودات دریابد و بدانند که جمله موجودات
متغیرند و متغیر ممکن الوجود بود و بازگشت جمله ممکن بواجب باشد ناچار بدانند که
افلاک آنچه بوی تعلق دارد منزل ارواح است و بهشت جاودانست و درگاه
بزرگ و معلوم کنند که بیشتر این قوم منجم و در ریاضت آن مشغول اند منکر باشند
بعث و قیامت را و آنچه بعد از مرگ بر انسان رود از ثواب و عقاب
و ما تخت باز نمودیم که ایشان دروغ میگویند و بحقیقت وجود بنا بر [illegible] واجب
الوجود رسیده اند که افلاک و آنچه در دولت عالم نظام و نسق کرد و عالم
سفلی که عالم کون و فساد است در حکم عالم نسق و نظام کرد و هر چه در عالم کون و فساد
رود آن بود که از عالم نسق و نظام آمده بود چنانکه حرکتی که در آهن پدید آید
از سنگ مغناطیس است که عاقل داند که آن حرکت نه از آهن است بل از
جذب خاصیت مغناطیس است نه حرکت سنگ بی فرمان برداری عالم کون
و فساد عالم نسق و نظام را هم بدین گونه داند و اینجا دلیل سعادت و نکس حال
یکی معلوم شد و دیگر [illegible] بدین قیاس باید کرد و ما صفت افلاک و کواکب و تحقیق
آن یاد کردیم که چون عاقل درین فکرت کند او را شوق خیزد بر آنکه بر احکام نجوم
و آنچه بخبر میگویند بعیان به بیند و بخبر بسنده نکند چنانکه ادریس پیغمبر صلوات الله



فصل این جدول حدود کواکب است چنانکه در حدود اختلاف کرده اند این مشهورترین حدود مصریان است

الحمل	مشتری و	زهره و	عطارد ح	مریخ ه	زحل ه
الثور	زهره ح	عطارد و	مشتری ح	زحل ه	مریخ ج
الجوزا	عطارد و	مشتری و	زهره ه	مریخ ز	زحل و
السرطان	مریخ ز	زهره و	عطارد و	مشتری ز	زحل د
الاسد	مشتری و	زهره ه	زحل ز	عطارد و	مریخ و
السنبله	عطارد ز	زهره ی	مشتری د	مریخ ز	زحل ب
المیزان	زحل و	عطارد ح	مشتری ز	زهره ز	مریخ ب
العقرب	مریخ ز	زهره د	عطارد ح	مشتری ه	زحل و
القوس	مشتری یب	زهره ه	عطارد د	زحل ه	مریخ د
الجدی	عطارد ز	مشتری ز	زهره ح	زحل د	مریخ د
الدلو	عطارد ز	زهره [illegible]	مشتری ز	مریخ ه	زحل ه
الحوت	زهره یب	مشتری د	عطارد ج	مریخ ط	زحل ب

علیه که حکما او را هرمس خوانند گفت که من بفلک زحل رفتم و سی سال با وی دوران کردم
و با افلاک میگشتم تا احوال نجوم و احوال کواکب جمله بدانستم و اسرار علم الهی را از
زحل و عطارد دگر وچون بیاموختم پس بزمین آمدم و مردم را خبر کردم بدانچه دانستم
و دیگر حکایت کنند از ارسطاطالیس در کتاب اثولوجیا مانند رمزی چنانکه
بسیار بود که من نفس خویش مشغول و خالی از تن در جای بماندم چنانکه پنداری جوهر مجردم
بی تن و همه چیز را در یابم و از ذات خویش تماشا چیزهای نیکو بدیدم و داخل نفس خویش
و خارج موجودات شدم پس من بدین سبب بدانستم که من از عالم علوی ام
و دیگر بعضی و فیثاغورس حکیم در وصیت میگوید که با دیوجانس چون من مفارقت
از بدن کنم جان سوم که در حق سیاحت میکنم در آن زنده باشم در عالم علو
و هرگز باسفل باز نیایم و هرگز بمن راه نیابد و چنانکه عیسی صلوات الله علیه میگوید که
که من ازین هیکل مفارقت کنم در هوا ایستاده ام برابر عرش در آنجا با شما
باشید من با شما باشم هر کجا شما روید مخالفت نکنید تا فردای ملکوت با من
باشید و چنانکه سید رسل صفی صفا پیغمبر ما صلی الله علیه و آله میفرماید در خطبه که من
شما را ایستاده ام بصراط و بر سر حوض منتظر تا بنگرم تا آنکس است که از دنیا خیانت
پیش من آید که من او را از دعا و از جمعا زنهار تغییر مشوید بعد از من چنین اخبار بسیار
و همه دلیست بر آنکه آسمانها بقا و فراخی آن نعمت ها درست و زمین و آنچه در وی
و دوزخ است ولیکن بهشت بر بالای افلاک نسبت رسیدن با این جسد که ما در بند آنیم

بل چون مفارقت کند نفس از جسد او را تعلق بهیچ چیز از معقولات زمینی نباشد
و قاعده بدان بسته باشد و اخلاق بد چون حسد و بغض و کینه و آز و حرص و شهوت
و غضب و از همه معانی فارغ باشد یک طرفة العین بدینجا رسد که ما میگوییم پس اگر
او را معشوق این جسد باشد و لذت محسوس هرگز بدانجا نرسد و مشتاق نبود
بعالم افلاک و عالم علوی او را نجوید و نگیرد و خود نتواند شدن و علامت او را
که از جهنم بل در تحت فلک قمر باشد و اهل تناسخ علیهم اللعنة را اعتقاد آنست
که درین اجساد دنیا سیاحت میکنند و از جسمی بجسمی می پیوندند و حالتها متضاد
می بینند از کون و فساد و هیئت و از فساد و تکون و بنیاد متغیر باشند و قول اعمی
تعالی را کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب دلیل میگویند
لاید و قوی تر بدارید او لا ز جهنم در العالم الافلاک است و دیگر حکما الیهون را اینند که
که چون نفسی بود که او را معصیتی نبود و تعلق بدنیا نداشته و از جمله آمان بود که
نجات یابند ولیکن او را درجات نبود و اگرچه درجات ندارد هم از جمله عقوبتیان
نبود بل سلیم باشد از عذاب و عقوبت چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند
و قومی در زندان از عاجزی و قومی نه در شرف باشند و نه در حبس لیکن اندرین باشند
و بدانند که همچنانکه هفت کوکب هست و میل و تاثیر ها ایشان در زمین هست
چون حیوان ناطق همچنین اسیر و بند است در فلک هر فلکی او را گوهری جدا
جداگانه و ایشان و میل نیست بل عقده و اثر ایشان قطعا معلوم است و از ین

ارواحی باشند حی غیر ناطق فاعل نه دیدنی و این واجب است از آنکه درست کرده‌ام
که هیچ چیز در عالم علوی و فلک نیست که باز از آن چیزی در عالم سفلی نیست چون
صور کواکب چهل و هشتگانه و فعلها کواکب همچنین نشاید که باز چون زیرا
در زمین باشند و حکما الهیون برآنند که عالم سفلی نفسها اند که فعلها ایشان ظاهر است
و ذات ایشان پوشیده و ایشان را زنده و جانیان خوانند و ایشان نوعها اند
که بعضی از ایشان را جن خوانند و بعضی را شیاطین و بعضی را ارواح و بعضی را ملک
خوانند و ملک تعلق بسموات دارد و اگرچه از جنس فعل ایشان باشند و ایشان
از جنس ملکوت سموات باشند بعضی را از قدما حکما مذهب آن است که اینها
نفسهای نیکوکاران باشند و موکل باشند بر حفظ عالم و صلاح خلق و این
نفوس در جسد تا بوده باشند در زمانهای ماضی و بدین تهذیب اخلاق
کرده اند و نصرت یافته از عالم اجسام مفارقت کرده و بذات خویش
قایم شده و در سموات باقی مانده ابد الآبدین و شیاطین نفوس شریران
و مفسدان باشند و ایشان در جسد تا بوده باشند در زمانها و بدی اندوخته
باشند و بدی یافته این نفوس شده باشند و جوهر ایشان صورت حسد
و بخل و شهوت و غضب و آز و نیز گرفته باشند چون مفارقت کنند کور
باشند از دیدن نفوس ملائکه و افلاک چون چشم دردمند و تن بیمار
که سیر و دیدن انوار ثابت و خوشترین آنها شهوت و هر دو از آفتاب

بی نصیب باشند و این درد چشم و بیماری از غلطی پدید آمده باشند و بر اثر
کمر زده پس در بیماری پشیمانی سود ندارد و در مواضع دیگر شرح آن گوییم والله اعلم
بالصواب **خلاصه رساله چهارم در مختصری از موسیقی** بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه موسیقی لطیف است و وضع حکما نهادن آن بروح راحت بخشیدن را
چه جسم را از آن بهره نیست و موسیقی صناعتیست مرکب از جسمانی و روحانی
و تالیف غنا و الحان مردم از وست و هر صناعتی که بدست مردم کرده شود
هیولای او اشکال جسمانی باشد الا صنعت موسیقی که موضوع او جواهر روحانیست
و نفس بسبب وی حرکت کند بدان جهت کار موسیقار باشد و اصل این علم از
سخنهای سجع نهاده اند تا بر روزگاری که سخن گفتن بسیار شد پس سخنهای شعر
منقطع اهل موسیقی کردند و بر آن نغمها کردند و بیان تالیفهای ضرب و ایقاع و دور
بیان نهادند و تاثیر او در نفس مردم ظاهر و همین است چنانکه گویند در روزی
دو مرد را خصومت عظیم بود بسبب خونی و صلح ایشان نمی‌شایست دادن
یکی از اهل فضل دعوی کرد که ایشان را صلح دهم چنانکه دوست همکس در میان باشد
پس دعوتی کرد و اهل هر دو قبیله را حاضر کرد و شراب آورد و چون شراب تمکن
کار کرد آمده و قصه خصومت یکدیگر کردند مرد عی ساز نی بیرون آورد و نوای
چون مبانه و زاری که همکس را غضب ماند خاصه در آن هر دو شخص چنانکه گریستن
در هر دو افتاد و آنگه هر دو بر خاستند و یکدیگر را در کنار گرفته و صلح کردند و آنکس را

کسازنده بود حزنی عظیم پدید آمد و اتفاقست میان اهل فضل که خواجه ابی نصر فارابی
رحمة الله در پیش مأمون خلیفه نوائی بزد که جمله بی اختیار بخندیدند و نوائی دیگر بزد که جمله بگریستند
پس نوائی بزد که جمله در خواب شدند و خواجه ابونصر برخاست و بیرون رفت و اهل
مجلس را خبر نبود و این حکایت مشهور است و دیگر گوئیم هر قومی را نوعیست از
موسیقی زنان را جدا و مردان را جدا چون ترنم کودکان و نوحه زنان و سرود کردان
و پهلویان و دوستبند عراقیان و نوحه حمالان و نوعیست که در صلح زنند
و نوعیست که در جنگ زنند و این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در مجلسها
و مواجیها می‌شنوند تا دعا مستجاب میشود و معتقدان توبه میکنند و مریدان و در بیمارستانها
نیز میزنند شفا بیماران و کسی یاد نکرده است که موسیقی را از بهر چه نهاده‌اند ما
بگوئیم که بدانند که چون آواز و آنچه بر آواز نهاده‌اند در نفس اثر تمام میکند و نفس
بر تن غلبه دارد و این را علم و عمل نهاده‌اند تا نفس از وی اثر پذیرد و در تن هر دو اثر
از حال خویش بگرداند چنانکه اگر کسی درین علم حاذق باشد که علوم طبیعی نکو داند بتوانی
از موسیقار هر جاری که خواهد از تن بر بار بی خلاف پس گوئیم موسیقی غیر موسیقار است
و موسیقار آنست که نغمی میکند یا خود بی آلت یا با آلت و نغمی لحنی بود و توالیف
بر یکدیگر نهاده و لحن نغمها باشد متواتر و نغمه آوازها باشد موزون و آواز حرکتی باشد
از کوفتن جسمها بر یکدیگر اما این قدر در رساله خاص و محسوس بگوئیم اکنون
بدانکه صوت دو نوعست یا حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دو نوع بود طبیعی یا

را آلتی طبیعی چون صوت سنگ و آهن و چوب و رعد و باد و جسمهائی که از آن جانشد
و آلتی چون صوت طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدین ماند و حیوانی دو
نوع بود یا منطقی بود یا غیر منطقی بود اما آنچه غیر منطقی بود آن آواز حیوانات
غیر ناطق است اما منطقی آواز مردمست و آن دو نوع بود یا چیزی بود که
دلیل کند بر چیزی و یا هیچ چیز دلیل نکند چون خنده و گریه و بانگ غیر ما که از انفجار بود
و آنچه دلیل کند بر چیزی سخنی بود که از آن معنی آید و رسیدن بگوشها از لطافت
هواست و کوفتن دو جسم را بر یکدیگر که چون حرکت دو جسم بر یکدیگر آید هوا
از میان هر دو جسم بیرون آید موج هوا از آن بگوش رساند و صوت سامعه
از آن قبول کند در خورد خویش و این قوت الهی باشد و دهنده این قوت است
چنانکه میگوید الذی جعل لکم السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون و این
صوتها را تفاوت باشد هر چه جسم درشت و سخت بود آواز او قوی تر بود
و هر چه نرم و کوچک بود آواز او کوچکتر بود پس سه قسم شود یکی از کوفتن
خوانند و آن از صدمه دو جسم بود و بدین ماند چون سنگ و درشت و جسمها که
بر یکدیگر باز افتد چون طاس و دف و زخمه و رباب و هر چه بدین ماند و دوم سوم چون
هوا باشد از چیزی مجوف چون شش حیوانات و نایهای نی و بوق و هر چه بدین ماند
و آنچه بدین ماند از حیوانات هست که شش ندارند مانند ایشان آوازی پدید آید
چنانکه از زنبور و مگس و پشه و آنچه باشد ماند و آن آواز پرهای ایشان باشد و ماهی

و بیشتر نباتات اما را آواز نباشد و این بسبب آنست که ایشان نفس ندارند
چه حیوان را آواز از نفس است بعد هوا و بسبب جهتی از سوراخ نفس بعینه همچو
و پاره‌ای جمادات حیوانی پس آواز که از آن لحن آید و نغمه یعنی مولف بنا ید الا از حیوان
او از حرکات ستارات و هیچ حرکتی نباشد و در عالم سفلی که بعد از این سکونی نباشد الا در همه جا
او از بر تو از باشد سکون هم بر تو از باشد اما حرکت فعلی باشد از مکانی به مکانی در
در زمانی که آید و سکون ضد او باشد از آنکه حرکت نقل باشد و سکون توقف باشد اما شکل
در هر دو در زمانی باشند و حرکت یا سبک باشد یا دیر و از ایشان سریع و بطی خوانند و حرکت
سریع بریدن مسافتی بود دراز در زمانی اندک و کوتاه و حرکت بطی بریدن
مسافتی کوتاه و نیز زنگ باشد بزمانی دراز و اگر هر دو متساوی باشند بطی بود
و نه سریع پس اگر زمان اندک تر از حرکت باشد سریع گویند و اگر دراز تر باشد بطی
گویند و سکون ایستادن آن چیز بود که حرکت میکند پس گوییم صوتها از جهت کیفیت
هشت نوع منقسم میشود و هر دو نوع متقابل یکدیگر از آن یکی صغیر بود و یکی کبیر
و دو دیگر یکی سریع بود و یکی بطی و دیگر یکی حاد و یکی غلیظ و دو دیگر یکی جهیر و یکی خفی
و بپارسی نام اینها چنین بود بزرگ و کوچک و سبک و گران و تیز و درشت
و آشکارا و پوشیده و نشاید که این پوشیده را سبک گویند کبیر چون کوس
صغیر چون طبل پس اگر کوس با ضافه با رعد بینی کبیر رعد بود و صغیر کوس و هم‌چنین
بیشتر از رعد بود و بر این مثال و سریع و بطی چون زخم کرده صدا و زخم باردی علاج

اما حاد و غلیظ چون زیر دو تا و سه تا و بم و از وجهی دیگر مطلق غلیظ بود و کوفت حاد
ما از همه پرده‌ها فرود آید تیز تر شود و جهیر و خفی چون مطلق و مجاز که بعد از این باز گوییم
بجای خویش اما از جهت دیگر نوع بعد که از متصل و منفصل خوانند منفصل چون
ایقاع دف و طبل و زخمه رباب و متصل چون آوازهای و مانند آن و از آنچه بیان
مانند یا حاد بود یا غلیظ پس بر آلت نی برجای نگر که هر چند تجویف نی تنگ تر باشد
آواز او تیز تر باشد و هر چند فراخ تر غلیظ تر باشد و هر چند سوراخ نی بجای نفخ نی
نزدیکتر باشد آن آواز تیز تر بود و هر آن سوراخ که از جای نفخ دور تر بود آن آواز
غلیظ تر و آواز ابریشم اگر همه بر یک سطبری باشد و کشیدگی ایشان همه یکی باشد
و آواز نیز همه یکی باشد و اگر ابریشمی غلیظ بود و دیگر نرم و باریک بود و یا سطبر
بکرده آواز آن غلیظ تر بود پس هر چه باریک تر و نرم تر آواز او تیز تر و هرچه سطبر تر و غلیظ
تر آواز آن گران تر و هر ابریشم که دراز تر آواز او نرم تر و آنچه کوتاه تر آواز او تیز تر
و این جمله بر اختلاف پس جمع این تالیف نسبت بهست بود و علت نز تفاوت
بود در نفس نسبت آورده و اگر بر غیر نسبت بود تفاوت بود در طبع از وی
نفرت گیرد و آواز تیز مزاج را گرم کند و خلطهای غلیظ را لطیف کند و آواز غلیظ
سرد و تر بود و مزاج را سرد کند خاصه چون آواز گرم و خشک باشد و آوازی که
آن معتدل بود میان حاد و غلیظ همه مزاجها را بجای خویش نگاه دارد و آوازی
که از اعتدال بیرون بود همه خلطها را بجنباند و چون زخمه بکند و مانند مثال آنها عقب

و مانند آن بود که مرکب از خواجه آورد و آوازهای معتدل و موزون و متناسب مزاج را
معتدل گرداند و طبع را منجذب باشد که وجد آورد و بهر بیماری که تن را و نفس را
هست در موسیقی نوعی از مقابل آن هست که او را صحت دهند و بهر صحیحی در موسیقی
چیزی هست که آن بیماری آورد و اصل علم موسیقی حساب است پس همچنانکه عدد را
نهایت نیست این تألیف را و علم موسیقی را نهایت نیست همچنانکه سخن را نهایت نیست
الحان را نهایت نیست پس گوییم غنا مرکب است از الحان و الحان مرکب است از نغمه و نغمه
مرکب است از ایقاع و نقره و اصل همه حرکات و سکنات است و سخن و شعر مانند است
همچنانکه شعر مرکب است از مصراعها و مصراعها مرکب است از افاعیل و افاعیل مرکب است از وتد
و سبب و فاصله و اصل جمله حرفهاست متحرک و ساکن بود چنانکه در کتاب عروض یاد کرده
آمده است و چون جمع شوند اسم و فعل و حرف بوند و در علم موسیقی بودن
حاجت باشد تا ارکان ارسطوی بدانند چنانکه مجاز از حقیقت و آن هشت رکن است

فعولن فاعیلن مفاعلن مستفعلن فاعلاتن فاعلن مفعولات متفاعلن

و این هشت اصل رکب بعد بر سه اصل سبب و وتد و فاصله اما سبب دو حرف بود یکی
متحرک و یکی ساکن چنین هادن و بپارسی سر و دل اما وتد سه حرف بود دو متحرک
و یکی ساکن همچنین نغم علن و بپارسی برو و علم و فاصله چهار حرف بود سه متحرک
و یکی ساکن چنین علت فعلت بپارسی بردم بکنم و اصطلاح اهل الحان چنین که
بر سه اصل بود مانند سبب و وتد و فاصله را چون تن مانند دل سبب چون

تنن مانند علم وتد چون تننن مانند بردم و فاصله و جمله نغمها ازین اصل
مرکب بود و همچنانکه در عروض ترکیب سبب و وتد و فاصله کنند در الحان همچنین
می‌کنند ولیکن نه چنان باشد که در عروض سه یا چهار سبب مطلق کند بلکه شاید آورد و
بل در الحان باشد که دو سبب باشد و بود که اینچه بود و ابتدای این جمله حرکت بود
پس حرکت بجای و منزلت نقطه بود و منزلت علت اول و بمرتبه اصل عدد که یکی
باشد و سبب که دو حرف بود بمنزلت عقل و بمرتبه حرف خط و منزله عدد دو
و وتد که سه حرف بود بمنزله نفس و بمرتبه سطح و بمنزلت عدد سه و فاصله که چهار
حرف بود بمنزلت هیولی و بمرتبه جسم و بمنزلت عدد چهار است پس حرکت
ابتدا همه بود چون واجب الوجود که ابتدای همه موجودات است و علت همه است
و مقصود ما درین رساله نه آنست که علم غنی و الحان آموزانیم بل مقصود ما آنست که
بدانند که هر علمی و هر صنعتی جداگانه دلیلست بر هستی واجب الوجود پس ازان انکار
نباید کرد و چنانکه عدد هرگز بی یکی تمام نشود و خط بی نقطه نباشد و غنی بی حرکت
نباشد همچنین هیچ موجودی بی واجب الوجود نباشد و همچنانکه هیچ حسابی و عددی
از یکی خالی نباشد و هیچ شکلی بی نقطه نباشد و هیچ غنی بی حرکت نباشد کلی یکی
در هر جزوی از حساب هست و همه شکلها از طور خواهند نقطه یابند و در هر
جزوی از غنی حرکت باشد و در هر موجودی جز ذات واجب الوجود می باید که هیچ
موجودی بی او نتواند بودن ولیکن چگونگی واجب الوجود اندیشه نباید کرد تو خود

چگونگی نقش الصور نمی‌توانی کرد و هستی این چنانکه گفته است چگونه توانی و دانسته‌ای این جمله
که گفتیم در برهان معلوم میشود و چنانکه در منطقیات بگوییم اکنون گوییم آلات این
صنایع بسیار است چون چنگ و رباب و بربط و نای و چغانه و طنبور و صرنای
و ارغنون و بسیار چیزها ساخته اند اما هیچ تمام نیست الا بربط از آنکه همه نقصان
در آید در وقت اختلاف نسبت ساختن ایشان بباید گردانید الا بربط که دو نوعی
هست که از آنها در الذی خوانند و آن حالت ما کامل نیست بل بربط کامل است
و در هیچ حال در اختلاف نسبتها از حال خویش نباید گردانید و لیکن صورت
بربستنی باید درست و ما گفتار کرده ایم درین نسبت مولفه و حرکات زمانها
و نقرات و ایقاعات جمله اینجا یاد کرده اما درستی این آلت آن بود که
تخت روی بسازند چنانکه بالای او یک باره و نیم چند پهنای وی باشد و عرض شکم
وی یعنی دوری از بستن تا شکم نیم پهنای وی بود و گردن وی چند چهار یکی
بود از بالا در روی وی از چوب تخت باید کرد و سنگ باید و سبک و دیگر سنگها
بر عادت پس از آن چهار ابریشم بر کشند که نهاد آن ابریشم به نسبت مولفه
باشند و این هر چهار را چهار نام بود زیر و مثنی و مثلث و بم پس باید که سطر بم
مانند سطری مثنی بود و مثنی زیر است پس باید که بم سد تا ابریشم بود و مثلث
مح تا ابریشم بود و مثنی لو تا ابریشم بود و زیر کز تا ابریشم بود و [illegible]
و سر ستاره وی اندک باید پس تعاهد کنند که هر یکی بجای خویش پس زیر را [illegible]

از اینجا که گفتار گفته است و بر سر قسم چهارم دستان بربندد چنانکه در کتاب نسبت
مولفه یاد کرده شده است پس دستان حاصل آید و این بحقیقت هفت ابعاد از آنکه
هفت دستان بجای یکی مطلق که بر جو وانست پس زیر را نیز نکنند بدان قدر که
خواهد و بالا شمار است بایستد پس دستانها را که نیازی مثنی خوانند مگر از زیر باشد یا تیزی
وی چندان باید که انگشت بر سر دستان آخر نهی که نغمه است بر دو بار است باشد
باز زیر آواز هر دو یکی بود و مثلث را که سه تا خوانند چنین باید و تا باز دو بر سر دستان
هفتم و بم را بابسه تا باز نه هم بر موجب اول پس این چهار ساز بر مثال دایره است
که عبارت از نقش نقطه است از آنکه زیر و سه تا و دو تا و بم و یکدیگر آمیخته میشود
و دور میکند همه لحنهای نهایت را از این هفت دستان و چو دانکه گفتیم است میباید بهار
از آنکه هر ابریشمی را چهار آواز است یکی مطلق و دوم سبابه سیوم وسطی چهارم
خنصر که به مطلق وی است بعد و این چهار ابریشم نهاد وی چون آن
چهار است که در رساله عدد یاد کردیم که حسابها از وی ترکیب یابد و کم و بیش [illegible]
در نهایت تا ما لا نهایه پس همچنین از این چهار ابریشم همه رای و نوای شاید ترکیب
کرد تا ما لا نهایه و معقود ما آنست که بدانند که هر یکی از این ابریشم چهار اصل وجود دارند
پس بدانند که زیر بر طبع خون است و دو تا بر طبع صفرا و سه تا بر طبع بلغم و بم بر طبع
سودا پس هر که را غلبه خون باشد باید زد که خلاف طبع خون است و آن
بلغم است پس هر که را غلبه بلغم بود بسیار از طبع زیر باید زد و همچنین چون صفرا

غالب شوند زیرا نباید نه چه زیر طبع خون ارد و گرم و خشک است و گرمی و خشکی صفرا را
زیادت کند پس صفرا جزهای سرد و خشک است و سرد و خشک هم است پس آتش
هم باید زیر طبع آتش است و گرم و خشک است و دو تا زیر طبع هواست
و گرم و تر است و سه تا زیر طبع آب است و سرد و تر است و هم زیر طبع خاک است و سرد و خشک است
ولیکن اگر زیر بیاری هم زیر بند سرد و خشک شود پس سه تا زیر طبع آب بود و هم
زیر طبع خاک بعد این ترتیب طبیعت است و هر کس که برین وقوف افتد
تواند که به اعتبار او دوا کند بی هیچ دارو و خاصه علت نفسانی و درین کتاب دعوی
چنانست که افلاک و کواکب را آوازهاست مناسب که آواز آن لذیذ است لطیف و لذت
دهی بیشتر و ارسطاطالیس و افلاطون و بطلیموس و ما تقیهم رانده که این آوازها
هست و این قول محالست و حقیقت آنست که اگر افلاک و کواکب را آوازی باشد
آواز روحانی باشد نه جسمانی بی هیچ شک و ما گفتیم که هرچه حقیقت این کتاب است
و درگذشتیم و آن گوییم که برهان بود و بطلیموس میگوید که فلک زیر است جسمها
و اگر ورا آوازی بودی همه آوازهای دیگر را باطل کردی و این نزد عجب است از آنکه
اگر آواز را انفاس که عبد برق و صاعقه و زمین لرزه میکند نشاید که فلک را
بعینه همان صفت باشد که اجرام طبیعی را و اگر گوییم ایشان را آوازهاست
ولیکن نهایت از دوری مسافت در هوا مضمحل میشود هم تواند بود و اگر گوییم
آواز ایشان لطیف است چنانکه صدای در هوا دور نتواند شدن هم تواند بود

بی

پس چون جو ازافتاد و از آن بدون باشد که کسی گوید قطعاً او را آوازیست و بوجهی
دیگر گوییم هیچ چیز در زمین نیست که مانند آن در فلک نیست و این معنی
بدین لطیفی که در زمین هست نتواند بود و اگرچه روحانی باشند در فلک مثل
این جنس بود و نیز گوییم اتفاقست بر آنکه کواکب حی اند و ناطق و فعل
باختیار کنند اگرچه در فعل باختیار اتفاق نیست و حیات و نطق و تمیز
و عقل در ایشان معلوم اول و آخر و بعد آنچه هست خواهد بودن عالم ام
اتفاقست پس نشاید بود که ایشان را آوازی بود موزون و خوش و لیکن
نشاید گفت که قطعاً هست بل حکمت و بزرگان گفته‌اند که فلک را هیچ آوازی
نیست و همانا که ارسطاطالیس و افلاطون این نگفته باشند بل حج و تقیاس
جزوی و بقیاس مرکب درست نشاید کرد که فلک را آوازهاست از الحان
موسیقی خوشتر و عجب تر و فیثاغورس حکیم اول حکیمی بود که او در روزگار
خویش تألیف این علم کرد و درین دور علم از ما طبیقی تصنیف و رست و گویند
او بجوهر لطیف و برقت این آواز از افلاک دریافت و این تصنیف کرد
ما گوییم موسیقی و تألیف آن از کمال عقل استنباط کنند که فایده در آن
بیشتر پس بزرگان حکما و فیلسوفان این موسیقی را فایده عظیم است و در
بسیار جاها این بکار داشته‌اند چنانکه در حرم ابراهیم جهت استجابت دعا را
چنانکه رسم است کرد او و صلوات الله بر محراب بربط زدی و غنی خوش

بدان اشارت کردی و با خدای بدان غنا و موسیقی مناجات کردی و این زیر و بم
جهودان معروفست چنانکه در بیمارستانها بسحرگاه بزدندی تا بیمار را از آواز
گرفتی و از درد بیاسودندی چنانکه در صومعها بنهادندی و چون علماء اخبار برین
شدندی معتکفان آن را بزدندی تا عامه براه توبه درآمدندی و این موسیقی را
اصل عظیم است خاصه در سحرگاه و آنانکه هر دعوتی که با موسیقار بود اجابت او
زودتر بود چنانکه بزرگان در سحرگاه دف زدن و بربط زدن فرموده اند و نوعها
دیگر ساخته اند چنانکه نی انبان و صفاره و رباب کمانچه که ساحران نهاده اند تا همی
زنند و همی گویند آنچه اشیا را از امراض بعید و این جمله نتیجه نفس ناطقه است پس چگونه
شاید گفت که نفس ناطقه عرض است که چندین هزار عجایب که وی تصنیف میکند
و از چوبین استنباط میکند با آنکه دانسته ایم که عرض هیچ سبب طلب نتواند کردن
بی جوهر پس نفس ناطقه جوهر باشد نه عرض والله اعلم **خلاصه رساله پنجم**

در هیئت زمین

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون باید دانستن که عاقل را حاجت
باشد بدانکه چگونگی زمین را و صفتهای وی را بداند تا از سفلی و علوی قیاس می برد
تا آن وقت که برهان معلوم شود چه از مرتبه محسوس معقول راه توان برد
اگرچه آن جدل باشد پس گوئیم زمین در میان هوا ایستاده است و آب بر وی
محیط است و بالای خاک آب و هوا آب را محیط است و آتش هوا را محیط است
و زمین معمورست هفت قسمت و آن هفت اقلیم در ربعی از زمین افتاده است

و آن ربع مسکون گویند و بزرگتر دایره که گرد زمین باشد و نیم کند چنانکه گوی را
بدو نیم کنند که هر دو نیمه چند یکدیگر باشند و آن دایره بزرگ خوانند
و خط استوا هم گویند در مقابل آن خط استوا که در فلکست و مساحت
این دایره میل چندین است ۲۰۴۰۰ و فرسنگ چندین است
۶۸۰۰ و قطر این دایره قطر زمین است و این قطر چندین است میل
۶۵۰۰ و فرسنگ چندین است ۲۱۵۰ و این [illegible]
و مرکز این کره نقطه باشد و همی که در میان این کره افتاده است [illegible]
قطره آب همه جایی رسیده است و بر زمین هیچ جایی نیست که زیر باشد چنانکه
جاهلان اندیشه کنند که از آن جانب بصورت که انقلاب مایل بود که آب در آن
زمین باشد بلکه در اول تعلیم چنان بحصل بر زمین نقطه است که با ما گردیم
که در میان کره زمین است و بعلم هندسه معلوم شود که کره را زیر و بالا نباشد
بل هر جای که مردم بایستد پای وی سوی مرکز زمین بود و سر وی سوی
فلک باشد یا اگر یکی سوی مشرق بایستد و یکی در مغرب بایستد زیر پای ایشان
پنداری بر یکدیگر منطبق است پس آن نیمه فلک که از ما پوشیده است سبب
زمین نگوئیم زیرست بلکه هر چه میل نقطه زمین دارد آن زیر چیزی دیگر بود
و چیزی دیگر بالای وی باشد زیرا که زیر همه چند این نقطه است که گفتیم
و سطحهای زمین بالای وی است و سطحهای زمین بگرد خویش بالای هوا است

همچنین فلک حامل بر زیر زمین نقطه زمین است نه جای دیگر و این آنجا
که خدای تعالی سفر مدیم بر دو ماه بعضی لمایقین پس هرجا که مردم بر زمین بایستند
بالای خویش همه فلک می بینند و چون از آنجا بجای دیگر شود بعضی فلک
از زیر پوشیده شود و بعضی بر زیر ظاهر شود و در کتب استادان نظر کرده اند
حسب یک درجه از فلک چند فرسنگ می بیند و هست که بیست و دو فرسنگی اند
و در این کتاب بیست و دو فرسنگ آمده است و هیچ تصرف از آن نکرده ایم که اگر چه
بسیار جهد کنند از این تقریب نشاید دانست چه تفاوتی که می افتد از دایره فی نفسه
اما سبب ایستادن زمین در میان هوا اگر چند قولست قومی گفته اند سبب آنست
که فلک ورا بهمه جای یکسو میکشد تا در میان او ایستاده است و قومی گفته اند
نشاید که فلک جذب زمین کند چه فلک لطیف است و زمین کثیف و این حکمت
و آن روحانی است و نشاید که روحانی جسمانی را جذب کند بل دفع کند چنانکه از همه
جای فلک بقوت خاصیت زمین را دفع کند تا در میان ایستاده و قومی گفته اند
سبب ایستادن زمین اینجا آنست که زمین ثقیل است و در میان در تحت که
زیر زمین آن نقطه است که یاد کردیم پس چون زیر آنجا باشد هرچه ثقیل بود
او را زمین می باید پس زمین هرچه در روست ثقیل است از آن نقطه میکشاند بل بر آن
زمین در آمده است پس چونکه آب سبک تر است که آب در آمده است
و دلیل بر این آنست که اگر سنگ بر بالا اندازیم باز بر آید بقوت خویش تا طلب
مرکز

مرکز خویش کند و همچنین چون حفری کند و یا کشتی بر آب فرو برند تا هم
قصد کنند قرار گیرد و مرکز خویش باز گردد و دلیل آنست که زمین کرویست
از آنکه همه اجزای او قصد مرکز کنند و اگر چنین نبودی بایستی که زمین مربع بودی
یا مسطح بودی یا شکلی از شکلهای دیگر و قول چهارم آنست که خدای تعالی
او را بدین مخصوص کرد چنانکه هر کوکبی را از فلک خویش بجای مخصوص کرد و اگر
کسی خواهد که بداند که زمین چرا در میان ایستاده است و آب در میان هوا باید که
شیشه حاضر کند از آبگینه صافی و ریگ مشت سنگ ملی در وی کند و بر آب صافی کند
و در خط بندد و ساکن می گرداند تا ببینند که آن ریگ چگونه در میان شیشه
جمع میشود پس گوییم گرد کره زمین آبست الا آن ربعی که از کره زمین خوانند
ربع مسکون خوانند و بیشتر این ربع هم آب دارد و بعضی از آن کوهسارست
و بعضی وادیهاست و بعضی بیابانها که معروفست و این ربع در جانب شمال
افتاده است و در این ربع هفت دریای بزرگست و در هر دریایی جزیرهاست
بسیار و هر جزیره از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ یکی از آن دریای
روم است و در آن پنجاه جزیره است و دوم دریای صقالبه است و در وی
سی جزیره است و سیوم دریای گرگانست و در وی پنج جزیره است چهارم
دریای قلزم است و در وی یازده جزیره است پنجم دریای پارس است و در وی
هفت جزیره است ششم دریای سندست و هندو در وی هزار جزیره است

هفتم دریای چین است و در وی دویست جزیره است و درین ربع یازده
دریای کوچک است هر یکی از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ باشد
اما دریای مغرب و دریای یاجوج و ماجوج و دریای دیگر باز و بحر اخضر و بحر محیط
نه ازین جمله است که ایشان از محیط اند نه جدا اند اگرچه هم از محیط اند و ایشان را
خلیج خوانند و خلیج چیزی باشد از چیزی دیگر برون خزیده و درین ربع مسکون سی و یک
کوه است همچنین از بیست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ و هست که
از مغرب تا مشرق کشیده است که از مغرب تا مشرق کشیده است و هست که
از جنوب تا شمال کشیده است و هست که در میان بیابانها است و جزیرهاست
و درین پایان ربع دویست و چهل رود است بزرگ و هست که از مشرق
تا مغرب میرود و هست که از مغرب به مشرق و از شمال بجنوب و از جنوب
بشمال و از کمال مر گزیر بمثال که نموده میشود چنین ۵

و این دو دریا جدا ازین کوهها برون آید و به دریا شود و شاید که بطیحه رود
تا بدریاهای کوچک و درین ربع هفده هزار شهر است از شهرهای بزرگ
و هرگز این ربع از هزار پادشاه خالی نباشد و قسمت این اقلیمها چیزی
بعضی طبیعی بود و هر اقلیمی بکوکبی منسوب و فرسنگهای ایشان بر خلاف
یکدیگر بود اما انکه گفته است پس اقلیم بود که درازتر باشد و بود که کمتر بود و درازتر
و بزرگتر از همه اقلیم اقلیم اول بود و کمتر و کوچکتر از همه اقلیم اقلیم هفتم بود
اما اقلیم اول از مشرق تا مغرب بعد درازی وی سه هزار فرسنگ و پهنای
او صد و پنجاه فرسنگ و اقلیم هفتم طول وی هزار و پانصد فرسنگ و پهنای
وی هفتاد فرسنگ است و این بخش حکما کرده اند بوقتی که ملوک بزرگ
بودند چون افریدون بطی و رحمیری و سلیمان بن داود و اسکندر یونانی
و اردشیر بابکان پارسی قسمت کرده اند میان اقشان طوایف

اقلیم اول

... است و طول وی نه هزار میل است که سه هزار فرسنگ است و از خط
استوا ابتدا کرده تا باشد تا پانزده درجه ارتفاع قطب شمالی و درین اقلیم
بیست کوه است و سی رود است و از شهرهای معروف بزرگ پنجاه شهر
را بشناسد از جزیره یاقوت گیرند و شهرهای چین بگذرد و از جانب جنوب
و بر شمال شهر سراندیب بگذرد و بر میانه سند و هند بگذرد و پس دریای پارس
را ببرد و بر شهرهای عمان بگذرد و بر ... حبش و نیل مصر را ببرد و بخوبه بگذرد

و در میانه شهرهای بربر بگذرد و در جنوب شهرهای سرطانه بگذرد و تا بدریای مغرب
رسد و بیشترین اهل این اقلیم سیاه باشند اقلیم دوم مشتری راست
و درازی از مشرق تا مغرب است ٨٦٥٥ میل و عرض او از جنوب
تا شمال است ٣٥٥ و درین اقلیم هفده کوه است بزرگ و هفده رود
است بزرگ و قرب پنجاه شهرست و ابتدا از مشرق کند در میان شهرهای
چین بگذرد و بر شمال شهرهای سراندیب و بر شمال شهرهای هند بگذرد و در میان
شهرهای کابلیان بگذرد و بر قندهار و بر شمال شهرهای سند بگذرد
و بر جنوب شهرهای کرمان بگذرند و دریای پارس را ببرد و در میان
عرب بگذرد و بحر قلزم بگذارد و بر شمال شهرهای حبشه بگذرد و بر جنوب
شهرهای قیروان بگذرد و در میان شهرهای سرطانه بگذرد و تا بدریای مغرب
رسد و بیشتر مردم این اقلیم سیاه چرده باشند اقلیم سیوم مریخ
راست طول او از مشرق تا مغرب میل ٨٣٥٥ و عرض او
٣٥٥ و درین اقلیم سی و سه کوه است و بیست و دو رود است
بزرگ و از شهرهای بزرگ صد و بیست و هشت کوه است و ابتدا از مشرق
دارد و بر شمال [illegible] چین و مغرب شهرهای یاجوج و ماجوج و بر شمال
شهرهای هند بگذرد [illegible] ترکستان و در میان کابلستان بگذرد
و قندهار و در آید و شهر [illegible] بر جنوب شهر سیستان بگذرد و در

کرمان

و در کرمان آید و بر پارس بگذرد و بعراق در آید و بر جنوب عراق بگذرد
بدیار بکر در آید و بشمال عرب بیرون رود و در میان شام بگذرد
و بر شهرهای مصر بیرون رود و اسکندریه و شهرهای مرماریقی بگذرد و در میان
قیروان بگذرد و در میان شهر طنجه و در دریای مغرب افتد و اهل این اقلیم
بیشتر گندم گون باشند اقلیم چهارم آفتاب راست طول وی از مشرق
تا مغرب است ٧٨٥٥ و عرض او ٣٥٥ میل و درین اقلیم بیست و
پنج کوه است و دو رود بزرگ و از شهرهای معروف دویست و دوازده
شهرست ابتدا از مشرق کند و بر شمال تبت تا چین بگذرد و بجنوب یاجوج
و ماجوج و شهر ترک و شمال هند و شمال بلخ و بر شمال کابل و در میان شهر
سیستان و بر میان عراق بگذرد و در میان دریای ربیعه و دیار بکر و جنوب شهرهای
ثغر و شمال شهر شام بر بود و میان دریای روم و جزیره قبرس شمال شهرهای
مصر و اسکندریه و شمال شهرهای مرماریقی و قفا و سیره و شهرهای قیروان و طنجه
بیرون شود و در دریای مغرب افتد و بیشتر این اقلیم سفید باشند و معتدل
طبع اقلیم پنجم زهره راست طول او از مشرق تا مغرب ٧٣٥٥
و عرض [illegible] و درین اقلیم سی کوه است و سی شهر و ابتدا از مشرق کند
و در میان شهرهای یاجوج و ماجوج بگذرد و بجانب شهرهای ترک و غز و خرخیز
و صغد و ماوراء النهر بگذرد و جیحون و سیحون و شهرهای خراسان و شمال [illegible]

و کرمان و شمال پارس و دو دهان و شمال شهرهای عراق و جنوب شهرهای آذربایگان
و بر میان شهرهای ارمنیه و شمال ثغور و میان روم و خلیج قسطنطنیه را ببرد و بر شمال
دریای روم و شهرهای روم و جنوب [illegible] بگذرد و در اندلس ببرد و
در دریای مغرب برسد **اقلیم ششم** [illegible] است طول او از شرق
تا مغرب ۸۰۰۰ و عرض او ۲۱۵ و درین اقلیم بیست و دو کوه است
و [illegible] رود بزرگ و نود شهر بزرگ و ابتدا از مشرق کند و بر شمال یاجوج و
[illegible] برود و بر جنوب ترکستان و جنوب شهرهای ثغور و بر میانه شهرهای خاقان
و جنوب شهر کیمان و بر شمال [illegible] ماوراء النهر و بر میان خوارزم و شمال
گرگان و طبرستان [illegible] و گیلان [illegible] و دریای طبرستان ببرد و بر میان
شهرهای آذربایگان بگذرد و بر شمال شهرهای ارمنیه [illegible] و شمال دریای
[illegible] و شمال قسطنطنیه [illegible] میانه [illegible] و جنوب دریای صقالبه
بگذرد و شمال [illegible] ببرد و در دریای مغرب افتد و [illegible] روم
این اقلیم [illegible] باشند **اقلیم هفتم** [illegible] طول او ۱۹۵
و عرض او ۷۵ [illegible] و درین اقلیم ده کوه بزرگ است و چهل رود بزرگ
و [illegible] شهر بزرگ معروف ابتدا از مشرق آید از یاجوج و ماجوج
و بر [illegible] ترکستان و [illegible] بر شمال [illegible] گرگان و شهرهای [illegible] ببرد و بر کوه
باب الابواب بگذرد و بر میانه دریای طبرستان [illegible] و جنوب دریای صقالبه بگذرد

ودر

و در دریای مغرب افتد و گویند ملکی از [illegible] بفرمود تا شهرهای معروف را
بشمرند هفده هزار شهر معروف بر آمد درین ربع مسکون [illegible] و دهها و شهرهای
کوچک [illegible] و این جمله از تاثیر [illegible] است که گاه مستولی سعد باشند و گاه نحس
و اگر استیلا را تفاوت نبودی هرگز کار عالم را اختلاف نبودی
بل اگر علت خیر و شر نه کواکب بودی و افلاک همیشه کار و حال زمین را
[illegible] است بر یک حال بودی و درویشی و توانگری و بیماری و تندرستی
نبودی چه این جمله تفاوت و تغیر [illegible] و در واجب الوجود تفاوت
و تغیر نباشد [illegible] چنانکه گفتیم [illegible] باشد [illegible] هستی [illegible]
دیگر و این [illegible] و باید که [illegible] آن [illegible]
هم برین مثال که گفتیم قیاس کرده آید [illegible] پیغمبری بعد از پیغمبری [illegible]
[illegible] ماند [illegible] واجب الوجود [illegible]
چه او خیر محض است و در وی هیچ شر نیست پس [illegible] قیاس معلوم شود که
عالم [illegible] در حکم عالم [illegible] واجب الوجود [illegible] تفاوت و تغیر [illegible]
است پس معلوم شد که ویرانی شهرها و تغیر آنچه بر زمین است از علت [illegible]
ممکن نباشد بل ممتنع بود و بدین سخن که [illegible] قرآن [illegible] چنانکه میفرماید
و تلک الایام نداولها بین الناس و ما یعقلها الا العالمون پس حق تعالی [illegible]
[illegible] ایام [illegible] است [illegible] درین باب [illegible] و ما یعقلها الا [illegible]

پس حق تعالی تغیر و تبدل را با ایام وابسته است و ایام نیز خود هست و میگوید و ما یعقلها الا
العالمون تفسیر این آیت چنان بود که در نیابد معنی آن را الا اهل علم پس تسبیح و هم
حکمت درست که سبب آبادانی و ویرانی و تغیر و تبدل از فلک و الادوار است
در جهت الوجوه طبع و میل و تغیر و فساد نیست و همچنین گوییم فلک آنچه در فلک حی
و حتی ار و ناطق و عاقل اند و در مجال طبع نیست و سرعت بل نه چنین آنچه در زمین است
این قبول میکنند و این سخن درست است خلاصه رساله ششم در نسبت
هندسی بسم الله الرحمن الرحیم اکنون خواهیم که درین رساله ذکر
کنیم و چگونگی آن معلوم کنیم نسبت قدر عددی باشد با یکدیگر از دو عدد و دیگر شکل
هر دو با یکدیگر و این عدد و شکل با مقداری باشد و یا مخالف اگر مقداری باشد
گوییم چند یک دیگر زیرا درین علم نیست که کسی را مشکل باشد از آنکه این از اولیات
عقلست که گاهی چند یکی باشد و ده چند ده و دو هزار چند هزار پس اگر مختلف باشد
ضرورت بود که یکی بیشتر باشد و یکی کمتر پس اگر اندک را با بیشتر نسبت کنند از ا
اختلاف اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس و سبع و ثمن
و تسع و عشر یا آنچه تو بع این الفاظ باشد مانند نصف السدس و ثلث الخمس و نسبت
از دو گونه بود یا عددی بود یا هندسی اما عددی نسبت ششین باشد مانند
آن هندسی پنج نوع است یکی را نسبت ضعف گویند دو را نسبت مثل و زاید
جزو گویند و سه را و یکی را و دو را ضعف و زاید جزو اما نسبت الاضعاف مطلق آنچه

که بر نظم طبیعی بود چون یکی و دو و سه و چهار و پنج تا ما لا نهایه و از بهر آن اضعاف
گویند که دو دو چند یکی و سه سه چند یکی بود و برین قیاس میدانند اما نسبت مثل
و زاید جزو یا نسبت دو با سه باشد و سه با چهار و چهار با پنج و پنج با شش و شش
با هفت و هفت با هشت و هشت با نه ٩ ٨ ٧ ٦ ٥ ٤ ٣ ٢
و یا نسبت سه با پنج و چهار با هفت و پنج با نه و شش با یازده برین مثال
[illegible] اما نسبت ضعف و زاید جزو همچنین بود و دو جزو بود و یکی نسبت
چهار با پنج و سه با هفت و چهار با نه و پنج با یازده برین مثال [illegible]
و یا نسبت سه با هشت و چهار با یازده و پنج با چهارده و شش با هفده برین مثال
[illegible] و بیشتر ازین پنج نوع بود پس گوییم هر عددی یا مقداری با عددی و
مقداری دیگر نسبت دارد و اگر عدد و مربع بود و نسبت ظاهر بود و اگر زیادت و نقصان
بود نسبت و تساوی باشد چنانکه میان پنج و نه نسبت اگر هفت با دو نسبت کنیم
از پنج گوییم خمس و از نه دو گوییم خمس الخمس و این نسبت هفت است با دو
پنج و این نسبت کمتر بود با بیشتر و اگر هشت و پنج را نسبت کنیم با هفت از بهر
یک سه کل و از بهر چهار سه چهار سبع پس گوییم هشت و پنج سه بار چهار سبع
چند هفت است و این نسبت با بیشتر است یا کمتر پس اگر عدد بزرگ بود
چهل با زده و سیزده [illegible] و هشت و سه [illegible] آن نسبت الاصغر
شاید کرد چنانکه بعد ازین یاد کنیم [illegible] این نسبت است که اگر چهار

با چهار عدد باشد چون چهار و شش و شش و نه گوییم چهار با شش همان نسبت دارد
که شش با نه و همچنین پنج با ده آن نسبت دارد که ده با بیست از آنکه چهار ثلثین
شش است و شش ثلثین نه و پنج نیمه ده است و ده نیمه بیست همچنین بر این
قیاس میدانند و چون سه عدد باشد که نسبت ایشان چنین بود که اول با دوم همان
نسبت دارد که دوم با سیوم چون چهار و شش و نه از خاصیت آنست که ضرب اول
در سیوم چند ضرب دوم باشد در خویشتن مثلا ضرب چهار در نه سی و شش باشد.
و این ضرب اولست در سیوم و شش در شش سی و شش این ضرب دوم است
در خویشتن و اگر چهار عدد بود چنانکه پنج و ده و بیست و چهل که پنج از ده همان نسبت
دارد که بیست از چهل پس گوییم ضرب اول در چهارم هم چندان بود که ضرب دوم
در سیوم چنانکه پنج در چهل دویست بود و ده در بیست هم دویست و علی هذا بر این
قیاس میدانند و هر که کم در اصل نسبت معلوم شود او را باید معنی حاجت بود
و در خواندن یافتن نسبت ستین را اینجا یاد کردن نالایق نباشد و خوانندگان را
معلوم شود و بدانند که صفت جدولیست که اصطلاح کردیم و آنچه در معاملات
و غیره بکار آید و حساب و در یافتن آنک چه قدر دیت و نهادن چنین بود که بود

یکی	دو	سه	چهار	[illegible]	شش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ده و یازده

هفت	هشت	نه	ده	یازده	دوازده	سیزده	چهارده
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

پانزده

پانزده	شانزده	هفده	هیجده	نوزده	بیست
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بیست و یک	بیست و دو	بیست و سه	بیست و چهار		
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		
بیست و پنج	بیست و شش	بیست و هفت	بیست و هشت		
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		
بیست و نه	سی	سی و یک	سی و دو	سی و سه	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
سی و چهار	سی و پنج	سی و شش	سی و هفت		
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		
سی و هشت	سی و نه	چهل	چهل و یک	چهل و دو	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
چهل و سه	چهل و چهار	چهل و پنج	چهل و شش	چهل و هفت	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
چهل و هشت	چهل و نه	پنجاه	پنجاه و یک	پنجاه و دو	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
پنجاه و سه	پنجاه و چهار	پنجاه و پنج	پنجاه و شش	پنجاه و هفت	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

پنجاه و یک

پنجاه و پنج

پنجاه و هشت   پنجاه و نه   شصت   اکنون بدانکه چون حق تعالی
[illegible]   [illegible]   قصه   خواست که عالم را آفریند
در ابتدا دو چیز پدید کرد و آن هیولی و صورت بود و پس از این هر دو جسم مطلق
پیدا شد و از حرکت حرارت پدید آورد و از حرارت یبوست آمد و بعد از حرکت
سکون پدید آمد و از سکون برودت آمد و از برودت رطوبت آمد و از این جمله ارکان آمد
و از ارکان معادن و نبات و حیوان پدید آمد و آب و آتش و خاک و باد بغایت
متضاد شدند و دشمن یکدیگر پس چون بهم رسیدند اگر نسبت ایشان درست بود
و تالیف درست بود از آن کون آمد و اگر نسبت درست نبود و تالیف بر اختلاف
باشد از آن فساد آید و از جمله فضلها نسبت یکی آنست و همچنین موسیقار و غنی
و لحن و حرکت آواز که اگر نسبت ایشان درست باشد طبع را خوش آید و نفس
لذت یابد و چون تالیف و نسبت بغایت درستی باشد وجد آید و پس اگر نسبت
و تالیف نه درست باشد طبع از آن برمد و نفس را دشوار آید و همچنین شعر و عروض
و حرفها ساکن و متحرک را اگر نسبت ایشان نه درست بود طبع از آن برمد و نفس را
ناخوش آید و رد و اگر نسبت درست بود طبع را آن خوش آید و همچنین خط
که اگر نوشتن و پیوستن ایشان با یکدیگر راست بود و آن خط مردم را بغایت
خوش آید و اگر نسبت اشکال نه درست باشد آن خط مردم را ناخوش آید
و نسبت رنگها نیز همچنین که اگر رنگها و نقشها ایشان با یکدیگر نسبت درست
دار

داشته باشد طبع را خوش می آید و اگر نسبت نداشته باشد طبع را ناخوش می آید
و اعضای حیوان نیز همچنین اگر چه مختلف است اگر نسبت ایشان درست بود
ایشان را حال دیگر باشد و شخص ایشان و صورت ایشان نیکوتر و زیباتر باشد
و اگر بر اختلاف باشد و نسبت درست نباشد صورت ایشان زشت نماید و ادویه
و حقنها نیز همچنین اگر نسبت ایشان با یکدیگر درست باشد بیمار را درست کند و اگر
نسبت درست نبود نه درست کند و جوارح دیگر و پختن آن همچنین نیز که
سفید جواهر سنگها ... از نسبت درست می آید اگر زانکه اگر زیبق و گوگرد را
نسبت نه درست بود آهن و سرب و مس شود آن بیرون آید نه زر خالص
همچنین احوال افلاک و کواکب و جمله موجودات غیر واجب الوجود خدا اگر
نسبت بر جهه نسبت ایشان تالیف درست آن نیکوست و اگر نسبت و تالیف
درست نیست آن بد است   خاتمه رساله هفتم در صنعتهای علمی
بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه باری عز و علا انسان را پیدا کرد از دو چیز تنی و جانی
چون تن چیزیست مرکب از ارکان و بازگشت او هم با ارکان خواهد بود و جان امر حق است
و از عالم ارواح است بتن پیوسته و بازگشت او هم بوی صورت خواهد بود
و هر چیزی بجنس خویش باز شود و این تن ... و بهم صفات تن هم با فعال
او را افعال تیز کند پس مردم از بهر آنکه جان وی را جلاب دیگر بیشتر بیاراید
وی را از برای آخرت باید و تن از آنکه بر کنج ... یافت بیاری وی از هستی خود گیفت

وچنین لذت و رنج و خصالی که در انسانست متضاد اند چون مرگ و زندگانی
و خواب و بیداری و علم و جهل و پرستش و غفلت و عقل و حماقت و بیماری و تن
درستی و پارسایی و فاسقی و بخل و سخاوت و بددلی و پردلی و الم و لذت و خوف
و رجا و صدق و کذب و حق و باطل و خطا و صواب و خیر و شر و مجموع این جمله از تن
و جان در آنچه ما شمردیم جمله به تن اضافت نشاید کرد بل هر چه خصال و صفات است
اضافت آن به تن است و ما جان را هیچ ندیدیم و آن حی ناطق ثابت است
و حیات و نطق از جهة نفس است و صورت و فنا از جهة تن و نفس جوهری سماوی
و دو هیبت و حی است از خویشتن نه از چیزی دیگر و تن زنده به جانست و تن
جسم طبیعی است که او را طعم و لون و بوی و سکون و ثقل است و بازگشت او
به مرکز خاکست و اخلاط وی هر یکی به رکنی از ارکان شود و جان عالمست به قوت و قابل تعلیمست
تا بدان درجه رسد که استنباط کند و جاهلست قطعاً چه اگر علمی است به جان
قابلیت نه تن پس اگر جان اینجا اندوخته باشد پسندیده و نیکو بود و بهترین جای
جای وی بود و اگر برضد این بود برضد میان چنانکه حق تعالی در قرآن مجید میگوید
افحسبتم انما خلقناکم عبثا و جای دیگر میگوید کما بدأنا اول خلق نعیده وعدا علینا
پس گوییم همچنانکه مال [lacuna] و سیم و نعمت نصیب تن است علم و معرفت خصال
نصیب جانست پس [lacuna] حاصل او بالقوت عالمست این علم بالقوت بالفعل نباید
الا به دو وجه اول استفادت و تعلم دوم استنباط که از خویشتن کند اما

ستیم

از خویشتن بیرون آوردن کسی تواند که نفس او به غایت قوت باشد چون نفس انبیا
و اولیا و حکما پس دانستن به دو روی بود یکی آنکه اضطراری است و آن بی واسطه
استادی و سؤال و جواب باشد دوم آموختنی باشد و آموختن الا به سؤال
و جواب و استاد نباشد و عدد سؤالات شش است هل هو ما هو کم هو ای هو
این هو متی هو کیف هو من هو لم هو [illegible] و بعد از این علم شناختن
حد باشد و آن در منطق بگوییم اما چندین علمها [illegible] بود و اول علم کتابت
و قرائت و آنچه بدین بود دوم علم لغت و نحو و اعراب سوم علم حساب
چهارم شعر و عروض پنجم علم زجر و فال و سحر و غریبت ششم علم کیمیا و حیلت
هفتم علم نجوم هشتم علم طب است نهم علم ماوراء الطبیعه است و آن شناختن
حق تعالیست و اما آنچه به نفس آخرت تعلق دارد [illegible] علم است و نوع
دارد اول علم قرائت دوم علم تفسیر سوم علم روایت اخبار پیغمبر چهارم
علم فقه و سنت است و احکام پنجم علم وعظ و وعد و وعید و زهد و عفت و علوم
حکما چهار نوعست اول ریاضیات دوم منطقیات سوم طبیعیات چهارم الهیات
اما علوم طبیعی هفت نوعست اول علم مبادی و آن هیولی و صورت و زمان
و مکان و حرکت دوم علم حیات و فنا و ترکیب افلاک سوم علم کون
و فساد و آنچه بدین آنست چهارم علم هوا است و آنچه بدین متعلق است علم نجوم و حرکات
پنجم علوم معادن و هر چه بدان پیوندد ششم علم نباتات هفتم علم کل حیوان

مطلب

اما علوم الهی پنج نوعست اول معرفت واجب الوجود و صفات و افعال او دوم
علم روحانیات از عقل کل تا بمرکز خاک سیوم علم نفس جدا جدا وانست از نفس کل
تا بمرکز خاک چهارم علم سیاسات و نبوت و ملکت خاص و علم درست پنجم علم معاد و
در این علوم که بر شمردیم گوییم هیچکس را مسلم نباشد دعوی علمی نفس را و دعوی دانش
دانش کردن تا او را معرفت خویش حاصل شود و هر قومی دانستی که سرگشته شدند و گرد
گشته و اعتقاد فاسد کرده همه از جهال ایشان بود بنفس خویش پس ضرورتست که هر
عاقل را معرفت نفس شناختن چگونگی معاد و شاید که معاد گوییم و مبدأ گوییم
چه از معاد مبدأ معلوم شود و ممکن شود عاقل را شناختن واجب الوجود لابد
معرفت نفس خویش چنانکه پیغمبر میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه خلاصه

رساله هشتم در صنعتهای علمی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از جمله موجودات بعضی
هستهای معقولند و بعضی محسوس و غیر واجب الوجود جمله جوهر و عرض اند و بعضی
بسیط اند چون عقل و نفس و بعضی مرکب اند چون افلاک و زمین و آنچه در میان
و است که باقی اند چون نفس مردم و عالم ملکوت و بعضی فانی اند چون آن
چیزها که ابدا می روند بعد از کون چون حیوان و معادن و نبات و فانی آنچه از جهت
صورت ایشان از ماده متولد شود و چون افلاک و کواکب باقی باشند و هر چه صورت
ایشان از ماده جدا باشد فانی اند و صورتها جمله باقی اند چه اگر فسادی هست
در ماده است چنانکه گفتیم و آن باقیست گوییم تا در فانی اند چه ماده کم صورت

صورتها

با نفس

باقیست بل خود جانست پس گوییم همه مبدع و صنعت قسمی علمیست و قسمی عملی گوییم
اول علم خود چه باشد صورت چیزی است در نفس علم چنانکه برهان درست شود
و علم به دو وجه معلوم شود یا بتعلیم یا بفکرت و آن هر دو به برهان معلوم شود
بقیاس صحیح و حد درست معلوم شود و پس آنکه بفکر باشد و آنکه بتعلیم از بیان
چاره نیست و بوجهی دیگر گوییم علم از سه طریق است اول از حس دوم از فکرت
سیوم از تعلیم و درستی این هر سه برهان ها شده و ما را درین باب مقصود صناعت
عملی است گوییم صنعت عملی بود که از تخریج معانی عالم آید و آن صورت بود بنفس
عالم قایم به هر عملی [illegible] هیولی ها شده و جمله مصنوعها بچهار قسمند بشری و طبیعی و نفسانی
و الهی اما بشری مانند نجاری و بنایی و زرگری و هر چه از اثر حرکت بکند و طبیعی
معادن و نبات و حیوانست و نفسانی نظام ارکان و سماوات و صورتهای این جمله
و الهی هیولی و صورت اول که از عدم بوجود آمده بی زمان و مکان حاصل ها شده
و از اسباب شش چیز حاجت باشد چون هیولی و مکان و زمان و ذوات آلات
و حرکت و هیولی چون چوب و زمان خود معروفست و ذوات چون دست و در دیگر
و آلت چون [illegible] و باشد که پنج چیز حاجت باشد و باشد که بچهار
و کمتر از چهار نباشد البته اما صناعت طبیعی بچهار چیز محتاج باشد هیولی و مکان
و زمان و حرکت و صناعت نفسانیه دو چیز محتاج اند بهیولی و حرکت و صناعت
اما الهی بهیچ چیز محتاج نباشد قطعه در رین شاء الرحمن علی [illegible] الا الحکایات اکمل

مطلب

طالب را برهانی باشد و بدان قانع شمند بود و جمله آنچه در این رساله بعد از رسالهای دیگر یاد کرده

شود بدین قدر اختصار کردیم

خلاصه رساله نهم در اخلاق و خلقها

مطلب

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حق عز و علا چون خواست که بنی آدم را بر روی زمین پیدا کند دانشهای دل

کند از حکمت خویش و از قدرت تمام بخشید خلق را بیافرید از گل چنانکه قرآن بدان ناطق است

و در تقویم المستقیم نام الشخص او و در جنس بعد چنانکه ادریس پیغمبر صلی الله در کتب خویش یاد

کرده است که النفس هی نفخی ازو بیافرید تا از ایشان حاصل همی آید و جان آدمی را از آن

زمین بر ایشان بنا و صورت از شکل اختلاف طبع و اختلاف لغت و لون این جمله بعلت

ناپدید است و از میان این پیغمبران خبر است و حکیمان فیلسوفان بر این بحث تا شرح

و حکمت آشکار کردند شریعت بوحی و حکمت برهان و پیغمبران را آلت بنا و استعداد

و حجت برگرفت که هر که مرا طاعت دارد و بهشت بی رنج گران سموات و نفس

و عقل است بگوید باز رسانم و هر که در من عاصی شود او را هلاک کنم و در دوزخ جاودان

بگذارم چنانکه در کتاب بنی اسرائیل یاد کرده است که یا بنی آدم ترا بیافریدم اندر

خوشی و من بنده ام که هر که فرمان مرا طاعت دارد بدانچه تو فرمودم و حد گرفتن آنچه

نهی کردم تا ترا چنان کنم که هرگز نمیری یا بنی آدم من قادرم بر آنکه چون چیزی را گویم باش

بباشد پس مثل های دایره بحث اصل است و قطعا معلوم است که طریق شریعت

بهتر طریقت است و بزرگان حس آنچه ما را فرمودند بدان هلاک نگواسته

الا هدایت خواسته و مقصود در این رساله بیان خلق و خلق آدمیت و آنکه

دارمی

قول

خلق و خلق بر موجبی باشد که عالم ارواح او را بی مزاجی بصورتی مذموم ببیند او را

قبول کند و چون او را آلوده و ناپسندیده یابد قبول نکند نبینی که پولاد چون

مصقول باشد چگونه نور آفتاب او را قبول کند و عکس بر جوهری چون آتشی پیدا

آورد که اگر زنگار گرفته باشد او را از آفتاب نصیب نباشد پس خود پس چون آن

زنگار گرفته وجه شستن همچنین آن گلی لعنت یا ریختن او را نور زدن باشد بوقت

وفات ملک جان چون پیدا آمس گیرد که چیز وارسته تر باشد آنکه معطل و بیکار و جاهل

و جاهل باشد پس گوییم قطعا معلوم است که قوت نفس مردم بیشتر از قوت از آنکه

تن بفرمان جانست نه جان بفرمان تن و چون مردی خواهد که بر چیزی عادت کند

چون بران چیز مداومت نماید طبع او آن چیز بپذیرد و تا زنده باشد هرگز از وی جدا نشود

مثلا چون کم خوردن و بسیار خوردن و خوش خویی و بد خویی و شهوت راندن و نا راندن

و سخن بسیار گفتن و کم گفتن و مانند آن که چون مردم بر این خوی کنند نتوانند گردن

پس معلوم شد که اخلاق مکتسب است و طبع مردم چون موم است و جهل مر او را چون آتش

و علم مر او را چون گرما است اگر مرد جاهل بود طبع وی بدین چون موم سرد بود که هیچ خیال

در آن نپذیرد و اگر عاقل بود طبع وی بدین چون موم گرم بود که بر وفق علم او را نگاه

میدارد و بس چندانکه علم طبع را زیر دست دارد و چون زر ایام و شاهد طبع کند از روی

علم و از خوردن و پوشیدن و شهوت و غضب هر آنکه گوید که نظام تن بوی

باشد چه اگر اینها کار را بر او تن کند شهوت و غضب بحقیقت بر وی غالب شوند و کار از دست

غضب

خود شود و پس آنچه در عقل بقوت شد بسبب معاودت بهیچ گونه از قوت بفعل در نیاید و تجدید آن

و عقل همچون خادمی باشد شهوت و غضب را و همه روز بتحصیل مشغول باشد تا چگونه

شهوت را براند یا در غضب گامی براند پس چون مراد بخواهد رسیدن بسبب این تعلق باز ماند

مثال این آتش و روغن و فتیله است و عاقل را معلومست که آتش لطیفتر چهار

ارکانست و مرکز وی بر زبر همه است و همه را مراد و طبع آنست که میل مرکز خویش

ربع عالم خاکست که باد و آب با آتش او را از صورت خویش می برد و نگاه

گر کسی گوید در موجودات چیزی هست که از عالم روحانی نیست پس عالم خاک در ازای

و خرابی است از آنکه درخت سبز و پوسیده و پرورش می یابد در کون است و چون او را

بر مرد و بسوزند از کون بغایت فساد بر هان معلوم است که کون انسان و تعمیر است پس آن

خاک عمارت و آبادانی و نظام خانه و دکان و نقش صورت بر دیوار شد و آنچه

[illegible] عالم وی خرابی و در جهت فلک که در مرکز خویش است عالم وی در زندان است

آتش که در مرکز خویش بماند از آنکه لطیفتر است و چون فرود آید کثیف شود و لطیف

پس ملطف کند [illegible] پس چون بسبب روغن و فتیله در مرکز هوا باند [illegible]

باشد از عالم وی و آتش در [illegible] چون صورت باشد در روغن و فتیله چون ماده

پس صورت لطیف وی در بند ماده کثیف بمانده است پس غضب و شهوت که [illegible]

چون فتیله و روغنست آدمی را همچنانکه آتش بسبب فتیله و روغن از مرکز خویش

باز مانده است نفس بسبب آنکه به غضب از عالم ملکوت باز ماند پس [illegible]

شهوت

عاقل

عاقل اخلاق خویشتن را فرهنگ کند و از شهوت و غضب بپرهیزد و بسیار چیزهای

و کرامت در مردم و لیکن هر چیز بنا و طبع اند چون آز و حرص که تبع شهوت اند

و حقد و بغض که تبع غضب اند و عاقل بر آن حال که طلب انتقام کند و کینه خویش

از غیری باز خواهد بحرکت آید [illegible] و در آن حال که عقل وی کار زیر دست نوکر بود

چون [illegible] خصومت کند [illegible] و چون [illegible] در جهت طلب معاش

خویش کند [illegible] و چون [illegible] در هر حال بر خویشتن اعتماد کند و کبر ورزد

آید [illegible] و چون قوت غضبی در جهت [illegible]

دنیا بروی چیره شود چنانکه باشد بیشتر خواهد و در آن حال [illegible] چون کسی [illegible]

[illegible] کسی [illegible] و چون از بیم [illegible]

[illegible] و چون شهوت وی طلب [illegible] کند [illegible]

[illegible] و چون [illegible] غضب [illegible] آمیخته باشد و این عادت طبیعی شود

باشد [illegible] عقل [illegible] باشد نفس

[illegible] و آنچه خلق عادت گویند عاقبت [illegible]

عقل [illegible] و نفس [illegible] اگر عاقل [illegible] کند و [illegible]

[illegible] شهوت

[illegible] و تکلف [illegible] خویشتن [illegible]

خویش کند [illegible] عادت کند [illegible] حال [illegible]

پس در جمال نیک‌تر باشد که مردم دیگر گویم هر خصلتی بد که در مردم است هیچ شهوت و غضب نیست
و غضب بتر از شهوت است از آنکه در شهوت زیانی نیست اگرچه در حکمت مذموم است
و در حد سر تعبیه عاریت است و ما نتوانیم گفتن که پیغمبر صلوات الله علیه این قدر گفته است وجهه
که ما یاد کردیم و زنان را هست و نتوانیم گفتن که سلیمان گمراه بود از آنکه دانیم که هزار زن داشت
حجره و دست شغل احمد هر دو پسندیده است و نشاید که کسی ابتدا کند که با هیچ شهوت
بکنیم با حفظ نفقه نکاح که کسی و [illegible] اند که تعلق شهوت کنند که اهل باده و [illegible]
شهوت است الا آنکه غضب بیشکی سیده است و در این رساله حد بر حفظ و پند و آیات و حکایات
بود ما گفتیم که آنچه برهان بود در این مختصر جای نبود والله اعلم تمام شد رساله دوم ابتدای سیوم در منطق

مطلب

بسم الله الرحمن الرحیم سپاس خدای را عز و علا که عالم را بیافرید و در هر عالمی خلقی چنانچه
مجانس آن عالم چنانکه ملکوت که آن سماوات و نفوس و عقلست و در آن کواکب و جواهر
و عقول هستند و چون عالم که ما در اوئیم و در آن معادن و حیوان و نبات نهاد و هرچه در عالم
علوی از نظم و نسق پدید کرد انچنان کرد که عالم سفلی ماند و هرچه در عالم سفلی پدید کرد
مانند عالم علوی نماند که الا انسان که او را مرکب کرد از جسمی و جوهری جسم از عالم سفلی
و جوهر از عالم علوی و در بیان سخن بسیار است که در رساله‌های دیگر چیزی گفتیم و چیزی
خواهیم گفت پس انسان از هر دو عالم مرکب است و از هرچه در عالم سفلیست بزرگتر است
و مقصود عالم علویست و شرف او که ماهیت و تمیز میان خیر و شر و نیک و بد و پاک و پلید
و گواهی دلی و تمیز اهل الانسانست چه مدلول معلومست که نجات نفس انسانی بعلمست

ان است

و شناختن معارف خویش و معرفت واجب الوجود و چون این معانی حاصل کند ضرورت که
نفس انسانی متصف شود و در معطل نباشد و نه از عالم سفلی باشد و نه از عالم علوی چنانکه بعد از این
بیان کنیم و شرف و گواهی برهانست و برهان علوم شود و الا بآلت منطقی
و غایت منطق تمیز است میان خیر و شر و پاک و پلید و طلب کردن اعتقاد درست
و این جز برهان ممکن نیست و هر عقل او را زیرکان این را بر پنج قسم نهاده اند اول ایساغوجی
و آنچه باید که در این رساله یاد کرده شود و از الفاظ مفرد چنانکه گفته‌اند کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی
که معنی را آید و نه هر حرف که در منطق توان آوردن چون نداء و حاجت آفرین و مانند این
بل آنچه بحجت درست شود و آن صورت بستن چیزی باشد که حقیقت آن چیز شناسند
و آنچه محکم باشد یا گمان یقینی باشد و آن برهان بود و قیاس قرآنی و تمیز درست
که از هیچ وجهی نقیض نباشد پس باید دانست که در عالم هیچ معلومی بی‌علم حاصل نشود
و حاصل علم را ابتکار هیچ لفظ است بوجهی دیگر و ده لفظ بگوییم اما این لفظ پنجگانه جنس
و فصل و نوع و خاصه و عرض است و شناخت حقیقت ایشان عبارتست که حد و وضع
پس گوییم جنس گفتاری بود بر چیزهای بسیار که بصورت انواع مختلف باشند
و بجوهر دیگر گوییم جنس صورتی کلی باشد که نفس مردم از او استنباط کند از چیزهایی که
او آن بود که گوییم نوع محمول بود بر بسیار چیزها که مختلف باشند بعدد و اما خاصه گفتاری
باشد بر چیزی که بر یکی نوع بود [illegible] از انواع دیگر که تحت آن
جنس باشد یا وی شارکت ندارد [illegible] در جوهر که در زیر او دو یا بیش

محمول
بجز از
عرض عالی

انهر دو زایل شود جنس حیوان و معادن و نبات و نوع چون بلور و نبات الما
و جنبنده و اسب و گاو و غیر آن و چون درختان میوه دار و گیاه ها را اما جوهر جنس
الاجناس باشد اما انگور را او هیچ جنسی نیست و مردم و گیاه و انگور و سیب و کبوتر را
و ماهی و نهنگ و مار و کژدم این جمله را نوع الانواع گویند اما انکه زیر ایشان هیچ
نیست که ایشان سبب آن نوع جنس شوند و فصل قبولیت در جوهر که سبب
آن قبول جنس نوع شود اما انکه سبب اعتدال طبع انسان و قبول وی بود که نفس ناطقه
در وی فعل کرد تا خاص انسان شد و همچنین در همه نوعی این تصور میکند و حق فصل پس اگر
نوعی بود که او را فصل مطلق نبود چون گویائی مردم را و برین معنی [illegible] را از ان نوع
خاصه طلب کند و بر طریق رسم جواب دهد و بداند که هر صفتی که او هم [illegible]
از موصوفی بود بر توان داشت و آن موصوف باطل نشود و در زبان پارسیان [illegible]
باشد و فصل ذات چیزی باشد چون حیوانی مردم را و نمو نبات را و حرارت آتش را
و تری آب را و نور آفتاب را و چون چنین باشد که او را دیگری یار نبود چون آفتاب
و ماه و فلک را در اجزوی نشاید خواند که هم از جنس بود اما خاصه از چهار گونه بود
یکی آن باشد که در یکی نوع بود و لیکن هر نوعی دیگر با وی شارکت دارد چون بودن پای
نفتن هم مردم را و هم مرغ را و هیچ نوعی دیگر با ایشان شریک نیستند دوم آن
که در یک نوع بود و لیکن نه همه آن نوع بل در بعضی بود و همچون [illegible] بعضی مردم را
و دیگر صنعتها و سوم خاصیتی که در یک نوع باشد و لیکن نه همه وقتی بل گاهی

وگاهی

وگاهی زایل شود چون سفیدی و سیاهی موی مردم را و چهارم خاصیتی که در یک نوع
مردم بود و همه وقتی باشد چون خنده و گریه مردم را و صهیل اسب را و نهیق
خر را و اما عرض عام چون رفتار و کوتاهی و نشستن و خاستن و خفتن و زرد و سرخ
و آنچه درین باب اما جنس و نوع و فصل ذاتی اندر تخمین او خاصه هرچند دیر [illegible] خرد چون
جوانی از مردم و [illegible] از سنگ [illegible] و با آن نوع و با آن جنس بود که هرگز [illegible]
چون خنده و گریه مردم و صهیل اسب را هم عرض باشد اما انچه گویند [illegible] نسبت
و برخاست یا برفت یا بخفت بی شک این عرض باشد و الفاظ مختلف است
وقتی از جهة لفظ و وقتی از جهة معنی و آن از هیچ وجه بود چنانکه کسی گوید عین
که لفظ یکیست و معنی بسیار است از انکه عین چشمه آب بود و چشمه آفتاب بود
و چشم مردم بود و زر بود و دیگری با ترادف گویند و آن لفظ بسیار باشد
و معنی اندک چون شیر را گویند لیث و اسد و رئبال و قسوره و مانند آن
و دیگری آن بود که از اشتقاق گویند چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و افعال
و ضرب و ضارب و مضروب و مضراب و دیگر بود که از میانه گویند چنانکه گوید
سنگ و درخت و یخ و آتش و مانند این که همه جسم است پس باید که حکم هیچ یک بود
و دیگری بود چون اسم زید و عمرو [illegible] مقصود منطقی از الفاظ
آن خواست که هیچ جزو از زید نشاید خواند الا [illegible] و لفظ و معنی یکی
باشد و باید که الفاظ کلی بود و ذاتی بود بلفظ [illegible] جنس گوید یا نوع و یا فصل

و از خاصه و عرض بپرهیز کنند و صفت آن لفظ باید که ذاتی بود و نه همه ذاتی بود
زیرا که جسم و جوهر و گویا و نمو هر چهار ذاتی مردم است و لیکن نشاید گفت که مردم
جسم است پس از آنکه جسمیت سنگ و نه مردمست و نیز جوهر با متحرکست و نه مردمست
و درخت نمو کننده و نه مردمست و اگر حیوان تنها گویند چنانکه گوئی مردم حیوانست
هم نشاید گفت از آنکه سگ حیوانست و نه مردمست و لیکن باید که این جمله که یاد
کردیم و ایکدیگر گیرد و گوید مردم حیوان ناطق است از آنکه جسمی متحرک و نمو این جمله
در حیوانست که جنس مردمست و آن فعل که از نفس مردمی بنابشد گویا میست
پس این جمله هم فراز آورد و لفظ ذاتی نام باشد و این لفظ که جنس و نوع و فصلست
بدو که نیز بود و اول جنس بعد و از جواب ما هو گویند چنانکه مردم گویند مردم چه چیز باشد
گویند حیوان پس فصل مردم که گویا میست از جواب ای شی گویند چنانکه گوید
مردم کدام حیوانست گوید ناطق و بسیاری از حکما ابت در حد انسان
می آوردند که حاجت نیست از آنکه حیوان ناطق الا مردم نیست و اگر گوینده
ملک حیوان ناطق است بسیار محال لازم شود که اینجا جواب آن نشاید داد

ایساغوجی [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حکما رضوان الله علیهم اجمعین چون نگاه کردند در موجودات عالم سماوی
و ارضی و سفلی و جسمانی از اسفار و علوی بقیاس صحیح بدست آوردند که موجودات
جمله آنچه غیر واجب الوجود است دو قسم اند یا جوهرست یا عرض یا بسیط است و یا مرکب

و چون درین جمله نگاه کردند ده قسم بیرون آمد و از معقولات عشره نام کردند از اول
چون نظر کردند جسم را دیدند که حرکت میکرد و نمو و بعضی از آن حرکت ارادی بود
و عقل و حس که داشت دانستند که جسم بخودی خود این قبول نتواند کرد بدانستند که
با این جسم جوهرست فاعل که این فعل اثر از وست پس این جوهر را روحانی نام کردند
و جمله صفات را که در جوهر بنفسه جمع کردند و از جسم نام نهادند پس کاهی می بود
که جسمی معطل میشد و از آنکار باز می ماند چون مرگ حیوان و خشکی نبات و امهات
آب و هوا و آتش بدانستند که این جوهر منقسمست بجزوی از آن بسیط است و جزوی
مرکب و ناچار بود هر دو را جوهر خواندند پس هر بسیط را جنس الاجناس خواندند
و عالم علوی و سفلی را نوع او گفتند پس دیدند که جسمها باندازه و مقدار و درازی
و بالا و پهنا و سطح او بود هر یکی بصورتی از شکل و وضع این صفات را جمله تخمین کردند
و جنس کرفتند و از کمیت نام نهادند و جمله عرض باشد پس چون چیزهای دیگر
دیدند که آن نه جوهر بعد بیرون از کمیت بود چون سیاهی و سپیدی و گرمی
و تری و سبزی و بوی این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و از کیفیت
نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون نگاه دیدند که چیزها را بود چون
پدری و مادری و فرزندی و برادری و همسایگی و دوستی و انبازی و
شهری این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و از اضافت نام نهادند این
جمله عرض باشد چون نگاه دیدند غیر آن [illegible]

و بیش و کم و میانه و فلان جای و مانند این جمله را جمع کردند و جنسی کردند و نام
این گفتند و همچنین ناحیها باشند چون سوز و شب و ماه و سال و بهار
و تیر ماه و فلان وقت و مدت این جمله را جمع کردند و جنسی کردند و نام این متی
نهادند و این جمله را جنس وضع گفتند و همچنین ناحیها باشند چون او را و او را
دارد و نزدیک او و از بهر او و مانند این جمله را نام جنس ملک نهادند و همچنین ناحیها
باشند چون بزد و بکرد و بکشت و ببرید و برگرفت و مانند این و جمله جنس فعل
گفتند و دیگر ناحیها چون شکسته شد و بریده شد و رسته شد و مانند این را
منفعل گفتند اینست نامهای مقولات عشره بدین تفصیل جوهر کم کیف این متی
وضع ملک اضافه فعل و منفعل و چون در موجودات نگاه کردند و بسیج نحی این
ده گانه بیرون نبود جمله عرض بعد الجوهر و این اشارتی سخت نیکوست از انکه
این مانند دست با حاد که یکی از ده است و نه عرض است از انکه هم از یکی ترکیب اند
چون ذات واجب الوجود که علت همه علتهاست و اصل همه سببها و از جهت
جوهر آنست که نه در موضوعی باشد و موضوع همه چیزها بود که حمل چیزهای بسیار کند
و اشارت همه بوی شاید کرد و او را ضد نباشد و زیادت و نقصان نپذیرد
و بعدد یکی بود و چیزهای متضاد بپذیرد و بعضی جنس تمام بود پس گوییم طرق
تقسیم چهارست یکی از آن حدست که حقیقت هر چیز بوی شناخته شود
و آن از دیگر چیز بود و جنس همه را و فصلی ذاتی ما بدی یاد کرده باشد چنانکه در حد مردم گوییم

حیو

حیوانی باشد و گویا و در موجودات حیوانی گویا الا مردم نیست چنانکه حد آتش گوید
آتش یک عنصرست از عناصر چهارگانه نورانی افروخته متحرک و بوجهی دیگر گوید آتش
جسمی باشد نورانی که حرارت او طبع چیزها را بسوزاند و اجزای ارضی و مائی و هوائی را
از یکدیگر منفصل کند و مستحیل باید در رسیدن آن نباید بود که حد لفظی موجز باید کند
چون از حد الا حقیقت فی شاید شناخت اگر دراز باشد تا آن حد که فصل باشد
تا جدا باید که جنس اقرب باشد و فصل ذاتی پس اگر جنس اقرب نگوید باید
که همه فصلهای ذاتی و صفات و دوری و نزدیک یاد کند چنانکه آتش را گفتیم از انجمه
دورتر از عنصرست لیکن درست و اگر فصل ذاتی نبود خاصه جدا باید کند یا جنس
اقرب چنانکه اسب را گویند حیوانی رونده بارکش که شیهه زند و این را رسم
خوانند قسم دوم برهان باشد چنانکه بعد ازین یاد کنیم و قسم سوم تحلیل خوانند
و آن بر گشودن قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه زند و قیاسی مغالطی
ما و رد خواهد که بدانند آن قیاس را بمقدمه کند و مقدمه را بحد کند و حد را
بقضیه کند و قضیه را بالفاظ مفرد کند و در حال هر یکی جداگانه بنگرد تا درستی
یابد اگر مغالطه بود رد کند و اگر درست بود باز ترکیب کند و بپذیرد و چهارم
را تقسیم خوانند و تقسیم در باب علت و معلول یاد کردیم تا سخن مکرر نشود
چه در سخن دراز فایده نیست **خلاصه رساله دوازدهم باز در قیاس از منطق**
بسم الله الرحمن الرحیم گفتیم در اشارت چنین که کلام آنچه باشد و معنی

اسم دلالت کند بر چیزی بی زمان چون مردم آن چیز را اسم معلوم شود اما فعل را
منطقیان کلمه گویند و آن دلالت کند بر چیز و بر زمان آن چیز و حرف را رابطه
خوانند و بعضی از منطقیان بر آنند که اسم و فعل بنفس خویش تامست بی حرف
یعنی اگر تنها باز معلوم شود و بعضی چنین گویند که بی حرف سخن تمام شود و دلیل بجمله
چون از حرف خالی و مغالطه نبود بهتر آن بود که باشد اسم چون زید
و عمرو و درخت و سنگ و فعل چون کرد و شود و رفت و مانند این و حرف
چون در و بر چنانکه گوید زید رفت معنی بدهد ولیکن ناقص باشد و بسیار
جایی بود که بی حرف هیچ معنی ندهد چنانکه گوید زید خانه است این هیچ معنی
پیدا نمیکند از آنکه معلوم نیست که زید در خانه است یا خانه کرد و مانند این
بسیارست پس باید که اسم و فعل را با حرف یار کنند و ترکیب کلام
جمله برین نوع باشد و سخن چون مرکب شد از اقوال خوانند و سخن جزم گویند
و چون در اثبات و نفی بود او را خبر گویند و این جمله که دروغ بود و که راست
را این لفظها آنچه گفته شدست نزدیک منطقیان قضیه است و قضیه آن
باشد که حکم کنند بر آن و گویند فلان چیز چنین است و فلان چیز چنین
نیست و این هست و نیست را حکم خوانند چنانکه گوییم آتش گرمست
آن حکم که صورت او [illegible] باشد او را موجب گویند و آن حکم که صورت
او هست باشد او را موجب گویند و آن حکم که صورت او نیست باشد

او را

او را سالب گویند و این حکمها گاهی راست باشند و گاهی دروغ چنانکه گوییم آتش گرم
نیست این دروغست و این قضیه بر دو نوع بود یکی را حکم مطلق گویند چنانکه گوییم
اگر آتش گرم بود بسوزاند و این را شرطی بود و قسم شود یکی را قسم متصل خوانند
چنانکه گوید این سخن راست بود یا دروغ این قضیها را یا مقدار هستی انسان
پیدا بود یا همه بود یا بعضی بود آنچه همه بود چنانکه گوید هر مردم ناطق است و آنکه بعض بود
چنانکه گوید بعضی مردم دبیرست و آنچه مقدار هستی آنان پیدا نبود چنانکه
گوید مردم دبیرست آنچه حکم بر همه کرده باشند هستی از آن کلی موجب گویند و اگر نفی
حکم بر همه کرده نیستی از آن کلی سالب گویند و اگر حکم بر بعض کرده باشند
هستی از او جزوی سالب خوانند و آنچه ما گفتیم چهار قضیه این قضیها را حملی
خوانند از آن جهت که در دو سخن باشد یکی را موضوع خوانند و دیگری را محمول مثال آن
چنانکه گفتیم که آتش سوزنده است آتش موضوع بود و سوزنده محمول و حکم هست باشد
ولیکن این قضیه که گفتیم مهمله خوانند از آنکه گفتیم آتش را حکم بر همه نکردیم و نگفتیم
هر آتشی و همه آتشی یا هر چه آتشست سوزنده باشد و چون فرو گذاشتیم پس قضیه را
مهمله خوانند و مهمله در مناظره و برهان بحکم جزوی بود البته و او را حکم کلی نباشد
و آنچه ما گفتیم هر یا همه یا هر چه این حروف را سور گویند و سور یا کلی بود یا جزوی
اما کلی یا سالب بود یا موجب و اثبات را دو سور باشد بحقیقت موجب چنانکه
گوید هیچ مردم حیوان نیست پس همه و هیچ لفظ سور کلی باشد و بجای همه هر چه

بایستد اما بجای هیچ لفظی دیگر نشاید پس اگر سور جزوی بود چنانکه گوید بعضی مردم
دبیرست این بعضی را سور جزوی موجب خوانند و اگر گوید بعضی مردم
دبیر نیست این بعضی را سور جزوی سالب خوانند و نشاید که حکم بر یک شخص
کنند و از انبار کلی گیرند چنانکه گوید زید عادلست از آنکه واجب نباشد که چون
زید عادل باشد همه مردم عادل باشند یا گوید زید عادل نیست پس مردم
عادل نیستند از آنکه واجب نباشد که چون زید عادل نبود همه مردم عادل نباشند
و این قضیت را مخصوصه گویند و در حملی و شرطی قضیها هستند چنانکه بعد ازین
و چنانکه از همه حذر باید کرد و خاصه از مهمل آنچه در برهان بکار آید چهار قضیه اند
دو موجب و دو سالب جزوی چنانکه در پیش یاد کرده شد پس گوییم این
قضیها یا ضروری بود واجب باشد چنانکه گوید هر مردی حیوانست یا ممکن باشد
چنانکه گوید زید در مسجد است شاید که بود و شاید که نبود و یا ممتنع باشد چنانکه
گوید مردم پرنده است و اینجا چند قضیه باز نماییم تا معلوم شود در تمثیل

هر مردی حیوانست هیچ مردم حیوان نیست

هر مردمی دبیرست هر مردی دبیر نیست بعضی

مردم دبیرست هیچ مردم عادل نیست

مردم عادل است مردم پرنده است مردم

عالمست مردم حیوان بعض مردم است اینقدر کفایه باشد
در ترکیب الفاظ کلی و حملی

اما شرطی که گفتیم که یا متصل بود یا منفصل متصل چنانکه گوید اگر آفتاب برآید روز
بود و منفصل چنانکه گوید شمار یا جفت بود یا طاق و این هر دو قضیه جمله است
پس اگر گوید هرگاه که آفتاب برآید روز بود این کلی شرطی بود متصل و اگر گوید
هر شماری یا جفت بود یا طاق این کلی شرطی منفصل بود و در شرطی مهمل و مخصوص و غلط
بسیار کنند بنگر که باید داشت و همچنانکه حملی را نمودیم شرطی را نیز بنماییم در تمثیل

اگر آفتاب برآید روز بود اگر آفتاب برنیاید
مقدم تالی مقدم

روز بود هرگاه که آفتاب برآید روز بود هرگاه که آفتاب برنیاید

روز نبود هرگاه که آفتاب برآید ابر بود حکم منفصل

گاه بود که آفتاب برآید ابر نبود شمار یا جفت بود

یا طاق بود هر شماری یا جفت بود یا طاق

بود لون یا سرخ بود یا زرد بود یا سبز بود

یا سیاه بود و این مثالهای بسیار است جمله را بر قیاس

می باید کرد خاتمه رساله دوم از لوامع در منطق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه چون قضیها را در قیاس بکار برند از مقدمه
خوانند و چون دو مقدمه بیکدیگر آیند لازم از ایشان حکمی لازم شود و از آن نتیجه
خوانند مثال این چنانکه گوید هر حیوانی متحرک است و هر متحرک از جایی بجایی شود

از اینجا

از اینجا لازم آید که هر حیوانی از جایی بجایی شود و از اینجا لازم آمد که هر حیوانی از جایی
بجایی شود و از اینجا لازم آید مثل چنانکه هر فردی حیوان است و هر حیوانی نامی است
نتیجه آید که مردمی نامی است پس از موضوع و محمول در این هر دو مقدمه به لفظ
مردم و حیوان و نامی و این هر یک را حدی خوانند مردم را حد اصغر خوانند
و حیوان را حد اوسط و مشترک خوانند و نامی را حد اکبر خوانند و حد اوسط
مشترک باشد و علت نتیجه باشد چه اگر اشتراک وی نبودی و اگر نبودی درست نبودی
و با عکس و نقیض و ندانیم که مقدمات صحیح کدام و غلط و دروغ کدام بود
پس چون با این هر سه حد بهم آیند ناچار یا در یک مقدمه موضوع بود و در یکی
دیگر محمول و یا در هر دو محمول بود در دوم موضوع از اشکال قیاسهای اول
گیرند بر ارابطی که یاد کردیم و اگر در هر دو محمول بود از آن از شکل دوم گیرند اگر در دو
موضوع بود از آن از شکل سیوم گیرند مثال شکل اول چنانکه گوید هر مردمی حیوان است
و هر حیوانی متحرک نتیجه آید که هر مردمی متحرک است و این از شکل اول بود که در دو
مقدمه محمول بود چنانکه گوید هر مصوری محدث است و هیچ قدیم محدث نیست
نتیجه آید که هیچ مصوری قدیم نیست و اگر در دو موضوع بود چنانکه گوید هر
حیوانی متحرک است و هر مردمی متحرک است نتیجه آید که بعضی حیوان مردم است
این مقدمات صادق گاه بود لیکن که درست بود و گاه بود که مغالطه بود چنانکه
گوید هر حیوانی حسی است و هر سنگی حسی است نتیجه آید که بعضی حیوان سنگ است و این مقدمات

راست نه نتیجه بی‌سود و این خطا اندر قیاس است اول آنکه این قیاس از شکل دوم است
و در شکل دوم هیچ نتیجه موجود نباشد ناچار باید که یک مقدمه موجبه بود و یکی سالبه
موجبه اگر آنکه گوید هر عاقلی ممیز است و هیچ ممیز گناه نکند چنین آید که هیچ عاقل گناه
نکند و این خطاست از آنکه مقدمه دوم نه نتیجه ملبس است و بطلان این قیاس به راه
نقض و عکس باید چنانکه اینجا گفته است که هر عاقل ممیز است از آنکه عاقلست و آنکه
هر یکی بعضی انبیا و رسولی و مانند ایشان عاقل شده و ممیز شده و آنچه گفت که هیچ ممیز
گناه نکند نباید گفت که پیغمبران و فیلسوفان هیچ گناه نکردند و جمله ممیز بودند
پس چه شناختن این نقض و عکس باشد. **فصل اندر نقض قضیه** هر قضیه
که اندر آن خطایی باشد چون عاقل زبان نگاه کند قضیه دیگر باید بر ضد آن و آن را نقیض
قضیه اول خوانند چنانکه این سخن گفته‌اند که هر عاقلی ممیز است جواب آن بعضی که عاقل است
ممیز نبود پس این قضیه اول باطل شد و شرط نقیض آن بود که یکی قضیه کلی بود و یکی جزوی
و یکی موجبه و یکی سالبه و هم موضوع و محمول و زمان و مکان و قوت و فعل و جمله یکی باید
در هر دو قضیه یکی باشد پس چون این شرطها بجای آرد نقض درست باشد و الا هیچ یکی فصل
و عکس مقدمه‌ها عکس آن بود که موضوع را محمول کنی و محمول را موضوع و مقدم متصل
تالی کنی و تالی مقدم کنی و معنی بجای بود چنانکه گویی هر مردمی گویاست مردم گویا بود
و گویا محمول گویا را موضوع کنی و مردم را محمول همان حکم بجای بود چنانکه [illegible]
هر دو است در مقدم و تالی منفصل گویی [illegible] پس [illegible]

و دیگر

و در عکس باید که نیک نگاه کرده آید اما عکس کلی موجب جزوی موجب باز آید مثال
حد و خاصه چنانکه گوید هر مردمی گویا است عکس کنند گوید هر گویایی مردم است و خاصه
چنانکه گوید هر مردمی خندنده است این را عکس کنند گوید هر خندنده مردم است
و به جز حد و خاصه است چنان بعضی که گوید هر مردمی حیوان است این را عکس کنند
گوید بعضی حیوان مردم است و این جزوی موجب باشد و عکس کلی سالب
باز آید البته چنانکه گوید هیچ مردم سنگ نیست و عکس جزوی موجب باز آید
و جزوی سالب را عکس نباشد البته همین است حال عکس و شرطهای شکل اول
آنست که حد اوسط در مقدمهٔ صغری محمول بود و در مقدمهٔ کبری موضوع و دوم
آنکه مقدمهٔ صغری موجب باشد سیوم آنکه مقدمهٔ کبری کلی بود و اگر این شرط
نبود قیاس راست نباشد و شرط شکل دوم آنست که یک مقدمه موجب بود
و یکی سالب و مقدمهٔ کبری البته کلی بود و یکی دیگر اگر نه هیچ نتیجه موجب نبود و اگر
این شرطها نبود خطا بود و شرط شکل سیوم آنست که یک مقدمه هر کدام که بود
و مقدمه صغری موجب بود و هیچ نتیجه کلی نبود و در هر سه شکل شرط آنست که
که حد اوسط در شکل اول در صغری محمول بود و در کبری موضوع و در شکل دوم
در هر دو مقدمه موضوع بود اندر و سالب قیاس نباید و اندر جزوی نتیجه
نباید و چون مقدمه صغری سالب بود و مقدمه کبری جزوی بود قیاس نباید
و چون این شرطها نگاه دارد اگر مقدمه راست بود نتیجه دروغ نبود از نتیجه

مقدمه در وضع بود یا هر دو در وضع بود و معلوم اند که آنچه ما یاد کردیم همه اصلهاست و دیگر
چیزها را بر این قیاس باید کرد و مثل آنچه ما یاد کردیم هیچ مدخلی باشد و همچنین مسائله
که ما یاد کردیم چون حساب هندسه و نجوم چه اگر شرح وی باشد کتاب دراز شود

خاتمه در رسالهٔ اول از قسم دوم در تحلیل و ترکیب

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بباید که
برهان نوعی از قیاس جنس بود برهان را و برهان شناختن طریق قسمت و تحلیل و حد
اما قسمت آن بود که چون نام جنس بنهند توان جنس را قسمت کنی بر انواع و انواع قسمت
کنی بر اشخاص تا از حال هر نوعی و شخصی جداگانه بپرسی و باز دانی تا از این انواع
و اشخاص هست هیچ چیز که خصم بدان مغالطه تواند و تحلیل عکس ترکیب است که یاد کردیم
و همچنین گوییم که تحلیل مانند آنست که طبیبان کنند که گویند این چیز یا جسم بود
یا حیوان بود یا جماد بود اگر جماد بود بیان جسم تحلیل کنند چنانکه مثلا گویند که این
سنگ که چنین سیم است و چنین غش است آنچه زرست جمعیت بدین مانند خل
که رطوبت او ارضی او دهنی او متحد باشد و حرارت معتدل او را چنان طبخ کرده
است که جسم اجزای مائی و دهنی وی با اجزای ارضی مستحکم شده است چنانکه پس
میان ایشان تفریق نتوان کردن پس وی سوخته نشود و در سیم طبخ ناقص است
و لیکن رطوبت او با اجزای ارضی او بغایت مستحکم نیست پس آتش او را تفریق
کند و سوخته شود و مس که غش است طبخ او از اعتدال دور گشته است و بآتش تیز
سوخته و سیاه شده است در حرارت کانی پس آتش ایشان را متفرق کند و دیگر سوخته شود

باقی مانده رطوبت مائیت و دهنیت عارضیت زر که مستحکم است و سوخته نگرداند
و این تحلیل بود و بر این قیاس را همچنین تحلیل کنند چنانکه گویند هر جسمی مصورست
و هر مصوری محدث است این قیاسیست از دو مقدمه پس چون خواهند که این را
تحلیل کنند تحت مقدمهٔ اول برگیرند گویند هر جسمی مصورست و جسم جوهری مرکب
اول از جسم دراز و پهنا و ستبراست و هیولی است و جوهر بسیط است و اول گفت
هر جسمی افلاک مه پهنا در تحت این لفظ اند و افلاک از صورتیت و ماده
صورتی جسمیت که هیچ طبع ندارد چه اگر طبع و هستی یا پیر یا نقصان آمدی و با
نسوده شدی و اگر چه تصور معقولات فوق افلاک یعنی از ماده و صورت
فلکی پیر و فلک را بالعین مرئی هست از آنکه انجمهای سیم هوات از فلک هم
حس ما هست از هیچ خورسنگ یا به خورسنگ تواند دیدن و اگر گویی هستند یا حرارتی زنگی
ازهیت خورسنگ بعد از آن هر چه هستند آن هوا باشند نه انجمهای مقصد آن را
پس آسمان را چون توان دیدن و اگر دلیل رسانیدن افلاک هیات است و هیات
معقولست نه محسوس از آنکه محسوس آن بود که حس او را حصر کند و خیال گرد
می در آید پس اگر تفکر عقل دریافته است معقول بود نه محسوس و معقول از
محسوس جدا است و اگر حجت گویی کست که ظاهرا همه را انجم مرئی است از
کواکب نه تقویت یا مجرد هاست بل نور کواکب است زنگی و عظمی در رطوبت جلیدی
باشند و همچنین جوهری بسیط که با افلاک و کواکب متعلقست هر که جدا نخواهد شد

کیفیتم

و با این همه مسلم گیریم چه دلیلست بر آنکه هر چه معقولست محدث است از آنکه مسائل معقولات
معمور بعقلست تصور عقل این هیچ در محدث نیست پس چون درین جمله که ما یاد کردیم
نگاه کرده آید طریق تحلیل و تقسیم معلوم شود اما طریق حد و مقصود از آن شناخت
حقیقت انواعیست از اجناس و چندی فصلها آن چنانکه گویند حد مردم چیست گوییم
حیوانی ناطق ماهیت حیوان از جنس و ناطق از فصل ماهیت از آن پس گوییم حد حیوان
جسمی نامی متحرک حساس و جسم جوهری با بعد طولانی و عرضانی و عمقانی و جوهر غیر مرکب
آن قسم تمام اجسام را حیوانی و غیر حیوانی و این در رساله حدود بگوییم اما غرض از برهان
برهان صورتیست که علم و آنچه در عالمست بوی ثابت آن متوقف بر این قیاس
صحیح معلوم شود و قیاس چنانکه گفتیم از سه حد و دو مقدمه پیدا آید و آن مقدمها
که در برهان قیاس صحیح بکار برند چهار است اولیات عقل و تجربیات و محسوسات
و متواترات اما اولیات عقل چنان بود که گوید پنج در پنج بیست و پنج با پنج ده
حد ما ببینیم که آفتاب روشن است یا خطی که آن خط الف بود با خطی اب
بجد و با ازای خط ج بجد و خطها بازای ج بود ما از هر یکی سه زاویه بر خیزد ما را حاجت باید
شود و اما تجربیات بواسطه عقل و حس باشد چنانکه استعمال سقمونیا را
و اسهال شود و حرق که عقل داند که این نه اتفاقست چه اگر اتفاق بودی دیگر
بودی این بار آن چنین نبودی است اما محسوسات چون سوختن آتش و بر دیدن
شیخ را و دوراتی و بینی و سطبری جسم را و راستی و کژی خط یا چیزی دیگر را

و اما متی

بگاشتن و افزودن روز و شب را اما متواترات چنانک گوید
نها و کعبه و بودن پیغمبر و صاعقه و لایی و تاریخ پادشاهی و آنچه بدین ماند و شرط
تواتر آنست که هیچ شک نباشد و هر چه بر فن ازین چهار مقدمه باشد
بهیچ گونه در قیاس برهانی نیاید و این چون مدخلیست در علم برهان
با ما باید که چون قیاس گفته آید اگر در آن قیاس بود و یا بعضی از هر حد
نگاه کند و در هر دو مقدمه و چند تا از کدام شکلست و شرط شکلها
هر یکی را بنگر و حد اکبر را و بجد نگاه کند تا حد مسئله که نهاده آید
نیست یا نه و جنس اقربست یا بعد و فصل ذاتیست یا خاصه یا عرض
و محمول مسئله ذاتی موضوعست یا نیست چه اگر محمول مسئله ذاتی موضوع بود
مسئله نه درست بود و این قدر کفایتست و ذهنها لطیف والسلام خاصه

رساله الملک از قسم دوم در هیولا و صورت بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون بدانکه بزرگان حکما لفظها نهاده اند که اگر چه بسیار خلاف در
لفظ دیگر بجای لفظی نهند یا عبارات دیگر در جور آن باشد تغییر لفظ با اوری
هیچ مره ندارد و چنانکه لفظ جوهر و عرض و هیولی و اسطقس و امهات
و ارکان و عناصر که بجای این لفظها اگر چیزی دیگر نهند ناخوش آید و هم
قول بزرگان که گویند هیولی بدان جمله که هیولی جوهری بود قابل صورت
و هر یکی را در جوهر هر چه آید لیکن شکل را صورت خوانند و اختلاف موجودات

از صورتست چنانکه ما شمشیر خنجر پای چنم که هیولای ایشان یکیست آهن
صورت ایشان مختلف چه از آهن که از آن تیغ و کارد و اره و تیشه
آید و هیولی یکیست و صورت مختلفست و همچنین چوب که هیولای در و سریر
و تخت و غیر آنست و هیولا از چهار گونه‌اند اول را هیولی صناعی خوانند
دوم را هیولای طبیعی گویند سیم را هیولای کل گویند چهارم را هیولای
اول گویند اما هیولی صناعی آن جسمهائی که صانعان از آن چیزها
کنند چون چوب نجار را و آهن آهنگر را و خاک و آب فخار را
و ریسمان و از آن صورتها کنند جولاهه را و خباز را آرد نیز
بیند آنرا القیاس و هیولای طبیعی چون آتش و باد و آب و زمین و هرچه
از زیر فلک قمر تا مرکز زمین پدید می آید از معادن و نبات و حیوان
و چون کون آنچه که یاد کردم از رست چون نفسد شوند و ارکان
و ارکان و اخلاط تحلیل شوند دوتها همه [illegible] شوند آبی و هوائی
و آتشی و آتشی و هم زمینی و آنچه اصل [illegible] طبیعت و آن قوت
جوهر بسیط است که قوت اولست چنانکه یاد کنیم اما هیولای سیم که هیولی
کلی خوانند جسم مطلق است که جمله عالم [illegible] و نظام از آن آمده جسم افلاک
و کواکب و آنچه در میان است اما هیولای چهارم که هیولای اول خوانند
هر جوهر بسیط است و معقولست و حس از آن او در نتواند یافتن و آن صورتست

صناعی

بدا

وجود در آن هستی مطلق است که کمیت و کیفیت در او نباشد و نخست علت ابداع
که او دیسنده گرده است و آن مبدأ اول است و ابتدا همه چیزها از وست و بقاء
که هستی و کمیت و کیفیت صورتهاست بسیط الا که عقل از او در نتواند یافت پس
بس با یکدیگر ترکیب کنند وجود دوم پدید آید بعضی از آن هیولی شود و بعضی صورت و کیفیت
همچون صورتست در کمیت و کمیت هیولی او باشد جوهر بسیط و کمیت صورت آن
در هیولی که جسم اولست و جسم اول هیولی او باشد و جوهر بسیط صورت هم باشد
مثال این از عالم حسی چنانکه مر ابریشم صورتست در جامه و جامه هیولی است صورت را
و جامه صورتست در ریسمان و ریسمان هیولی است او را و ریسمان صورتست در پنبه و
پنبه هیولی است او را و پنبه صورتست در نبات و نبات هیولی است او را
و نبات صورتست در ارکان و ارکان هیولی است او را و ارکان صورتست
در جسم و جسم هیولی است او را و جسم صورتست در جوهر و جوهر هیولی باشد
او را و جوهر بسیط صورت باشد همه را و آن را او نیست [illegible] باری

فصل

در مکان بدانکه مکان نزدیک حکما هستی باشد که هستی دیگر در وی متمکن باشد
و بوجهی گویند مکان سطح باشد که چیزی درون در آمده و در مثال نزدیک
منفعل چنانست که مکان بمثال جسم است و قولهای مختلف گفته‌اند در مکان
و قومی از جسم گفته‌اند و قومی از عرض گفته‌اند و قومی جوهر گفته‌اند و برهان آنست
که مکان جسم جسم بود و مکان عرض نتواند بود از آنکه عرض بجوهر قائمست چگونه

چگونه مکان جمع هر تواند شدن و این در محسوسات باشد و مکان جمع هر بسیط
در جوهر بسیط باشد چنانکه نفس افلاطون در جای سعادت و بهترین محضران
سگرند نفس جز وی را و بدانند که اگر نفس بمعنی صورت جدا بود و بذی خلق
در و نفس ها مخالف و متساوی بعضی چنان پندارد که نفس جزو چنان بود
که پاره ها انجامد پاره ها جسمی مانند که تجزی جسم بانفصال باشد و از یکدیگر
جدا شدن چنانکه هر یکی را مکان جدا گانه باشد که جسمی دیگر او را بساود چون
آب در کوزه و باد در انبان که انبان و کوزه باد و آب را می بساود
بل تجزی نفس معقول باشد و از آنست که حکما شرح جزو ما لا یتجزی کنند
چنانکه بعد ازین در رسایل یاد کنیم و ما مثالی بیاوریم اگر چه در کتاب مبینست

مطلب

و اکلاست شرح گوییم در مواضع دیگر برهان معلومست که نفس را ظرف جسم است
و نه در جسمیت نه قوتیست در جسم بل صورتیست جسم را و جسم آلت ویست
و جدا ذات بهایا محسوس بود چون بهتر از علم طب شناختند که هر چه بجسم متعلق
خانه وی خیال و حفظ است باز آنچه معقول بود در خیال نیاید بل در نفس
عاقل بود و شک نیست که معقول با عاقل هر دو یکی اند پس این معقول نور
و عقل او را باستنباط و یا تعلیم درست آرد با نفس خویش یکی گردد و در اول
معقول بود در نفس خود و اکنون هست و در نفسست پس علم نفس را
جزو ما لا یتجزی است که هر دو پیوسته و یکی در عقل نه در حس پس صورت نفس

افاطن

افلاطون در نفس کلی بمعنی صورت
علم افلاطون بود در نفس افلاطون
هم هم

فصل در حرکت

پس این نفس بتجزی عقلی بود و حتی این برهانست
که جسم را شش جهت کون و فساد و زیادت و نقصان و تغیر و نقل کون از
دو جهتست از عدم بوجود باشد و از قوت بفعل باشد و فساد عکس این باشد
و اگر چه آنچه بوجود آمد چنانکه درخت خرما از استخوان خرما چون بسوخت
فنا باشد از آنکه مالا می این درخت و جسم وی آنست که از آب و خاک را
بر درس پیدا و از خاک می ستد و مانند این خیر میکرد که استخوان خرما بعد
و جهت تا زاید درخت میکرد پس از خاک و اهبت و صورت طبیعی ...
چون خاکی بخاکی باز شود و آبی بخار شود و هوا اگر چه تا آن ... کثیف شود
و باز بمرکز آبی باز آید و صورت طبیعت با لطف باز شود پس این صورت
فنا و ما شده اما آنچه اختراع و واجب الوجود باشد چون نفس و عقل و افلاک
هرگز تباه نشود از آنچه صورت طبیعت است در درخت نه صورتیست متمکن
که در درختکار آن صورت از ماده جدا تواند کرد بل صورتیست نامتمکن چون آنکه
که در گوشت که عنصری آتشی بیاری قوت هوا در آن ریزد طلب آن بالا
لطیف کند و او را بمرکز خویش رساند اما مثالی بیاریم صورت هر چه در زمین است
از ماده جدا نشود و صورتهای فلکی از ماده ایشان جدا نشود از آنکه این صورت
که در عالم خاکی و آنچه در ویست بحیوان و نبات و معادن پیوسته است همچنانست
که بنای در نفس که جدا از بنا که هیولی بنای این صورت نفس نخواهد ماند و بجه

صورت عالم علویت در باره عالم علوی همچون صورت علم افلاطون بود در نفس
افلاطون که علم افلاطون با نفس افلاطون یک جوهر بسیط شده باشد و ایشان را
فنا نبود چنانکه در کتب درست شده است که نفس باقیست و اما خود در عالم
سفلی شبابیت سخت بود روشن آن زر و شریف اکسیر یا یاقوت چنانکه مثلا زر طلو بوده است
زر در اجزای زیبقی که آن نیز نطفه ایست چنان مستحکم شده است که آتش آن را از نقصان
نمی تواند کرد و خاک و دود رطانه ازو هلاک نمی تواند کرد و امار ب که در جنانت آتش
یک ساعت بقا نکند و ماهیت و بنیه او مرکز خویش را نرساند و اجزای زیبقی که از حرکت
با خاک چه کردم و اوراهم و سنگ خوانند و مثال آن آب و یاقوت همچنین باشد
پس اگر روا باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور فلک را و روزگار را در از صورت
او را و ماده او جدا نتواند کرد روا بود تر آن باشد که آنکه این جسد کون و فساد از صورت
او ماده او جدا نشود و مثال این سوختن درخت و آنچه در نبات و حیوان و معادن است
با آتش هیچ آتشی نیست که این آتش ابو رانند بل اگر آتش نیست شود هم مرکز
خویش باز شده باشد و این مثال جنت است از زیادت بزرگ شدن جسم باشد
بعضی که از یکدیگر روا آید یا علتی که در وی پیدا آید اما آنچه از دیگری در روا آید چون
نمو حیوان و نبات و فزونی معادن بسبب اضافت و آنچه چیزی در وی فزوده
نشود و لیکن خود در وی پدید آید چون آب در کوزه که نگویند هیچ با درست سبب آن
باد که در سنگ پدید آید و در غنچه که اگر در دوام او را حرکت دهیم بسیاری با

کرده



که در وی جمع شود بگسلد و بزرگتر همچنی اصحاب علم حکمت را این حالت که در وی سبع خطا
و تنگی شدن یا نقصان کم شدن چیزی باشد که بدان اجزای او در یکدیگر آید
و مثال این بسیارست یا تغیر مثل شدن صورت باشد بر موصوف چون لون
کردن و طعم و بوی و همچنین صفات دیگر یا نقل و حرکت تیر را گویند الا حرکت
برهست و درست این نقل بر بیت و حرکت انواع چه بسیار است و هست که زمان
میان حرکت و سکون بسیار باشد و هست که پوشیده باشد چنانکه در رساله
در علم موسیقی گفته آمد که از غایت سبکی حس تفصیل آن حرکت از سکون نتواند کرد
و بسیار گاه باشد که جز با آواز بسیار دلی قطعی همچنین در آسیا که تفصیل آن نتواند کرد
و حس نتواند کرد و حرکت بعضی از آن جسم طبیعی و بعضی از خویشتن باشد چون حرکت
آتش و حیات حیوان که اگر سکون ایشان بود باطل شوند چنانکه در طب معلوم است
و همچنین حرکت که حیوان و آتش را باشد آن قوتی بود که نفس در آن جسم نهاده باشد
جدا از شکل آن جسم و دیگر حرکاتی که از طبیعی بود و از آن حرکتی از بیرون جنباند یا قوی
و ما بیرونی و همچنین حرکات آتش چه باید که آن قوت و تحت بین و زیر
و قبل و دبرست چنانکه حکایت جدا از صورت کننده صورت آنچه صفت شود
تا اگر اوسط در او زاید **فصل بیست و [illegible]** اما زمان حالت که میان ماضی و مستقبل
دور فلکست و اگرچه بسیار جدا نهند زمان را همه بدین باز گردد تا باطل باشد
و این در جمله زمین در هر نقطه موجود بود بی شک چه زمان هیچ جایی نیست که در



فلک دیگران هست و ندانند که زمان بر زمین باشد زیرا آنجا که زمان اثر خود پدید آید و گرمی تا
بزمین تا فلک عطارد رسیده است چون زمان سایر در کره است بهیچ ظلمتی نباشند زیرا هوا و آتش
فلک است آنجا که ظلمت شود زمان نبود پس زمان بر زمین است خلاصه رساله دوم

از قسم دوم در بیان عالم

بسم الله الرحمن الرحیم در این رساله معقود است
که ذکر اجسام کلی بسیط رکنی کنند بدانکه عالم زمین است با حیوان و معادن و نبات
و آب و باد و آتش و افلاک و کواکب و جسم مطلق و نفوس که این جمله را عالم
در نشد این جمله دو قسم باشد یکی را عالم علوی گویند و دیگر را عالم سفلی و عالم علوی را
عالم نور و عالم گویند و عالم ملکوت گویند و دیگر آنچه تحت فلک قمر است تا زمین آن را
عالم سفلی گویند و بزرگان این هر دو عالم را با یکدیگر گیرند و گویند العالم الانسان
الصغیر الکبیر و در شخص مردم نگاه کنند که از دو عالم مرکب گویند الانسان عالم
صغیر ... سموات ... هر دو است جسم است نفس و جان و همچنین
مردم همچنین جان دارند که یک نفس است که جمله عالم را با جمال حیات میدارد
اگرچه هر چیزی را صورتی و شکلی است آن نفس که آن صورت و شکل که تعلق دارد و هر آن
نایبه که به دیگری تعلق دارند و حکما همچنین که اطبا از تشریح بدن کنند و کرای
تشریح انسان کبیر گویند و گویند کلی اجسام عالم خود یک جسم است اگرچه صورت
مختلفا شد و صورت که او تنها عالم را بکل صورت میدارد و صورت آنها
یکی را صورت مقدم خوانند و دیگری را متمم و صورت مقوم در اصل اعراض عمقست

که جسمها

که جسمها را گیاهانست و صورت متممه اعلا مدوری باشد و یا مثلثی و مربعی و مخمسی
و مسدسی و مانند آن و از جمله صورت متممه حرکت از شش جهة و حرکت در دو جهة
و از صفات صورت متممه یکی نورست که نوعی ممتزج است چون نور آفتاب را
و نوعی عرض است چون نور ماه را و آنچه از عکسها پدید آید و همچنین صفات
و شفافیت پس گوییم آنچه از عکسها پدید آید علم گردیست و فاضل تر شکل کرویست
و کواکب جمله کروینند بدان دلیل که از بهر ماه گوییم و نور جمله کواکب ثابت است الا ماه را
و اجرام جمله شفافند الا زمین و ماه چنانکه بعد از این یاد کنیم و از بهر آن را در اسموات
خوانند که مردم هر جا که باستند از جهة چهارگانه زمین که آن شرق و مغرب و شمال
و جنوب الارض است سر خود را بر شنتن سوی بالا باشند و پای خویش سوی مرکز زمین
پس او را سموات خوانند و از بهر آن و را افلاک خوانند که گرد او هستند گردیست
و افلاک نام نهند چنانکه در مدخل نجوم یاد کردیم و در حمل باید و ثقل در قرآن مجید
یاد کرده است که النجم الثاقب و متفق اند که نجم ثاقب زحلست که از بعد آسمان
نور خود بگذرانیده است و یا رطوبت جلیدی که در چشم ماست و چنانکه صورت
چیزی که در آب پدید آید در چشم ما پدید آمده است و در هشتم فلک کواکب ثابته
است که حکما نیز استوی علی العرش مید گیرند که در فلک زمین فلک الاعلی
و رست تا هفت فلک و اگر این بر زمین گوییم عرش گویند شاید و هر فلکی را
فلکی دیگر است آسمان آن فلک است و هم او زمین و آسمانها بر سبیل دایره

در فصل نجومی نمودیم و این افلاک همچون پوست پیاز بر یکدیگر نهاده بی گشادگی و منفذ شده
که در عالم خلایی هست یا بیرون از آنچه ما یاد کردیم چیزی هست از اجسام و ارواح
و دلیل بر آنکه در عالم خلای نیست آنست که خلای از دو وجه بیرون نباشد یا ظلال بود یا نور بود
و ظلمت از دو وجه بیرون نباشد یا جوهر باشد یا عرض اگر جوهر باشد پس خلا نباشد
و اگر عرض باشد پس بجوهر قایم تواند بود از آنکه عرض بذات خود قایم نتواند بود
و عرض حالست در جوهر چون سفیدی در جامه و سیاهی در قیر و این چیزی باشد جدا
از جوهر ایستاده باشد باید گفت که جایی هست که از آن برتر است پس خلا بوجود تواند
بودن و همچنین گفتن که خلا یا جا را یا جای باشد یا نه اگر جایی بی جای جسم بود
از آنکه هیچ مکان بی تمکن نبود البته و اگر نه جای بعد این لفظی محال باشد و اگر دعوی
کنند که این خلا بیرون عالمست یعنی بیرون افلاک و علاوه فلک مکانه و درین مسئله محال
پیش از ان لازم شود که در مسئله اول و جواب همان باشد پس گوییم هر کوکبی در فلک
خویش سلطان آن فلک باشد و آن فلک ملک باشد از ملکهای آن ملک و از جنس
آن کوکب باشد و آن فلک و نفس خویش عالمی باشد و فلک هشتم که عرش العظیم است
عالمی دیگر باشد چندانکه همه عالمها در مرتبه و منزلتی بزرگ دارد و نزدیک حکما آفتاب
سلطان همه کواکب است و در آن فلک شمس نفوس است با فلک کواکب علوی که کواکب
ثابته خلافت اما در آنکه آفتاب سلطان جمله کواکب و افلاکست هیچ شک و خلاف نیست
و آنکه جایز او چراغ فلک اعظم نسبت است آنست که اگر آفتاب را نه نجم بودی وجود عالم

انسان

وجود عالم انسانی و دیگر حیوان و معادن و نبات نبودی و اگر در فلک سیوم جنس منتشر
بعضی از علت گرما و در کتب نجومی یونانیان یاد کرده اند بر طریق اشارت که اگر
جرم آفتاب را ضعف کردی از اینجا فروتر شود از آنکه خلق از نور او بسوزند
و عالم که وجود ایشان نماند و دلایل بر آن معلوم است که چون شمس در حضیض می باشد
نبات و حیوان زاییده نشوند و چون در اوج می باشد اعتدال می کند و آنچه حضیض
او در قوس است که در جنوب نبود در جانب شمال آبادانی و سواد بودی
و دلیل آنکه در زمین جنوب که آفتاب آنجا در حضیض می باشد از آنکه برج قوس شتا
و بعضی در سر جنوب سکر و در هیچ آبادانی نیست و در بعضی نزد آنجاست همچنین
بیش از خط استوا که عمارت نیست از آنکه آفتاب آنجا نزدیکتر است از آنکه در اول
پس همین دلیلها درست شده است که وجود آنچه در عالم سفلیست از آفتاب است
و املاک چهار اقلیم است و هر یک چون شهرها و ستارگان چون والی
و بدانند که قطر زمین دو هزار و صد و شصت و هشت فرسنگ است و دور زمین گرد دایره بر تقی
یعنی آنکه زیر خط استواست شش هزار و هفتصد فرسنگ است و قطر او دو هزار و
هزار و ششصد و سی و دو فرسنگ و سنگ قطر ماه چند سنگ است و سنگ
کره عطارد چند صد و پنجاه بار قطر زمین است و سنگ کره زهره هفتصد و بیست
و نه بار چون قطر زمین است و سنگ کره آفتاب چند صد و پنجاه بار قطر
زمین است و سنگ کره مریخ نه هزار و ششصد و پنجاه و شش بار چند قطر

بزمین است و سنگی که مشتری بجرم او باشد و بیست و هفت بار چند قطر زمین است
و سنگ که زحل هفت هزار و شصت و پنج بار قطر زمین است و سنگ کره
کواکب ثابته دوازده هزار بار قطر زمین است و بعد از این در کتب هیئات بعضی ها
از نجوم آورده اند و مقصود ما از این یک نکته است چنانکه عاقل را انکاری
از وی رسیدن باید که انصاف بدهد و آن نکته آنست که برهان معلوم است که از روی
و جوهری که با افلاک و کواکب در غیبت است پیوسته است از دو رای بسیط نفوذ
کرده است و از همه بگذشته و این یک مقدمه است که هم آسمان و زمین
هرچه لطیف تر است قبول این قوت بیشتر تواند کرد و مثال این چنین نور آفتاب
در آب و آبگینه و بلور و آینه و آهن زنگار گرفته که نور آفتاب به یکی بیش از یکی
اما چون قبول ایشان گفتیم بر تفاوت بود چه تابش آفتاب بر آهن و بلور
زنگار گرفته یکسان است لیکن بسبب آهن با کثافت و بسبب بلور نور مجیش بکرا
و مثال طبی که هم زنده تن در سختی و عمر و بیمار ازانکه غذا و طعام بخورند و زنده را
در صحت تن در سختی می افزاید و سبب آن غذاست و عمر بیماری در نکوری افزاید
و سبب این هم غذاست و این مقدمه دیگر است پس گوییم سبب آنکه آدمی قبول
نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسان و سبب آن اعتدال تناسب آن است
و طالع فلکی و آن قوتیست که طالع فلکی و آن قوتیست که طالع از فلک ... [illegible]
پیوسته است و از جهت بازموست که طبع بر اعتدال بود و چندین هر از فضل ... [illegible]

ادمی

در حق انسان پدید آید بدین قبول و از جهت جسمها آنچه از جوهر بسیط و افلاک نزدیکتر
زمین است و آنچه بر زمین است آدمی با این شرف نقصان می شود اگر که طبیعت بعد
راه یافته است پس چگونه شاید که افلاک که نزد دیگر چیزی باشد بجواهر بسیط و ...
اینها از او بیافته و صورت ایشان نهاده و ایشان جدا نخواهند شد جاوید باقی شده
در روح ندارند و ناطق نبوند و مثال آن کس که این اعتقاد دارد و مثال او فرمان پادشاه
که پادشاه او را سیم فراوان دهد بسبب عمارتی پس این فرمان سبب غنی نزدیک
شود این ... [illegible] گوید پادشاه چندان خزانه دارد که من دارم و ... شوند
این مثال بسیار است پس باید که دانسته آید که افلاک را طبیعت خامسه خوانند و
هیچ حال در اعتدال طبع انسان در مقابل آنچه او را طبیعت خامسه خوانند
هیچ حال در اعتدال طبع انسانی در مقابل آنچه او را طبیعت خامسه خوانند
کم از آنست که نقطه زمین در جنب فلک محیط جوهر بسیط و تو تنها بی ...
و فیلسوفان همه از روی ... اشکال افلاک ... سعادت در حق ... موافق ...
و لطیفتر و ... و هرچه در زمین از نبات و حیوان عجایب حیوانی و نباتی حی اند
و افلاک خود چه باشند و شرف کواکب با افلاک بیشتر از آنست که شرف افلاک بر
کواکب پس معلوم است که در علم هستی ... تر از افلاک و کواکب ... بعد از
واجب الوجود عقل و نفس و کواکب حی اند و ناطق و فعل باختیار کنند الا آنکه
جمله محکومند و افلاک و طبقات آن عزیزتر منزلتی اند و ... آنچه در زیر ...

او را ملائکه کروبیین خوانند و ایشان را حمله عرش خوانند و مقصود از
موجودات این است تا بدانند که اگر مردم همچو گیاه خورند و از خاک باشند
و غضب و حرص و آز و کبر و ریا و نفاق و حقد و کینه و لجاج و کفر آلوده باشند
و زیر امر طبیعت قهری باشند و ناجی و ناطق نشوند و حرکت باختیار ازو
کنند افلاک و کواکب این جمله منزه باشند از ترس و بیم و نه مقید بر کرامات

خلاصه رساله سیوم از قسم دوم در کون و فساد بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه جسمهای زیر
فلک قمر هفت اند هر یکی جنسی باشند و حکما از امهات خوانند چهار از ان
آتش و باد و خاک و آب است و سه حیوان و نبات و معادن اول گوییم
آتش را شاید که جنس خوانند از آنکه جوهریست که او را دو صنف گفتیم جنس
در حق چیزی باشد که در وی یکی باشند نشاید گفتن چنانکه در حق آب گفتیم
پس شاید که چهار عنصر را چهار خاص خوانیم و حیوان و معادن و نبات را
مولدات جزئیات خوانند اما آنچه گفتیم هر هفت را امهات خوانند
بر سبیل اشتراک لفظ اولین عناصر چهارگانه را امهات خوانند و این امهات
هر یکی مرکب از هیولی و صورت و هیولی ایشان از جهت که مادیت و اثر
می پذیرد جسم و صورت ایشان آن است که بدان صورت یکدیگر جدا اند چون
و نور و حرارت آتش را و رطوبت و سیلان و برد و گرمی و سردی و حرکت
هوا و سردی و حرکت هوا را و سردی و خشکی و ثقل زمین را و آب و زمین

بعض

بعض صورت بپذیرد لیکن نه باید که باشند چنانکه آب گرم شود و لیکن نه بعض زمین
گرم شود چون نمک و فرا که ماند آن لیکن بی نجالت بحال خویش باز شوند همچنین
سردی در هوا عرض باشد و صورت باشند یکی را مقدمه گویند و دیگر را متممه
صورت مقدمه آن باشد که اگر باطل شود آن جوهری بسیط بود که جسم را اگرچه
مرکبست قایم میدارد اما صورت متممه طول و عرض و عمق و رنگ و بوی و طعم
باشد هر چند بیشتر او را فصل ذاتی خوانند از آنکه جسم بی آن نباشد و متاخران که نظر
ایشان معلوم بار دیگر است چنانکه گویند که طول و عرض و عمق جسم خاصه است
و عرض لازم چون خنده مردم را و سیاهی و سفیدی تیره کاغذ را صورت متممه
تابع صورت مقدمه باشد چنانکه صورت مقدمه آتش حرکت است و صورت
متممه او حرارت و حرارت تابع حرکت و خشکی تابع حرارت همچنین قیاس
دیگر عناصر اما کون ظاهر از هیولی و صورت باشد چنانکه کون آتش از حرکت فلک
و هوا و هوا هیولی آتش باشد و حرکت فلک علت فاعلی آتش و چون آتش سرد
صورت مقومه او باطل شود و هوا گردد و چون هوا سرد شود بسبب دوری از آفتاب
و بخار یا آب استحالت پذیرد و آب شود بر گرد آب آید و آب را چون صورت متممه
وی که تریست باطل شود بعد بنای در از یا قوت شود یا بلور و اگر بسبب رطوبت
اجزای ارضی رطوبت باطل شود از ان چون زنگ و شبه و مانند این آید و اگر
اجزای ارضی که در آب آمیزد بخارات لطافت باشد در نقطه بود که شمس بسبب راس

ری بگذرد و مدتی در آنجا بماند از آنجا با قوت آید و اگر در سمت راس برج شرکت
آفتاب شده آنان بیچاره آیند و اگر مریخ در نظر ربع آفتاب شرکت بود از آن
تنگی شیخ آید و اگر زهره باشد مطبوع آید و اگر سمت راس شیری بود و در حمل بنظر
وشند پس هریک باشد زمرد برآمدن بجهت هرچه از قوت شعل آید از حرکات کواکب بود
و کون نبات از دو وجه بیرون نباشد تخم باشد یا خود روی بود و علت نبات از دور
تخم و آب و زمین خوش بود و حرکت آفتاب باشد و شاید گفت که آفتاب علت
حیوان و نبات و معادن است و هیچ چیز دیگر با او یاری نیست الا آنکه فلک و ستارگان
و عناصر با آفتاب یاری کنند و حرکت اول که جوهر بسیط است اصل همه باشد اما فساد
بدل کردن صورت بعضی بوجهی و بعضی بوجهی بود مثلا چنانکه گفتیم نمک از خاک
و آب است چون صورت وی بدل شود و رطوبت بگریزد اما پس شود فساد خوانند و هوا
فاضلتر از نمک و اجزای خاک باشند [illegible] که نمک چون صورت آب
بپوشد جمله هوا شود و پس این فاضلتر از کون باشد از آنکه اجزای خاک که در نمک بود همه
از رطوبت که مادهٔ نمک بود بگسسته هوای لطیف شفاف شده و همچنین جمله را بدین قیاس
میکنند و اگر فسادی باشد صورت باشد الا آنکه جوهر بسیط و هیولی را هیچ فساد نباشد
و اینقدر که گفتیم اصول سخن کون و فساد و الله اعلم بالصواب

چهارم از قسم دوم در آثار علوی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که سبب کون آتش
حرکت فلک است و آن آتش که زیر فلک قمر است او را اثیر خوانند و آن اثیریت بغیه

ما

[illegible]

تا افروخته و اگر [illegible] تر از [illegible] گرم ترست و چون فرو می آید حرارت وی
کمتر شود و هم برین قیاس تا چندین ربع از هوای اثیر باشد و بعضی گرم و تر و بعضی سرد
و تر پس چون از ربع در گذرد سرما بر وی غلبه کند تا بغایت سرد شود و همچنین
تا بر زمین آید و علت آنکه هوا که بر زمین محیط است معتدلست و شعاع آفتاب
و کواکب است و عکس آنچه اگر عکس شعاع آفتاب و کواکب نبودی غایت
زمهریر و سرما در آن هوا بعضی که بر زمین محیط است اما عکس شعاع آفتاب
و کواکب هوا را با اعتدال میدارد و عکس چون بسیار بر ابر شود قوت او
برود پس آن هوا که در میانست بغایت سرد آید و آن را زمهریر خوانند
و هوای محیط زمین را نسیم خوانند و هر اثر پدید آید که در هوا از صاعقه و [illegible]
الا ذوات الاذناب غیر آن از بخار گرم و خشک باشد و باران و برودت و تگرگ
از بخار گرم و تر باشد و ابر و برف و باران و ذوات الاذناب و برق و رعد
جمله در کره زمهریر بود و هر بخاری که از زمین بر خیزد لابد از کره نسیم بگذرد
و باشد که تا کره اثیر رسید و باشد که هم در زمهریر بماند و هر که شعاع آفتاب
سمت راس [illegible] رساند اگر صحرا گرم و خشک باشد بخار گرم و خشک
برخیزد و اگر دریا و رود و موضعهای آب بود آب تحلیل کند و هوا گرم و تر
برخیزد و آن هوا که بالای وی بود بر مثل موج جنبد حرکت کند بجا لا جرم
[illegible] پس آن هوا حرکت که در هوا پدید آید از باد گویند

رياح چيزي ديگر نيست الا هواي متحرك و همچنين چون بخار برخيزد و بالا گيرد و بحرارت آفتاب
تا بكرهٔ زمهرير رسد پس سرماي زمهرير را منع كند از بالا رفتن و ثقيل شود و متحمل
فرود مي آيد و هوا را بيچ جنبش حركت ميدهد و چون هر دو بخار در هوا شوند مالي و جانبي
چون بكرهٔ زمهرير رسد شعاع آفتاب منقطع شود و زمهرير آن بخار را منع كند و بخار
باز گردند اگر هواي نسيم معتدل بود باران شود و اگر سرد باشد برف باشد
و اگر باران باشد و از جاي باسرد در آيد تگرگ شود و اگر كوهسار بلند باشد و اين بخار
كنار يابد آنگاه غبار شود و بجاي ديگر ولايت ديگر شوند كه كوه بلند باشد چنانكه در آن
نتوانند شدن و اگر شب سرد بود بخار از نماز ديگر تا نزديك فرو رفتن آفتاب برخاسته
باشد سرماي شب منعقد گردد كه بخار ارتفاع گيرد و هم از بخار نم زده شود بر گياه و زمين
نشيند و صورت بستن اين حالت بمثال ترنج و گياه و سر ديگ آنچه بر آن
مانند اما رعد و برق هر دو يكي باشند آنچه برق است بچشم زودتر ميرسد و رعد دورتر است
از آنكه گفت كه برق را غايت روحاني در حال برسد و رعد و برق جمع در آن
هوا شوند رسيدن شايد برسد سبب اين آنست كه بخار گرم و خشك و بخار
گرم و تر چون بكرهٔ زمهرير رسند باز گردند و بر ديگر آويزند و بخارها كه گرم و تر است
سرد شوند از زمهرير و ثقيل شوند و متحمل فرود مي آيند كه اين بخار گرم و خشك
در آيد پس از هر جاي از بهر آنكه بخار را آواز برخيزد چنانكه آهن گرم در آب زنند
و اين بخار گرم و خشك در ميان بخار دود افتد پاره پاره از جا بجا برود

از آن

مي آيد همچنانكه آهن پاره از كوره بدر كشند كه چون بر پاره بر وي زنند شعاع از وي ميجهد
چون تري بگرمي و بگرمي ميرسد آواز ميدهد و هر گاه كه اين بخار گرم بگداز و در ميان
اين بخار تر و سرد متحمل شود و باد گردد و در ميان ابر بگنجد و طلب آن كند
كه بيرون آيد و بخار تر ثقل و خشك بر وي دهد و مي برد از جاي بجاي مانند و در
يا قرار و در شكم باشد بجهت چهارگانه آواز رعد برخيزد و بسيار بود كه ابر را بشكافد
بشكافد و بيرون آيد و از او صاعقه گويند و آن مانند چيزي پر باد بود كه سنگ
عظيم بر وي زنند تا سنگ بشكافد و آواز از وي بيرون آيد و همچنين چون ابر
غليظ و تر باد كه زير و بالاي وي حركت كند بشكند آن ابر را بشكافد كه بيابد
و از بيرون شدن آن بسختي برق آيد چنانكه چوب و سنگ بر هم زنند ها از وي
آتش بيرون مي آيد و اين ميان عرب معروف است اما هاله كه گرد شمس و قمر
مي بينند از هواي تر باشد و بخار برخاسته و اين وقتي بود كه سرما بود و پس سحاب
ماه بران تري آيد و عكس او در هوا پديد آيد و اما قوس قزح اندر هوا
بود كه در كرهٔ نسيم ايستاده بود و پس فرق روشني آفتاب بر آن مقابل
عكس مي پديد آيد و هرچه بر زمين نزديكتر باشد سياه رنگ بود و بالا رنگ
بنفشه و بالاتر آن سفيد رنگ بود و آن از غلظ بخار روشن بود از آنكه چون
هر چند بالا گردد لطيف تر شود و از آنكه بالاتر رود مي نمايد و آنچه بالاتر بود
از آنكه شعاع آنجا بيشتر بود اما شهاب و ذوات الاذناب از دوري بود لطيف

که از کوهها و صحراها برمیخیزد و تا ابر برود و آنجا افروخته شود و از آن جانب
حرکت فلک شده برود پس چون برافروخت اگر زیر ابر هوا ساکن باشد و هم فی
قریب بعید باشد پس گاه از ابر فرود آید تا میان زمهریر رسد هر جایی که حرکت زمهریر
باشد میرود و بیشتر قطعات الف و ناب در کره زمهریر ابر پدید آید و آن بخار
از دود لطیف باشد چنانکه از لطافت سوی زمهریر نیاید و بر افق بیرون فلک
نگردد و افروخته شده تا آن وقت که فرو میرد و همین است آنچه در اصول آثار
علوی باشد و این کفایت است مقاله پنجم رساله پنجم از قسم دوم در علم [illegible] بسم الله الرحمن
الرحیم بدانکه کاینات و فاسدات آنچه کاینات زیر فلک قمرست پنج نوع‌اند یکی
استحالات ارکانست آتش بهوا و از هوا بآب و از آب بارض و همچنین بعکس آن
از ارض بآب و از آب بهوا و از هوا بآتش و دوم آنست که در هوا پدید آید که در آثار
علوی گفته شد سیوم نباتات و درختان و هر چیزی که آن غذا دهد چهارم
حیوانات و هرچه در زیر فلک قمرست هر وقت که از نو کون آید و او را
چهار علت باشد علت اول را فاعلی گویند و دوم را علت هیولانی و سیوم
علت صورتی چهارم علت تامی یا علت غائی که جواهر مقوم است که طبیعت است
ذات آن حرکت و آنست آنچه بسیط که نافذ است در جمله بسیط اجسام عالم
و علت هیولانی معادن آب نه بیش است و گوگرد و علت صورت معادن
دور فلکست و حرکت کواکب که قوت ارکان را بکمال رساند و علت تامی

نفخت

بدان جهت است اختلاف طبایع ایشان و رنگ و بو و شکل اختلاف خاکهاست و آب و در تبها
و تغیر هوای آن موضع بود از آنکه زمین چنین که هست در ظاهر و باطن از غارها و کوهها
و صحراها چنانست که بدست بیاز که در میان او هر طبقه کونی باشد طبیعت بعضی
سخت و بعضی سست و هر خاکی و بقعه از لونی باشد از آن چیزی که در خور طبع
آن خاکست هوا و آب و باشند و جواهر معدنی سه نوع اند بعضی از آن در خاک
پدید می آیند خاک نرم لطیف چون گوگرد و زرنیخ و نمک و مشابه آنست و زاج
و بعضی از آن در قعر دریا پدید آیند چون مروارید و مرجان و مرجان نباتست
و مروارید حیوانی و آن در بزرگ هست و هست که در میان سنگ پدید آید
و تمام شود الا بسالها و بسیار چون زر و سیم و مس و آهن و ارزیز و رصاص و هست که
تمام شود الا بدیرها چون یاقوت و زبرجد و عقیق و زمین بین صورت که
هست بعضی از آن خشک است و بعضی از آن آب دارد و بعضی از آن جایها
و چون دورها بدین زمین بگذرد جای خشکی آب گیرد و جای آب خشک شود
و کوه در آن جای آب پدید آید و الا هزاران هزار سال اگر زمین خشک بودی
و آب نبودی هرگز کوه پدید نیامدی و علت بودن کوه آب دریاست
چنانکه دورهای بسیار بر زمین بگذرد دریا صحرا شود و صحرا دریا شود پس چون
آب و زمین صحرا افزاگر حظ و ضرورت بهر وقتی چنانکه عادت دریا بود بجوش درآید
و علت این جوشش جای دیگر گوییم پس هرچه ریگ و سنگ و خاک که باشد از میان بر رود

حاجت افکند بران موضع که جوشش کرد و پیوسته در هر سال هم بدان وقت
هم از آنجا آب بر جوشد و هرچه از خاک و ریگ و سنگ در پیش آید همه بر آن
ره که در سال اول بوده باشد و هر سال از نو چون قسمی سیلاب شده از وادیها
و بحرها و رودهای بزرگ سیلها به دریا آمدن گیرد و سنگهای بزرگ از بهار و صد هزار
من می گرداند و به دریا می آورد و همچنین که هرگاه آب جوشش آب بگذارد
که آن سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین بدین قاعده می رود تا کوه و جزیره شود پس
چون آب سر بجایی کند بعد از دورهای بسیار و رفتن آب در آن موضع
پهلوها و کوهها اساس کند تا آب بجای دیگر نقل کند پس چون زلزله باشد تو
هم آنجا نقل تواند بیشتر تواند کرد که هر روز جوشش آید پس آن زمین و کوهها پستی
بگذارد و تلها و گرها و دره ها و گریوها پدید آید پس هر جای که زمین نرم باشد از آن دریاها نهرها
پدید و چشمه ها خوش و ناخوش پدید آید و در آن شهرها گیاه بار دید و مرغان و دیوان
در آنجا جای کنند تا مدتها بر آید تا مردم معتقد آن کار گشتند از بهر آب و گیاه
و از دد و مرغ و وحوش تا باشند از بهر زرع و غیر آن و عمارت کنند تا باز دیگر
دورها بران بگذرد و از آنجا عمارت بجای دیگر افتد و آنجا آب گیرد و همچنین
باشد احوال دورها و عمارت بر زمین و زین بیرون نیست قطعا و در علم احکام
کلی نجوم سخن رفتست پس گوییم جوهر معدنی بسیار است از آن بعضی است
که به آتش گداخته شود و چون سرد شود برسد عقد شود و آن زر و سیم و مس و آهن

ورصا

و رصاص و سرب و در صینی هند و جز این و دیگر آنکه اینها ذکر و غیر این که ما یاد
کردیم و لیکن اندک باشند و با قلعیها و دیگر نیستند و هست که آتش را کار
بکند از سختی و اینچه رسد و سختی بود که آتش از آن احتمال کند چون الماس و یاقوت
و عقیق و مانند آن و بعضی هست که سست باشد و بگدازند و بخار شوند
و بعضی باشد چون نمک و زاج و شوره و بعضی هست که سخت نباشد لیکن
آتش در او کار نکند بگدازد چون طلق و زیبق که از آتش بگریزد و چون گوگرد و زرنیخ
که برافروزند از غلبه دهنیت و بعضی هست که نباتی است چون مرجان و بسد
و بعضی باشد که حیوانی است چون مروارید و بعضی آنها باشند از زمین بر آید چون
قیر و نفط و گویند عنبر طلت که بر کنار آب دریاها نیستند و همچنین تا به دور یمن
که بر کناره ها نشسته و کل لادن و مومیایی بر غارها نشسته اما اصل جواهر که از معدنها
بدانند که آبهای زمین است و در میان سنگها و کوهها و غارها پیچیده شود و
و جمله از بخارها بود و حرارت آفتاب در او طبخ بکند و بخار شود و چون منفذ نیابد
باز بجای خویش می نشیند از آنکه زمستان حرارت اندرون زمین شود
از غلبه سرما و تابستان سرما اندرون زمین شود از غلبه گرما و به عکس همچنین
حال نیست و روز که بروز هوا از عکس آفتاب گرم شود و شب سرد شود سرما
که در او غلبه کند بران حرارت در دو و در غارها و زمینها گرم شود باز چون
آفتاب بر آید سرما اندر بگریزد و در غارها و چاهها اندرون زمین گرد شود و آن

تیز و اهل تجربه پس آنها که در غارها باشند و میان سنگها استاده باشند چون حرارت تیز
بپسند بر خیزند بعلت حرارت چون راه نیابند و بعد از حرارت سردی پدید آید بار دیگر باز
نشینند و هر باری که باز بجای نشینند از اجزای ارضی ثقل بردی پدید آید هم چنان
قاعده مدتها متصعد میشود و باز بجای می نشینند و ثقیل میشود تا زیبق میشود پس اگر
طبع آن زیبق در خشکی ابرها خویشتن چنانکه زیبقی کاران [illegible] خرد آن آب
هر باری که باز بجای نشینند طبع آن صفت در وی آورند و همچنین هر بخار کبریت شود
با زیبق و کبریت یا زرد و یا سرخ و یا سفید بود و زیبق یا زرد بود باشد یا سرخ و زرد
و طبع ایشان بسبب نکته طبع زیبق ایشان باشد هر گاه کبریت و زیبق در بقعه باشند
در زیبق در بقعه دیگر آن کبریت و زیبق بکمال خویش باشد و از ایشان هیچ جوهر نیاید
پس اگر هر دو در یک بقعه باشند و در وقت متصعد شدن یا باز نشستن بیکدیگر
او گیرند باز حرارت معدن او را طبخ کند بتدریج تا جوهر شود و از جواهر اگر اجزای
کبریت و زیبق صافی بود و اجزای خاک از کدورت دور باشند و طبع معدن بر اعتدال
باشد و بر دوام بود و نسبت میان کبریت و زیبق بر اعتدال بود و بدین معدن آب
و سرما راه نیابد بعضی آن زیبق و کبریت زر شود و اگر زیبق پاک بود و کبریت صافی
و نسبت درست اما در میان طبخ سرما راه یابد سیم آید و اگر زیبق و کبریت نسبت هم
بر وفق صحیح باشد اما حرارت معدن با فراط بود و آن زر سوخته شود و مس شود و اگر
زیبق را غلبه باشد و کبریت را اجزای [illegible] درست باشد و سرمای معدن غلبه دارد از آن

قلعی آید و اگر زیبق غلبه دارد و کبریت صفا تمام دارد اما اندک سوخته شود و رطوبت سنگ
سست بعد در مس باشد و سرما غلبه تمام دارد از آن سرب آید و اگر اجزای زیبق
ثقیل بعد کبریت پاک سوخته در معدن گاهی حرارت بعد گاهی برودت از آن
آهن آید و اگر کبریت غلبه دارد بر زیبق و حرارت بافراط بود از آن سرب آید
و شاید که روی بسیار آید و همچنین قیاس جمله معدنیات میکنند بر زیبق و کبریت
و زیبق طبخ و حرارت و برودت تا جوهری چون یاقوت و بلور و عقیق و فیروزه
بدین مانند از آنجا باران بعد بخار لطیف که در میان کوهها نشسته و غارها
سر کوه و آن نقطها باشد سخت که آب باران خوش تواند کردن و هیچ خاکی
و سنگ آمیزی در آن نقطها ننشیند از بلندی آن کوهها و این آبها بحرارت
آفتاب بر نخیزد و چون بر سر کوه رسد و زود بر باشد از آنکه کوه چون سخت
بلند بعد در روز دیر رسد اول بعد فاصله در سال پس این آب باز بجای خویش آید
و ثقیل میشود تا ثقیل او چنان بعد گردد که بحرارت آفتاب متصعد شود پس
طبع پذیرد و بر بعد کار جوهر شود و رنگ بر آن آن کوه آب آید چون بعد از آن
از آن بقعه بگذرد و بآن اقلیم که دریا بود و چنانکه بلور و الماس ماه و مشتری
و زهره را و عقیق مریخ و آفتاب برکت آفتاب یاقوت مریخ را و فیروزه
شارکت دارد و جوهر در طبخ خالص بعد اما گوهر مروارید آن اند که در
دریا صدفها از یکدیگر بزایند و بعضی از آن از رطوبت [illegible] نخیزد که در قعر دریا

جمع شده باشد پس چون این صدف بزرگ شود اندرون او صلب شود و در میان او
حیوانی پدید همی آید چون گوشت پاره سپید چون گوشت ماهی و در درون تنی لطیف
صافی باشد و این صدف بزرگ شود و بقوت آن حیوان شود و حرکت میکند لیکن
بهیچ گونه جای دهن گشوده نکند از آنکه آب دریا شور باشد و او را آن حیوان را که
در اندرون باشد بهلاک آرد و پس چون این حرکت تمام یافته باشد بوقتی معلوم از قعر دریا
بروی آب آید و دهن باز کند تا از آنجا بخاری که از دریا برخاسته باشد در روی
نشیند چنانکه آن حیوان از آن نرم پر شود پس صدف دهن بیکدیگر آرد و باز در
قعر دریا رود و میان گل نرم فرو شود و حرارت طبع آن حیوان آن آب را
طبخ میکند تا مدتی همچون زیبق شود پس آن حیوان طاقت ثقل او ندارد و از
خویشتن بیرون کند همچنانکه بوقت زادن مردم بچه پس چون این زیبق بروی
صدف آید باشد که یکپاره بیاید و باشد که بچند پاره بیاید همچنانکه زیبق در
جایی ریزند که یکبار جمع شود پس بعد تا سخت شود و در گرد و از جمله جواهر
یاقوت و مروارید و زر و عزیزتر است و نحاس نیک بزر و قلعی نزدیک
بسیم و گویند قلعی از زر نیخ و زیبق است نه از کبریت این نزدیکتر است و حکما
متفق اند که سرب بتر از قلعی و از جمله معدنیات نوشادر و زرنیخ و لاجورد و فیروزه
و سجاده و عنبر و مقناطیس آنچه بدین ماند که اصحاب کیمیا از آن کار دارند
و معتقد اصلیت در شناختن معدنیات خلاصه رساله ششم از قسم دوم

تعلقات

مطلب

تعلقات رطبیه از اخوان الصفا در تهذیب نفس بسم الله الرحمن الرحیم
اکنون بدانند که طبیعت بقول بعضی از متقدمان قوتیست نافذه از نفس کل در همه
اجسام سماوی و ارضی و از فلک المحیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبیعت مبدا
حرکت اولیست از وجودی که از واجب الوجود نخست پدید آمد و آن عقل اول است
که واجب الوجود کرد و آن خیر محض است که در آن هیچ شری نیست و آن آنست که حکما
الهی گویند زیرا که عقل واجب الوجود علت نفس و نفس واجب الوجود است
و همچنین تا مرکز زمین و این هر دو ذکر در حق طبیعت بیکدیگر نزدیکست و تفاوتی نکنند
و از غیب که بزرگان گویند که العقل و النفس و الطبیعة بمنزله وحدة بین ماهیه ذاتیست
که جمله عالم یازده کره است و آفتاب در میان کرهاست پنج از جانب بالا
و پنج از جانب دیگر آنکه از بالاست فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک کواکب
ثابته و فلک محیط است و از جانب دیگر تحت چو اینست فلک زهره و فلک عطارد
و فلک قمر و کره هوا و کره زمین است و این جمله که یاد کردیم یک نفس است نفس کل جان
این نفست و واجب الوجود جان این جانست و این جمله حیوانیست ناطق و عاقل
و ممیز که مثل ما بتیار عقل کسب نفعه کند و این زمین در میان این حیوان همچون تغلیب
کوچک میان این جمله حیوان و هر حیوان که در زمین است چون حیوانی بود
میان آن تنعل محل ندارد یعنی زمینی و آنچه در زمین است در جنب این حیوان
بزرگ هیچ محلی ندارد و این حیوان را مرگ نیست چه حیات وی ذاتیست و آنچه

در زمین است حیات او در لطیفت چون حنظلی که در حیوان پدید آید همین حیوان هفت
کوکب در هفت فلک هفت اعضا اند چون دل و جگر و طحال و دماغ و معده و شش
و گرده و هرچه در روی زمین پدید آید همه صورت این حیوان می پذیرد و در برج
در زمین پیدا نیاید الا که صواب بین در آن باشد و هرچه بخواهد بودن نخست
در افلاک پدید آید پس در عناصر پس در حیوان پس در نبات پس در معادن هرچه
لطیف تر از آن زودتر و بهتر پذیرد و هر کوکبی را در زمین بقعه است که آن بقعه
او باشد چنانکه زحل را او بیابانها و صحراهای سخت و راهها و شکارها و جویها و رودهای
بزرگ و کوچک و بعضی جهای دور او باشد و مشتری و دوستی قوت را مسجدها و کلیسا
و کلیساها و صومعهای ترسایان جای قضات و اشراف و رسها و آنچه بدین ماند از عیدگاه و جای
منبرها و مکتب و مریخ و حمل و عقرب را آتش کده ها و هرجا که آتش کشند و حیوانات آتش کشند
چون گاو و گوسفند و جای ورود و جوش و لشکرگاه و مانند این و زهره دختران
دیگر را بوستانها و جای تماشا و مجلس نشاط و شراب و خوشی و لذت و منظرها
خوش خنده ناک و عطار و جوهر و سنبله را بازارها و پیشه کاران و جای مناظره
در علوم و دیوانی کتاب و علم و هر آن جای که ایشان در شرف باشند و بگو حاصل
این جمله بگو بعد و پس آنکه گفتیم این عالم یک حیوانست که ما در خویشتن نگاه
میکنیم را اثبت روحانی و قوتها مختلفه در تن جمع آن سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس و تخیل و تفکر و حافظه و متوهمه و حس مشترک و دل و جگر و معده و طحال

و زهره

و زهره و دماغ و منفعت اندام سر و بادرست و نیک آلت مردی مردان آلت های نر را
و هفت دیگر چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غاذیه و نامیه و مصوره و جای طحال نیز
و جمله تن در سر فرمان او و همچنین جایها و ترکیبها چون نفس گفتیم این جمله هست باید هوایی
و بیست و آدمی فرو از وی و اگر کسی در این سال بنیکو اندیشه کند تا در اوج اسکالی دیگر از آن
نگر تا نداند الا که حس و در یانه همه بازگوییم در باید که از کره آفتاب قوی روحانی
بجمله عالم پیوسته است افلاک و کواکب و ارکان و اجسام کلی و جزوی و صلاح عالم
بدانست نامی جو بدرست چنانکه در تن دل است که حرارت غریزی از وی
همه تن پیوسته است آفتاب دل این حیوان بزرگ است و حیات وی از وی است
و حکما این قوت آفتاب را که بدو پیوسته است روحانیات آفتاب گویند
و شریعت از هفت ملک خوانند که او را لشکرها و حاشیتها بود و اسرافیل یک قوه
از قوتهای آفتاب است و همچنین از جرم زحل قوت روحانی بهمه عالم پیوسته است
از محیط تا به مرکز و هیولی همه عالم بدین قوت قبول صورت تواند کرد و این
قوت را ماسکه این حیوان خوانند همچنانکه از طحال قوت سود و الجمله تن پیوسته
است و قوت ماسکه تن بدانست این کوکب طحال این بزرگ حیوان است و این قوة
که از وی بعالم پیوسته است حکما از روحانیات زحل خوانند و شریعت از آن
ملک خوانند با لشکر عزرائیل جبار و ملک الموت است و قوت این قوت نهاد و همچنین
از جرم مریخ قوت روحانی بعالم پیوسته است بکلی و جزوی و طلب طلبها و ضعفها

کردن طلب بزرگواری از وی باشد همچنانکه از زهره صفرا به تن مردم پیوسته است
و خلطها به تن میرسد و حکما این را روحانیات مریخ میخوانند و شریعت از ملک
خوانند و لشکرهای بسیار و عوانان بی اندازه دارد و جبرئیل یکی قوتست از این قوتها
و این کوکب زهره فلکست یعنی این حیوان بزرگ و همچنین از کره مشتری قوای دیگر
بجمله عالم پیوسته است بکلی و جزوی و اعتدال طبیعتها بدوست و سبب هر آنکه
همه پیوسته است با اعتدال بود و جسم مردم بدان پرورش می یابد از دوست
و این کوکب جگر حیوانست و حکما این قوت را که از مشتری پیوسته است
در روحانیات مشتری خوانند و شریعت از ملکی خوانند که لشکر بسیار دارد
در رضوان خازن بهشت یک قوت از این قوتها و همچنین از کره زهره قوای دیگر
بجمله اجسام عالم پیوسته است و زینت عالم و جمال و رونق موجودات از این قوت
همچنانکه از معده غذا بجگر و همه تن پیوسته است و شهوت و لذت و نشاط هم از دوست
و این قوت را حکما روحانیات زهره خوانند و شریعت از ملکی خوانند خداوند لشکرها
و حور العین از این قوت و این کوکب معده این حیوان بزرگست و همچنین از عطارد
قوای بکل اجسام عالم پیوسته است و معرفت و حس و خاطر و الهام و وحی و علمها همه
از وی باشد چنانکه از دماغ قوتهای ذکری و فراستی و دلایل عقلی می یابد
حکما این قوت را روحانیات عطارد خوانند و شریعت از ملکی خوانند خداوند
لشکرها و ولدان و غلمان از این قوت باشند و کرام الکاتبین همچنین و این کوکب

بمنزله

بمنزله دماغ این حیوان بزرگ را و همچنین از قمر قوتی بجمله عالم پیوسته است
بکلی و جزوی و آن قوتی باشد متوسط میان هر دو عالم و نفس و دل
و حرارت غریزی را نگاه دارد و این قوت را حکما روحانیات قمر خوانند
و شریعت از ارواح میخوانند و آن از ملائکه ایست که برکات و نعمت
و نیکوی بمردم دهد و میکائیل قوتی از این قوتهاست و گویند علمای این
ملائکه بر آسمان نزدیک و از ستارگان تا بتو از هر یکی قوتی بعالم پیوسته است
و بدان فعلها میکنند پس چون مردم در حقیقت آنچه یاد کردیم نگاه کنند
و بدانند که در عالم جور و ظلم نیست و زحل و مریخ نحس نیستند و مرگ
و بیماری نیست و قتل و ظلم نیست وحابها این جمله از خواستن کند
چنانکه تعصب و میل از خویشتن دور دارد و در نتیجه مردم نگاه کند و گوید
که اگر زهره سوزی صفرا از همه بستدی از آنکه اگر زهره صفرا از جگر نستاند
جگر سوخته شود و شرح این در کتب طب روشن کرده است و همچنین اگر زهره
سوزی معده بیماری که دام خلط طعام هضم کردی از آنکه اندر زهره صفرا
در معده ریخته شود و طعام در معده در جوشش آید و خام باشد و از آن
خلطهای فاسد بزاید و اگر همچنین فلک مریخ سوزی نشانستی و نقص بعضی
چنانکه در کتب نجوم از این شرح کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر
زحل سوزی طحال سوزی که اگر طحال سودا زحمت از جگر نکشیدی

چرا از غلبهٔ سودا خشک شدی و حیات نماندی همچنین اگر زحل نبودی بعمری
مرگ نبودی و آن بال عظیم بودی و هر که درین ساله بشرط خویش نگاه کند
و علم و سبب از گردش افلاک و کواکب بداند هیچ شکی و اشکالی بر وی نماند و بعلیها
بسیار حاجت نشود و این سخن در رسالهٔ دیگر گفته خواهد شد و بنجا اقتصار کرده شد
والله اعلم خلاصهٔ رسالهٔ هفتم از قسم دوم از طبیعیات در تکوین نبات از
اخوان الصفا در تهذیب نفس بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه حق تعالی
بعنایت خویش در زیر فلک قمر چهار عنصر پدید کرده است و مادهٔ این سه نوع
که حیوان و نبات و معادن است ازین چهار عنصر است و مدبر آن طبیعت است
که مبدأ حرکت آلات و فاعل که این قوت مدبر بتواند بدین چهار عنصر
میرساند افلاک و کواکب اند طبیعت چون نگار و افلاک چون دست و تیشه
را ماند و عناصر چون چوب و آهن که از آن در و سریر و کرسی کنند و حیوان
و نبات و معادن چون در و سریر و کرسی کرده و هرچه از نبات است
او را اصل باشد چون چوب و شاخ و مانند آن چون حیوان را نطفه و مرغ را خایه
و حبوب را دانه و انگور را چوب و دفن شاخ و هیچ میوه دار و فی الجمله هیچ
نباتی از تخمی دیگر نباید همچنین اشکال در جمله هیولی ساریست چنانکه از آهن
ریسمان نباید و از چوب پیراهن و کرباس نیاید و از یاقوت زر نیاید و از
معادن نبات نیاید و همچنین در معدن کمتر معدنی گچ است و برتر نقره معدنی

یاقوت و در حیوان کمتر حیوانی کرم است و بهتر حیوانی مردم و در نبات کمتر
نباتی خودرو است و بهتر نباتی خرماست از آنکه اگرچه بصورت نبات است
بمعنی حیوانست که اگر او را سر ببرند بمیرد و اگر بیخی بجای دل او فرو برند بمیرد و اگر او را
بترسی می نهند آنگاه که بار نیارد و او را تهدید کنند که اگر سال آینده بار ندهی
ترا ببرم بار آورد و همچنانکه حیوان را فحل افگنند از بعضی درختان در نخل افگنند تا حامله
شود و نبات را اگرچه هیولی پدید نیست که از تخم اسپست زرد کردی آب
و اگرچه تخم آفتاب در زمین که هر سه علت نبات بود و آفتاب علت همه حیوان و نبات
و معادن است و همچنین زمین خوش علت هر سه است و تخم علت نبات و حیوان
و اگر آب نبودی حیوان نبودی و نبات از آنکه ما می بینیم که از زمین شوره
چون آب هست گیاه بر نیاید چون اسپستان و غیره و حیوان در زمین می باید با
شعاع آفتاب چون این گیاه در زمین شوره روید بی آب هیچ جای چون حیوان
و نبات و معادن نتواند بودن البته و هیچ بزرگی بر نفس نیکوتر و پرورش
نبات همچون پرورش حیوانست و مثالهای دیگر در حق جگر مردم گفتیم در حق
نباتست از آنکه جگر را هفت قوتست چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غاذیه
و مولده و نامیه چنانکه جاذبه آب بخویشتن کشیده و ماسکه از آنگاه میدارد و هاضمه
از آن طبخ میکند و دافعه ثفل را جدا دهد و غاذیه آنان کیموس را نزدیک آنچه خواهد و مولده
از شاخ بیرون کند و نامیه او را نامی دهد و اسم نبات بر همه رسته ها افتد چنانکه

گویند جنس درین سالها در خیارها و درختها چون سیب و به و خربزه و صنوبر نبات مختلف
بنایی بار کرده بعد که دران علمی بود که منطقیان بکار آید و برهان بدان حجت باشد.
و ما گوییم آخر مرتبه نبات با اول مرتبه حیوان پیوسته است و آخر مرتبه حیوان با اول مرتبه
انسانی پیوسته است و آخر مرتبه انسانی با اول مرتبه ملکی پیوسته است بعد از حیوان
شریفتر چیزی انسانست چنانکه بعد از ملک شریفتر چیزی خدا است و این کفایت

مطلب

بعد ازین رساله که حیوانی آورده بعد دران هیچ علمی نبود که برهان را دشاید کرد
بلکه اشتیم والله اعلم **خلاصه رساله هشتم از قسم دوم در ترکیب انسانی از اخوان الصفا**
و خلان الوفا بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه آنچه از حیوان بمرتبه ملکی
نزدیکتر است انسانست و او از تنی و جانی مرکب است عاقل و ممیز است و دراکی
استنباط کند و صنعتها از خویشتن بنهد و دعوی شناخت چیزها کند و از
سخنها را معقول آنست که ناپسندیده باشد کسی که دعوی شناخت ملکوت کند
و دعوی شناخت شرایع و ادیان کند و او خویشتن را نشناسد و کسی که هیچ
صنعت بعینه چنان باشد کسی که دعوی کند که خلق را طعام میدهد و او گرسنه
باشد و یا کسی دیگر را جامه میدهد و او عریان باشد و یا کسی که دعوی علاج بیماری کند درمان
و او خود بیمار باشد و چاره خویشتن نداند و یا کسی که مردم را راه خانها نماید
و او راه خانه خویشتن نداند و این نزد عقلا ناپسندیده بود پس بباید که مردم
ابتدا او از نفس خویشتن کند آنگه بچیزی دیگر بدانکه حکما اول متفق اند که هر که تن

جان

جان خویشتن بشناخت خدا را تواند شناخت پس بدانکه نام مردم برین جمله است
که از تن و جان خوانند تن چون خانه است بدین آن که سرای است و جان چون
سلطان که کدخدای این خانه و در اعمال محسوسات تن چون پوست باشد و جان
چون مغز و این مغز باشد و جان چون روغن باشد و چون تنی شمع و شکوفه تن
چون روغن باشد و جان چون روشنی آن که قوتی باشد که بر روغن متعلقست و بر وجهی دیگر تن
چون مرکبی و جان چون راکب و چون هر دو بیکدیگر پیوسته کنند سوار خوانند
و شناختن آن بسه وجه باشد وجه اول نظر کردن در حال تن وجه دوم
نظر کردن در حال جان و صفتهای خاص وی آنکه بچیزی دیگر نظر کند وجه سوم
نظر کردن در حال هر دو و آنچه از مجموع هر دو پیدا آید اما نظر کردن در حال
تن آن بود که بدانند و بشناسند هر آلتی که تن راست از پوست و گوشت و رگ و پی
سپید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی و بیرونی که چند باشد و هر یکی بچه
کار آید و از بیرون و اندرون حکما بگفته اند و این در تشریح باز گفته اند و لکن
اندرین رساله سخن باز گوییم که بدانند که مردم جنبی که هست نفس جمع و عالمیت
وازان گویند که انسان عالم صغیر بود و مقصود حکما ازین لفظ آنست که هر چه
در افلاک و کواکب و طبایع موجودات از معادن و نبات و حیوان هیچ موجود
در انسان موجود است بلکه تمامتر و کاملتر اول بدانند که مردم از عناصر چهارگانه است
که آن آتش و باد و خاک است و آتش و باد و خاک از گرمی و سردی و تری و خشکی ا

و گرمی و سردی و تری و خشکی اصل طبیعت است که حرکت اول است که یاد کردیم پس بجای
آتش در مردم صفرا است و بجای باد خون و بجای آب بلغم و بجای خاک سودا
و اخلاط مردم جمله این چهار رکن است و سردی و تری و خشکی و گرمی چهار قوت است و چهار خلط
و اصل طبیعت که عناصر بدو اضافت کنند همین خلط را بدین صفت بطبیعت اضافت
کنند همین خلط را بدین صفت بطبیعت اضافه کنند و نه گوهر است در مردم استخوان
و مغز و رگ و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی و ده طبقه است در مردم
سر و گردن و سینه و بالای سینه و زیر و شکم و زهار و دبر و ران و ساق و پای
و آنچه مفصلست از اعضا و چنین خوانند استخوانها و پیها و بندها است و ده عضو است
در مردم و آن مغز و نخاع و پشت و شش و جگر و سپرز و دل و زهره و احشا و گرده و جایها و سوراخها است عجیب
در مردم چون نگار چینند و مجرای آب و غایط و در وارده و در روی بر دست و دو چشم
و دو از گوش و دو از بینی و دو از مجرای بول و پستان و دهان و ناف و هفت
هفت کارند در مردم جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه و مولده با آنچه
هر چه در عالم علوی است در عالم سفلی در مردم هست چنانکه یاد کردیم و در عالم
و عجب که هیچ نتوان استقصا کرد اند و همچنین چنانکه گوید سر که او را درست خردی
همان تفصیل باشد که طفل یکیا را اگر گوید سر و تفصیل این چنان بجه که گوید من مرکب
از پوست و استخوان و گوشت و پی و سپید و زرد و اعضای رئیسه که مخدوم اند و گروهی
اعضا که خادم اند و بعضی که نه خادم اند و نه مخدوم اول گوید سر را چون تفصیل بسیار

دلخ

دست جای دماغ است و آن سه قسم منقسم یکی در پیش سر و یکی در پس سر و در میان این
هر دو نیمه مغزیست که آلت حس و حرکت و این مغز در میان هر دو و غلافیست پاره
که اطبا از لغت خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است یعنی و دماغ در میان آن اعلی
تنگ تر است و یکی دیگر سطبر و کدور و آب در سپید است و عصبها از آنجا می آید
و این دماغ میان دو کدورت سرد و تر است در اول آفرینش سبب آنرا تا بدان
را بیمار نشد که اگر دماغ گرم و خشک بودی بگداختی و اگر نگداختی چون گرم و خشک
بودی هرگز آدمی خداوند رای نبودی و اگر رای بودی خطا بودی و این بزرگ
عنایتی از واجب الوجود است ما را در اثبات عنایت و دلیلها بگوییم
عجایب ازین و گوییم چشم مرکبست از هفت طبقه و سه رطوبت اول سپیده و از را
ملتحمه خوانند دوم طبقه قرنیه سوم طبقه عنبی و چهارم طبقه عنکبوتی و پنجم
طبقه شبکی و ششم مشیمی و هفتم طبقه صلبی اما رطوبت یعنی که در میان که از
طبقه عنکبوتی و عنبی است دوم جلیدی است و دوم جلیدیست و آن چون
و سیوم زجاجی که در میان عنکبوتی و شبکی است و این جمله از بهر آنست
که تا ما گاه چیزی بر مردم پاره که آنان خبر بما رسد و مانند آتش و آب و دود
کار خصم هم جنس یا چیزی که شکسته تا چشم را زیانی نرسد و انتفاع مردم بسیار است
و در ترکیب طب یاد کرده است و این قدر بزرگ عنایتی است از واجب الوجود
و بعضی بگذرد و گویند اگر گوش نبودی صوت را هم از نوع و هم از جنس

کجا توانستی شنیدن و اگر علمی معلوم شدی یا حاجتمند شدی یعنی توانستی آموزاندن
و نتوانستی آموختن و تمیز میان الکلام (?) شکور نیست و میان الوان مختلفه و آواز خوش
و ناخوش نتوانستی کردن و یا بجای چشم و گوش یعنی جایی که چشم کار کنند در
تاریک و ظلمت که پیش آید گوش بجای چشم باستد و یا جایی که سمع و عقد آید و از در جهت
گوش کار نتواند کرد چشم آن حال ادریابد یا تریا با بشارت یا بعبارت و همچنین حال
حال زبان که ترجمان است اگرچه آنچه در حقیقت تمامی ترجمان آن نتواند کرد و لیکن
اگر وی نبودی مردم شناس یعنی جوهر نفس و عقل از قوت بفعل نیامدی و آنچه گوهر
دل نیز یعنی هرگز معلوم غیر نشدی پس چشم دیده بان و گوش پاسبان
و زبان ترجمانست پس اندرون خویش نگاه کنند که از فرق تا بقدم دویست و
چهل و هشت پاره استخوان است که هر یکی کاری را شاید در سر پنجاه و نه استخوان است
و بیست و چهار مهره که پشت استخوان سرین و هفت استخوان سرین سینه و بیست و چهار
استخوان پهلو و چهار استخوان کتف و همچنین گردن و پنجاه و در هر دو دست و در
ران و شصت در هر دو پای و پانصد و نوزده پاره [illegible] و سپید هر یکی در موضعی که اگر باز
کنیم رساله بشرح دراز شود و همچنین رگها و شریانها فی الجمله تن چون خرگاه یعنی استخوانها
چون ستون و چوبهای خرگاه و پیه و رگها طنابهای آن و پوست چون جامه
خرگاه و اعضاء رئیسه چون آلت و آلتی که بکار آید و نفس ناطقه چون خداوند خرگاه
و قوتها طبیعی چون خانخ دماغ مثلا چون اعضاء رئیسه چون آلت و آلتی که بکار آید و نفس ناطقه

چون خداوند خرگاه و قوتها طبیعی چون خانخ دماغ مثلا چون اعضاء رئیسه که اندر تن
مردمست چون دل و جگر و شش و معده و طحال و زهره و گرده
و امعاء و گوییم در مردم سه قوتست که هیچ طایفه بران منکر نیستند یکی را
طبیعی خوانند و آن در جگرست و دوم را حیوانی و آن در دلست و سیوم را
نفسانی و آن در دماغست و اما قوت طبیعی و آن هفت است اول قوت جاذبه
که اگر در گلو قوت آن نباشد طعام از گلو بمعده نتواند شدن و چون طعام در معده
پخته شد جگر از آن بقوت جاذبه بخویشتن نتواند کشیدن و اگر در اعضا قوت
جاذبه نبودی هیچ اعضا غذا از جگر بخویشتن نتوانستی کشیدن و همچنین فعلها
که در قوت جاذبه است در قوت ماسکه هست که چون طعام در معده شود
او را نگاه دارد تا منفذ زیر معده فرو نشود پیش از طبخ و همچنین منفذ مثانه از معده
جمله ماسکه تواند منع بول و براز کردن و این قوتها از تن جگر پیوسته است
و اعضا تا خون از رگهای جگر خون با تیان (?) رسد بقوت ماسکه نتواند ایستادن
تا قوت مولده در آن فعل تولد بکند و اگر قوت ماسکه نبودی مردم و صورت
حیوان و نبات معدومی و رسوم ماضیه است و این قوتها از جگر بهمه تن
پیوسته است خاصه معده که طبخ طعامها کند و این قوت چون آتش است
و معده همچون دیگ و جگر چون طباخ و چون طعام طبخ شد جگر مر صافی آن بقوت
بقوت جاذبه بخویشتن کشد و بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوت هاضمه چون

چون گوشت کند و چهارم قوت مغیره است که معده تغیر در طعام پدید آرد و چون
از معده آنچه باید بستاند قوت مغیره او را در جگر برنگ خون کند و اعضا چون
از جگر بستانند هم بدین قوت خون را برنگ گوشت کند پنجم قوت دافعه است
که از جگر بهمه تن پیوسته است که معده بدین قوت دفع کند و دفع تو تنها طعام
کند بجگر و شانه و مقعد و دفع ثقل کند و جگر از خویشتن دفع خون خالص کند برگها
و ششم قوت مولده است که از جگر بهمه تن پیوسته است و هر آن آبی که در تن
بعد در جگر بدین قوت ... هفتم قوت غاذیه است که از جگر بهمه تن پیوسته است
و هرچه در تن آنکه غذاست بدین قوتست اما قوت نفسانیه است اول قوت حساسه
دوم قوت مدبره و سیوم قوت محرکه و اما قوت حساسه پنج است آن سمعست
و بصر و شم و ذوق و لمس و هر یکی را تو تنها مختلفست و قوت مدبره به قسمت
یکی وهم و یکی فکر و یکی حفظ و در هر یکی همچنین تو تنها مختلفست و این هر سه قوت
در دماغست چنانکه در کتب معرفت نفس شرح آن داده ایم اما قوت محرکه که
یک قوتست در دلست و تو تنها بسیار در تحت این قوتست و این تو تنها را
که بر شمردیم ابتدائی دارد که این جمله در تحت آنست و آن طبیعت است و شاید که او را
نفس کلی خوانند و شاید که عقل خوانند هر نامی بسبب فعلی که از وی پدید آید چون عاقل
انصاف دهد که اینجا ذات واجب الوجود است چرا باید که در ذات واجب الوجود
انکار کنند و خود محسوس است که مردم خفته باشد و همه اعضای او بر کار باشد و حس

مطلب

ترک

ترک دیدبانی میکند و ششم نفس حیوانی را راحت میدهد و دل نیز با نهار حرکت
بیدار و جگر بوجهی طباخی میکند و بوجهی ... خون سیاه را ابطال میدهد و خون
را برنگ شش ... بواسطه رگها بهمه تن میرساند و نفخت قوت را
برکار میدارد در بدل تو آفتاب میدهد و جگر قوت مشتری و معده و گرده
قوت زهره و دماغ قوت عطارد میدهد و شش قوت قمر و زهره
قوت مریخ و تن فلکی و جان از خدای تعالی و این شرح بسیار است یا گفتیم
که هر یکی در موضع خویش باز گوییم پس معلوم شد بدین دلیلها که مردم عالم
صغیر است و استخوانها چون کوهها و زمین و رگها چون دریاها و رودها و ...
و سینه چون فلکها و اعضای رئیسه چون کواکب و تو تنها چون عالم کلی نفس
انسانی چون پروردگار است بقدر کفایت والله اعلم **خاتمه رساله ... از نسخ دوم**
در طبیعیات در معاش مخصوص ... در احوال ... تفصیل بسم الله الرحمن الرحیم اول
بدانکه علم مردم بموجودات به ... طریق باشد ... که اول طریق حسی است
محسوسات مردم و اطفال و بعضی از حیوان بدین طریق شریک اند دوم
طریق عقلست بمقدمات اولیات و مردم درین طریق با اطفال و حیوان
و غیر ناطق شریک نیستند ولیکن عالم و غیر عالم درین شریک باشند
و سیوم طریق ریاضت و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق
به معرفت ریاضیات و هندسیات و منطقیات باشد و هر یکی بجای

گفتیم و محسوسات بالحس را توان یافت و معقولات را بالعقل مجرد و برهان بایستی
که عقل بینند و درو آن منطق است اما حواس پنجگانه باشد حیوانی را آن چشم
گوش و بینی و دست که بحرکت همه تن را قوت حاسه قوت [illegible] باشد و بساید
که ذائقه گویند و این قوت در هر عضوی فعل کند اما محسوسات عرضها باشند قائم
بجسم و جوهر مرکب گویند پس عرضها اثر کند در حواس خمسه از جهت کیفیت [illegible]
قوت باصره در آن عصب مجوفه و سه رطوبت است که یاد کردیم و قوت سامعه
در اندرون گوش است در پوستی که آنجا گسترده است و قوت شمه در دو عصب است
مجوف در دماغ مردم است همچون دو سر پستان و تجویف او چون غضروف بود
بود و گاه گاهی استخوان [illegible] چون کفته شده باشد بشکنند از اندرون
آن استخوانها تجویفها پدید آید که تجویف آلت شم باشد و قوت ذوق در عصبی
باشد که بر روی زبان گسترده باشد و قوت لمس بر روی همه تن گسترده است
و لیکن بر دست بیشتر باشد و محسوسات جمله از پنج نوع باشد اول طریق
لمس است و آن ده نوع باشد گرمی و سردی و تری و خشکی و نرمی و سختی و سطبری
و سبکی و گرانی دوم طریق ذوق است که طعام را بچشد و آن نه گونه است شیرینی
و تلخی و شوری و چربی و ترشی و تیزی چون پیاز و عفوصت و آن چیزی [illegible]
و [illegible] و آن خوش باشد [illegible] این چیز [illegible] و جنس سیم طریق شم است
و آن دو نوع باشد خوشبوی و ناخوش و دیگر سمع است و آن دو نوع باشد

حیوانی

حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع است یکی طبیعی و آلتی و حیوانی دو نوع بود
یکی منطقی و یکی غیر منطقی اما منطقی دو نوع باشد برهانی و غیر برهانی و جنس
پنجم بصرست و آن ده نوع بود نور و ظلمت و لون و حجم و سطح و شکل
و وضع و بعد و حرکت و سکون اما قوت لمس حرارت و برودت را چنان
یابد که چون چیزی گرم [illegible] بجرم [illegible] بر حرارت طبیعی لمس زیادت شود
و غلبه کند بر برودتی که در تن است تا نفس حاسه از او بیابد اگر چیزی
سرد بوی باز خورد بر برودتی که در طبع او است زیادت شود و اما غلبه کند بر
حرارت غریزی مردم تا قوت [illegible] از دماغ خبر یابد و اگر از جسم [illegible]
حرارت و برودت مخالف جسم مردم شود هیچ اثری بحس نرسد و لیکن
از دو وجه خالی نباشد یا از جسمی که درشت تر از تن باشد یا نرم تر حس
لمس آن خبر باز دهد اگر در نرمی و درشتی با تن مردم متساوی باشد با هم
نوع بود و با هم نوع شود چون زن و کنیزک و غیر آن یا چون دو دست [illegible]
و خویش [illegible] مانند آن [illegible] بوحس انسان خبر باز دهد و اگر [illegible]
هیچ حرکت [illegible] و در قوت لمس [illegible] باشد که بحرارت و برودت
و نرمی و درشتی با مردم [illegible] باشد [illegible] هم تن مردم و همچنین اگر سخت باشد
چون بمردم رسد آن لطافت [illegible] و این طبیعت [illegible] است که [illegible]
[illegible] چون گل و خمیر و مانند آن پس حس [illegible] قوت [illegible] دماغ [illegible]

آن جسم خبر دهد و اگر از تن بود هم بدین حال حس خبر دهد به نفس پس قوتی نماید دیگر میداند
اما خشکی و تری اگر جسمی خشک با تن مردم ملاقات کند رطوبتی که در مسام بود از غلبه
آن جسم خشک در بار اکنده کند حس از آن خبر دهد اما چگونگی ذوقی چنانست
که چیزی به رطوبت زبان رسد آن مزاج که در وی بود با رطوبت زبان آمیخته شود
و این رطوبت به باطن زبان فرو رود و از آن ره که در تفصیل خبر دهد اما اگر از ذوق
پوست زبان بر روی گوشت عضلی از دماغ بوی پیوسته است اما ادراک شمّ
خوش و ناخوش مانند که هر جسمی که از وی بوی آید مادام بخاری لطیف از آن جسم
حل شود و با هوا امتزاج می پذیرد و مزاج وی معطا لطیف پس هوا از لطافت که در وی
باشد مانند آن بخار شود اگر خوش بود خوش گردد و اگر ناخوش بود بوی
بوی ناخوش گردد و هر حیوانی که او را استنشاق باشد و هوا را به نفس با خویشتن
بکشد این هوا با آلت حسی که گفتیم که در دو پستان است و آن آلت شم است
برساند پس این هوا که در تجویف این آلت باشد مانند آن خبر شود و حس از آن
خبر دهد پس اگر آن هوا خوش باشد و مبالغه مشام حیوان در خوشی و ناخوشی
بوی بسیار متعلق است چنان که خفاش که از بوی گل بمیرد و بسیاری مرده شود و چون گاو
که از بوی عطر بیمار شود و بوی نجاست نیک شود مانند جعل که از بوی مشک
برنجد و از بوی گل راحت یابد و در شمّ اختلاف بسیار است که جمله بر حسب مزاج
و بر حسب آن اخلاط که در تن غلبه دارد اما قوت سامعه دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی

اما غیر حیوانی دو نوع بود یا طبیعی بود با آلت طبیعی چون آواز طبل و بوق و نای
و ابریشم و آنچه بدین ماند و حیوانی دو نوع بود منطقی و غیر منطقی اما غیر منطقی
آواز حیوان غیر ناطق است و منطقی آواز مردم و این دو نوع بعضی آن بود
که بر چیزی دلالت کند یا بر هیچ دلالت نکند چون خنده و گریه و آواز و آوازی
که از آلهی نباشد و آن بر چیزی دلالت نکند آوازی بود که در آن هجا باشد و آن
جمله گویند و چون دو چیز سخت بر یکدیگر زده یا سودن دو جسم بر یکدیگر تا هوا را صدمه
در هوا موج پدید آید و بقدر قوت آن هر دو چنانکه توانند آن موج بر رود
پس اگر اتفاق افتد قوت سامعه حرکت بسبب تموج هوا از او دریابد و متخیله را
خبر دهد و مثال موج زدن هوا آن بود که اگر سنگی در حوض اندازند و در آن که
سنگ فرو رفته باشد دایره پدید آید و فراخ میشود و همچنین تا آنکه فنا شود
از بعد آنکه هوا در شش جهت موج می زند بر یک سطح و موج هوا یک مانند
فراخ شدن آبگینه که ساخته اند و میدان آبگینه که آنانکه با دو آبگینه را
فراخ شدن موج زدن گرد است و سبب آنکه چرا از دور مسموع نباشد چرا
منقطع نشود آنست که قوت منقطع میشود چنانکه در آب که چون دایره
بگردد در هر زمان که برمی آید دایره فراخ تر میشود و قوت بیشتر خواهد در سال
قوت کمتر میشود پس قوت نقصان میشود و دایره بر زیادت و چون
چنین بود مستعمل گردد و مثال آنکه مردم گمان کنند تا اول قوت بسیار

و گسستن اول است بعده هرچه تیز کند روز بیش خواهد پس سبب فنای صورت
از قوت سامعه نیکوتر بجا اما چگونگی ادراک بصر بداند کی سمع را دو علت باشد
که بصر را نیست یکی در شب و یکی در روز تاریکی و روشنایی آن قوت را تعادی
نکند و همچنین بود حال لمس و ذوق و شم و حال قوت باصره بر خلاف است
از آنکه در تاریکی نه بیند و دوم آنکه قوت سامعه از بسیار چیز خبر دهد که میان
این و آن حایل باشد و قوت باصره آنقدر نباشد و از اینست که بیشتر حکما قوت سامعه را
تفضیل نهند بر قوت باصره و در قرآن هر دو صفت را خدای تعالی اثبات میکند
اول سمع را یاد میکند از شرف سمع نه آنکه سمیع باشد و چون ما روا داریم
که ارواح را الست سمع گوییم چگونه روا باشد که کسی در حق پروردگار روح را
الست سمع گوید اما چشم مردم ظلمت را نبیند و لیکن در ظلمت هیچ چیز را نه بیند
و در نور بیند و به نور دیگر چیزها بیند و نور خویشتن را نه بیند یعنی هم نور
بیند و سپیدی مانند نور است و سیاهی مانند ظلمت و همچنین هیچ لونی
بر سیاهی چنانکه صفت خویشتن را تواند بودن و بر سپیدی هم و هم
رنگ دیگر هر دو بکمال خویش تواند بودن و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنانکه
روح در جسد اگرچه پاک باشد و کدورت ندارد و روح در وی همان فعل کند
که نور در اجسام شفاف چون بلور و آینه و [illegible] سخت روشنست و اگر
انگار نبودی و چون نور در سطح جسم تابد اگر شفاف بود و اگر نه عکس آن نور

پاکی

با آن رنگ جسم در رطوبت جلیدی دهنی و شکلی افتد که آیینهٔ چشم است اما قوتها
مختلف در یک حال چگونه می پذیرد و اعتبار آینه کرد که سیاه و سپید
در وی پدید آید چنانکه لمس خشن او ملمس او و سرد و گرم را و سخت و سست را
یک دریا میل هیچ تناقضی و عبادت که این قوتها که یاد کردیم در حق مردم
نه چنانست که دست و پای و سر که مفارقت عضوی بجز از آنهای نبود و کار دیگر
تواند کرد و بجا نماند پس می جدا بود و با جسد او مردم را یک نفس است ترتیب
چون در سمع فعل کند او را سامعه گویند و چون در چشم فعل کند او را باصره گویند
و چون در جگر فعل کند او را طبیعی گویند و چون در دماغ فعل کند او را نفس
حسی گویند چنانکه ابداع اول که باری تعالی کرد او را جوهر خوانند پس اگر آن جوهر
تدبیر اجسام کند او را نفس خوانند و اگر معانی عالم موجودات را معلوم کند او را
عقل خوانند و اگر تدبیر نبات کند او را نفس نباتی گویند و اگر تدبیر مردم کند
او را نفس انسانی خوانند و چون در بدن تدبیر کند نفس طبیعی خوانند و همچنین
در هر موضوعی او را بدان نام خوانند که فعل کند پس نفس کل یک نفس است
و تدبیر جمله موجودات میکند چون آفتاب که نفس او یک نفس است و نور او
یک نور و لیکن چون بر نبات فعل کند او را [illegible] کند و چون در مردم فعل
کند حیات حیوانی دهد و فعل یکیست اما بسبب محل موضوع میگردد

خلاصه باب دهم از قسم دوم در طبیعیات از سقط نطفه از اول الصعفا

در تهذیب نفس بسم الله الرحمن الرحیم چند جای گفته‌ایم که آنچه تحت فلک
است چهار جنس اند عناصر و معادن و نبات و حیوان از جمله بسایط و مرکبات
و سخن ما درین رساله در مرکبات است و سه جنس است معادن و نبات و حیوان
و اجناس و انواع شوند بسبب خاصیتی که در ایشان باشد یا فعل ذاتی چون جان گویائی را
و چون خنده مردم را و ما گفته‌ایم که نفس کل ازورای محیط بجمله کاینات پیوسته
است و مدبر همه است پس چون عناصر بسبب حرکت فلک و کواکب حرکت
کند لابد بود که در زمین چیزی پدید آید اول چون حرکت فلک و شکل او از کواکب
و دور او حال که پدید آید در حال از نفس کلی قوتی بدو پیوندد و از نفس جزوی
خوانند و اینحال که پدید آید ضرورت از معادن بود و یا از نبات و گفتیم
که بودن معدنیها چگونه است اما آن قوت که از نفس جزوی بوی پیوندد اگر
بود که امتزاج زیبق بکبریت باشد آن قوت که آن بسبب اتصال رساند و را کان دار
گرفته بعد چنانکه آب در کوره بود تا قدر زر رسد و نبات تخم است یا خود روی
و حیوان یا از مناسبت یا از تکوین و این جمله را وقتی مقدر است که در آن قوت
در جا از درجات افلاک طلوع کند و طالع چون افکندن تخم در زمین و نهادن تخم
در بنا و نهادن ره بر درخت و افتادن نطفه در شکم مادر است و آنچه بدین
ماند پس بودن این و نفس جزوی بدو پیوستن و درجه طالع هر یکی است در نقطه
که بود اما نبات و معادن آن نیست که اثر او لیکن در حق انسان از جهت

اعتدال

اعتدال و از قوت بفعل آمدن و آنچه در و مضمون است که دیگر حیوان را نیست
از نسبهای جزوی که از آن بکار توان داشت و لابد در آن وقت که منی در
رحم در آید دقیقه باشد از فلک و آن شکل که در آن وقت بود از کواکب
و بروج و دوازده گانه طالع آن منی باشد و بر سر آن شخص از منی آمده باشد و آن کرده
بود که موجب آن طالع باشد و همچنین حیوانها مردم هستی ... و از نست که حیوانرا
فال افکنند و از ذکره پیدا آید یعنی نیک بشد و یکی بد و بدبختی و نیک بختی ایشان
معروفست اما عمر بر مردم آن گذرد که در مسقط النطفه باشد از سعد و نحس
نیک و بد منقل الگاه که مردم قصد آن کنند که با جفت گرانید حرارتی در رگی پدید
آید تا کف کند و جمع میشود تا تمام شود و هر گاه این کف تمامتر و قویتر بود و لذت
او بیشتر بود تا آنوقت که از سر قضیب بیرون جهد و در رحم زن افتد و در آن
زمان از آن نفس جزئی که نفس کل است قوتی بوی پیوندد و در آنحال دقیقه از فلک
طالع شود و فلک بر تفسیح نیستی بر جهاتی و شکلی باشد و از فلک و کواکب بر
قوتها در جزو شکل مر این نطفه پیوندد و این نطفه چون قرار گرفت خون حیض
گرد آید و او در انگ خویش کند و گرد آمدن خون بگرد نطفه چون گرد
در آمدن سفیده بر خایه باشد که زرده پس بحرارت نطفه این کف چون علقه شود
و به سه بند و در اینجا آن گرفت تا یکماه و زحل برین علقه مستولی باشد
و قوتها راند که یکماه باشد و پس ... از زحل کنند که فلک او از فلک کواکب است

بلند تر است و نفس را اینجا بعالم بهوت و منزلها که متعرض است و روحی از اینجا
آید و بدو اینجا باز شود و جای همه برکتهاست و کرسی واسع است و معدل النهار است
بسبب نبوت انبیا و حکما و مدرسی حکمت فیلسوفانست پس بتقدیم این اول ربع
و درین مدت نطفه از حال خویش بگردد و برنگ خون شود و لیکن هیچ حرکتی
و ردوی پدید نیاید از آنکه زحل اگرچه سبب قوت ماسکه است سبب حیات
گرمی مشتری بود و زحل سرد و خشک است بسبب آن که بگداخته پس نطفه درین مدت
مرکز کنند البته و اگرچه برنگ خون شود تا خون بر رحم بر آمیزد ساکن باشد از حرکت
از سردی زحل پس چون ماه دوم شود تدبیر مشتری را باشد که فلک او بر زیر فلک
زحلست و استیلا او را باشد و از قوت سعادت مشتری قوتی درین ماه پدید آید
و حرارتی و ردوی پدید آید مانند اختلاجی و درین مدت زن حامله آگاه باشد
از وجود فرزند و تا تدبیر مشتری را باشد حرارت بفزاید از آنچه بود و اختلاج غلبه شود
سخت پس ماه سیوم غلبه روحانیات مریخ باشد پس جمله گوشت پاره سرخ
شود و حرارت و ردوی مستحکم میشود تا یکماه دیگر بگذرد پس در ماه چهارم تدبیر
آفتاب را باشد که دل فلک است و استیلا او را باشد روح و ردوی پدید
آید و بعضی حرکتی پس حرکت کند که آفتاب جان عالم سفلیست و دل عالم علوی و رئیس
کواکب و سبب وجود حیوان و نبات و معادن است و او خود روحست و او را هیچ جسم
نیست و نشاید او را گفت که جسم است از آنکه بعبارت اگر گویند که جسم است و بدان

ی

تن خواهد و تن بجان قایم باشد و آفتاب را اگرچه قوت از جواهر ملکوتی است
او خود رهنده است نه بچیزی دیگر از آنکه خود مطلق روحست پس حکم زنده بر آفتاب را
بود و روحانیات او بجان پیوندد و جان حیوانی و ردوی آید و در حق همه حیوانی
اینمعنی باشد از تدبیر آفتاب اما انسان را خاص باشد و از آن باشد اگر نطفه در رحم
زن افتاده باشد لابد آفتاب در موضعی باشد و در آنحال که تدبیر آفتاب رسیده
باشد سه برج تمام بریده باشد و درین یکماه که تدبیر او را باشد یک برج دیگر
ببرد و چهار برج بر چهار طبع باشد حرارت آفتاب سبب همه چیز است تا
آفتاب بریده باشد از برج یکی آتشی بود و یکی خاکی و یکی آبی و یکی بادی
چهار طبع تمام باشد پس بدین سبب چهار طبع در نطفه پدید آمده باشد
چون روحانیات آفتاب بدیشان پیوندد و جان حسی دران پدید آید
و بهیئت او تمام شده باشد و در این حال او را جنین خوانند چون این تربیت
بگذرد نوبت زهره را باشد که سعد کوچکست و او جدا و بند نقش و نقاش در
درین معنی او را تمام صورت و تمام خلقت کند و چشم و گوش و بینی و دهن
و آلت تمیز و هردو جوارح و دل و بنل و مفاصل پدید آید و چنین در نوبت
هردو زانو بسینه نهاده باشد و سر بر زانو نهاده و هر دو دست بر روی تا از
گرفته و بازوها پهلوها باز رسیده و لیکن او در حس باشد این نوبت بجوری
و بیاید و ناف نباتیها در پیوسته بود تا بدان غذا بخویشتن مکیده تا روز

زادن و اگر نر بود روی او در پشت مادر بود و اگر ماده بود روی بجانب شکم مادر باشد
پس چون تدبیر بعطارد رسد روحانیات عطارد بدو پیوندد و او را در جسم
جنبش آید و دست و پای دراز کند و زبان در دهان بگرداند و نفس زند
و گاهی بجنبد و گاهی بیدار گردد تا نوبت بقمر رسد در ماه هفتم و چون دست
در او بود روحانیات قمر بدو پیوسته شود در این ماه جنین فربه شود و پشت او
سخت گردد و از حرکت بیاساید و در تنگی جای خویش بماند و قصد بیرون
آمدن کند اگر جهات نجوم وقت سقط نطفه و پیش آن گره باشد که این
مدت از شکم مادر بیرون آید و بود شود که اتصالات جمله اینجا بوده باشند در ماه
از شکم مادر بیرون آید و در این حال آفتاب هفت برج بریده باشد پس اگر در ماه
بیرون نیاید دیگر باره تدبیر بزحل رسد و آفتاب در برج هشتم رود و گذار کرک
سقط النطفه بود در این حال فرزند ثقیل شود و از حرکت باز ماند و سردی بر وی
غالب شود پس اگر در این ماه بیرون آید بمیرد و اگر بزید عمر او اندک باشد و اگر
در این ماه بیرون نیاید ماه نهم تدبیر بمشتری رسد که سعد اکبر است و آفتاب در این ماه برج
نهم رسد که خانه سفر و نقل و حرکت باشد و بر تثلیث طالع سقط النطفه باشد
و دو سعادت بر یکدیگر جمع آید یکی سعادت مشتری و دیگر سعادت نظر
آفتاب پس مزاج فرزند معتدل شود و سبب آنکه آفتاب مدد کرده قوت
چهارگانه که عناصر خوانند بدو داده باشد و دست چپ در چهار فلک گردیده

وصد

و صد و بیست درجه مانده باشد و سبب آنکه مردم درین دور بیشتر از صد و
بیست سال نمی زیند و هر چند این قناعتی باشد زیرا که اما حکمای
صد و بیست سال را عمر طبیعی خوانند و بیشتر عمر طبیعی زیند که شصت سال
باشد و اکثر از شصت بگذرانند اندک بود که بهفتاد رسد و در علم احکام نجوم
شرح این بسیار است و نجوم را تاثیرهای روشن است و در عالم سفلی خاصه
در مردم اما تاثیرهای ایشان مختلف است یکی از جهة اختلاف ایشان
در فلکها از صعود و هبوط در اوج و حضیض و یکی از جهة عرض و میل جنوب
و شمال و یکی از جهة تشریق و تغریب و رجوع و استقامت و تحلیل و
اتصالها بسیار است چنانکه در کتاب مبسوطی یاد کرده ایم که شرح
آن اینجا نشاید کرد و پس چون تدبیر بزحل رسد باشد و زحل حال اول
بود از نحوست دور باشد آن نطفه از همه آفات دور باشد و سردی
و تنگی در این حال نجهد که ماده از برج آید و اگر زحل صاعد باشد در فلک
اوج و فلک تدویر آن نطفه بلند تر باشد و در تن مردم علتها دور
دور باشد و اگر در صعد مثلث باشد و در رجعت باشد و از حمل خبر دارد
و از سدهای ناخوش بکند و اگر صدر مریخ باشد در کارها مدت کمی
نکند و اگر در صدر زهره بود بهره ور خرم باشد خاصه پستی چون
و اگر در صدر عطارد باشد مرد زیرک و با حافظه باشد تا بدان حد که چون نطفه

مطلب

بزودی می رسد دانند که حال دولت با نور روز برخاسته باشد و حساب
دارد و اگر زحل منحوس بود یا ساقط و یا راجع و بدحال آنچه گفتیم خلاف
آن باشد و ماه دوم که تدبیر مشتری را باشد و صاعد بود در فلک اوج
و مدبر و مستقیم و صالح الحال بود و نطفه به نیکوتر حال بود و مادرش
تن درست باشد و اگر مشتری بحد خویش بود با زهره در کار دین و شرع (رغبت)
و نماز و عبادت مشغول گردد و چیزهای الهی در دل او می افتد و خبر از آن میدهد
و بیشتر مادران پیغمبران و فیلسوفان آن باشند که درین ماه از بزرگی و سعادت
مشتری و از اثر آن لطف ملائکه ایشان حمایت کنند و باشد که برایشان ظاهر گردد
و در حق فرزندان همان باشد و اگر مشتری بحد زحل باشد مادر مولود و والدینش
بود و چیزهای ناآموخته بدانند و مولود در آیات و معجزات باشد و اگر در حد
مریخ باشد و این مریخ منحوس باشد این آیات و معجزات باشد و لیکن (بقهر و غلبه)
و اگر در حد زهره باشد دعوت مردمان کند بدین و پند و موعظه نیکو (کند)
و اگر در حد عطارد حجت گیری و مناظره و لجوج و کلامی باشد و حق و صواب
نشناسد و مردم وی را نپذیرند و هر گاه مشتری یا ساقط و یا راجع و بدحال بود
مولود بدخاطر باشد و هیچ فهم نکند و [illegible] الا چیزی که بشنود و بعبادت (کند)
و همچنان بهیمه بود که بجز خوردن و خفتن نداند و لیکن [illegible] خویش کند
و ماه سیوم نوبت مریخ را باشد اگر مریخ صاعد بود و در فلک مستقیم

و نیکو

و نیکو حال مردی و سبک دستی و قبول اعمال خویش بر وی نهند و اگر مریخ در حد
خویش باشد مولود قتال و مبارز و جنگی بود و مفاخرت کند بر همسران
خویش و غلبه کند بر دیگران و اگر مریخ در حد زحل باشد مزاج او [illegible] بگردد
و آنچه ما گفتیم در حد خویش بعضی حیله بکند و بعضی در سکوت و مکر و حیلت
و غضب و حقد بر آمیخته و این مولود بعکس بدی بگرداند و اگر در حد مشتری باشد
فعل مریخی و مشتری با یکدیگر در آمیزد و همه کارها با انصاف کند و از آن کس که
کینه باید کشیدن با انصاف کینه کشد و اگر بر کسی دعوت باید کرد عفو کند
و اگر در حد زهره بود مولود خداوند شهوت و غیرت بود و بر عیال خویش رحمت (و محبت)
نیز آرد و اگر در حد عطارد بود مولود از همه زیادت بود و زیرک و لیکن کینه
در و سبک حرکت بود و کارهای نبردی و حیلت اندیشی برد و اگر مریخ ساقط بود
در سهم و فلک یا راجع و منحوس بود مولود بددل و ترسنده و خوار و دون
همت و ذلیل و خواری خویش پسندد و چون نشان فاسده و قحبه گی و دکان فاسد
باشد و چون نوبت بآفتاب رسد در ماه چهارم و آفتاب صاعد باشد در فلک
اوج و ناظر بطالع بود در مولود خداوند ملک و ریاست و همت بزرگ باشد
و شرف و جلالت طلب کند و تدبیر سیاست و آنچه ملوک را حاجت باشد
و بار شتی بزرگ باشد و اگر در شرف باشد و ماه در خانه خویش آنچه ما گفتیم
از آن مضاعف باشد و اگر در حد زحل بود مولود بزرگ و بلند همت و [illegible]

توی دارد و حسن و غروری عظیم و همچنین مولود چنان بود که جمله علما بمجلس خویش
رغبت آرند و اگر در حد مشتری باشد مولود بکمال باشد با یکی بعقل یا پیغمبری و یا مردی که
در پیچ فضایل انسانی بماند که او بدست بیاورد و بطبع میلی از دانش علم الهی ... اگر
بوقت این برج قران باید مولود پیغمبری مرسل باشد و امام وقت شود و اما چگونگی
آیات و معجزات و آفت آن پیغمبر و آنکه کدام است و ابد و احکام و شریعت و سنت
از برج هفتم و نهم باید یاد از مطالع قران و این در کتاب قرانات گفته ام برج
و اگر آفتاب در حد مریخ باشد این مولود شجاع و بزرگ باشد و لشکرهای بسیار زیر
حکم او باشد چنانکه پادشاهان از وی حذر کنند اما در حد زهره مولود بزرگ و پاکیزه
باشد بشغل زنان و کنیزکان و جماع و مباشرت مشغول بود و اگر آفتاب خلاف
آن باشد و الا آنکه سخت نکو دیده نباشد و نزدیک بود بیانه و ماه چشم زهره را
بود و اگر صاعد و مستقیم باشد مولود خداوند جمال و عیش و شهوت و لذت بود
و تماشا دنیا خواهد و جمع مال کند و اگر زهره در خانه خویش بود یا در شرف یا در حد
و وجه خویش بود مولود نیکو رنگ و جعد موی و خوش منظر و شیرین بود و بارنگ
لب گوشت بسیار بر روی و ساق ... و سبک روح و نیکو خلق و خوش طبع
باشد و اگر در حد زحل باشد مولود گندم گون و سطبر لب بزرگ چشم و جعد موی
و ... اعضای او بر یکدیگر افتاده باشد و منظری با ... دارد و چشم او
... بزرگی و کوچکی با لون و شکل ... خداوند عشق و دوستی عظیم بود

بامانت

بامانت و نیکو عهد باشد و غدر و خیانت نکند و صبور بود و اگر در حد مشتری بود
مولود معتدل مزاج باشد و شیرین ذات و خوش لقا و چشمهای بزرگ دارد
و در حد عطارد کوچک در پیش جعد و در دوی و ... آمده باشد و بینی بزرگ دارد
و چهره نیکو خلق و طبع راست گوی و عادل و پاک اعتقاد باشد چون حال آنکه و اگر
زهره هابطه باشد و راجع و بد حال آنچه گفتیم بقدر بدی کاهد و ماه ...
عطارد را باشد و برابر کوچک ... تربیت چنانکه زهره و قمر خواهر و زحل آفتاب
پدر ایشان پس اگر عطارد صاعد باشد و در فلک ... و فلک تدویر مستقیم و صاعد
احوال و در حد برج خویش بود مولود بزرگ و زنده دل و نیکو ذهن باشد و فهم
و خاطری نیکو دارد و اگر در حد زحل بود مولود با یک نظر بود و در علوم کار ...
اندیشه کند و فکرتی عظیم دارد اما زبان او بسته باشد و اگر نباشد جز با توانستن
بیان کردن ... دشوار دارد و اگر عطارد در حد مشتری باشد مولود همه کار دین
مشغول باشد و خداوند ورع و احکام شرعی باشد و عادل بود و امر معروف کند
و نهی منکر و پیوسته بوصف حق و بیان آخرت مشغول باشد و اگر در حد مریخ
بود مناظره کند و خصومت کند و زبان آور و جدل و جنگ دوست دارد و عالم
جواب بود و بسیار دلیل حفظ آورد و ... باشد که شاعر یا خطیب
... بود و اگر عطارد در حد زهره باشد مولود وصف دنیائی ... و نیکو
او نیکو کند و سرود گوید و خداوند شعر و طرب بود و اگر عطارد بد حال بود

و منحوس یا با بطا و یا راجع و یا محترق بود مولود فاحش بود و باکینه خاطر و بیهوش و
هفتم تدبیر قمر را باشد اگر قمر از نحوست بری باشد یا در خانه یا در شرف باشد و یا در وجه
و مثلثه خویش بود مولود را همه خصلتهای نیکو آراسته بود و اگر قمر در حد عطارد بود
مولود نیکو شکل و نیکو خلق و نیکو روی بود اما از کارها دور گرده و ملول باشد و بر
و از جای بجای نقل میکند و ساعد مردمان بود و اگر در حد زحل بود مولود نیکو روی
و ثابت عقل باشد و در هر کاری که کند تا نیکو نکند بچیزی دیگر دست نبرد و اگر در حد مریخ
بود مولود نر بود بظاهر شکل نران دارد و باطن در شکل و طبع مادگان بود و اگر مولود
ماده بود بظاهر ماده گان ماند و باطن نران و اگر در حد مشتری بود بظاهر مولود شکل مثال دارد
و در نهان باطن او با طبع او راست بود نیکو مذهب بود و اگر در حد مشتری بود مولود مستعمل
صنعت و شکل باشد و در کار دنیا و آخرت نیکو بود و اگر نزاید نیکو حال بود و زیرک بود
دیگر باره تدبیر زحل افتد اگر زحل بد حال بود مولود را حال بد بود و ممکن بود که نزاید
و نزید و اگر او را حال آن بود که نزید پس اگر نیکو حال بود بار دیگر تدبیر مشتری را افتد و در ماه
نهم مولود برآید سعادت یابد و اگر ممکن نشود که بنیاد آدمی و صورت او در ماه دیگر روز
تمام شود و در روز که در بار نماند انجا بر سر بود و آن گذرد که در مسقط النطفه بود
و این است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که الشقی من شقی فی بطن امه والسعید من سعد
فی بطن امه و اگرچه در وقت زادن مولود هم اصلی هست و از آن قانون خوانند
از بهر آنکه مسقط النطفه را بدست آوردن دشوار باشد پس قانون آنگاه و بر آن حکم کنند

دانسته

اخوان الصفا در تهذیب نفس

مطلب

دانسته از اینجا کفایت خلاصه رساله یازدهم از قسم دوم در طبیعیات در آنک
مردم عالم کوچک است بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه این رساله جای دیگر گفته آمد
و اینجا مکرر آن میکنند و نخواستیم که از آن بگوییم از معنیهای آن که ما را بود و چه گویی چه
حکمی در این رساله نهادیم و در آن نظر کنیم چون مردم عاقل نظر کرد بداند همه محسوسات
و معقولات در عالم سفلی هیچ چیز نیافت که آن جدا ای و در صفا جوهری
مانند انسان بود و همچنین در عالم علوی که عالم نسق و نظامت نگاه کرد هیچ اثری
که اینجا دیدند در انسان مانند آن دیدند اول بنده خویش نگاه کردند که آن جنس حیوانات
بعضی از این حیوانان دیدند که ایشان را هیچ شغلی نبود الا خوردن و خفتن و جماع کردن
چون ستور و خرس و از مانند خود را همی دیدند و همچنین در تناسل و جفت گرفتن
و حمل و زادن و تربیت بچه و رسیدگی نشستن جفت و آنچه جفت و بچه باز کرد
این جمله در خویش دیدند در بعضی دیگر که نباتات نظر کردند چنان یافتند
که از تخم بود در جای که روانی او را طبع میکرد و آب غذائی وی میشد پرورش
می یافت و در خویشتن نگه کردند از غذا چاره نبود که آن طبیعت و از خوردن
آب چاره نبود و از طفلی تا بزرگی یک هیچ خویشتن را زیادت میدیدند بعد از آن
بر آن نقصان می شدند تا وقت مرگ و هلاک و همچنین در حیوان و نبات هم
دیدند چنانکه حیوان گیاه نفیا میدیدند و تو تا زمان استحاله شد و بکی برگ
خویش باز میشدند همچنین حال خویش باشد چنانکه نبات و حیوان بود از

استحالت عناصر کرد انسان موجود بود با خاک یکی شده و نیک بد و نبی فیلسوف
را همین حال میدیدند با تفاوتی و چون از خواص این معانی دیدند در نوع تو
جهانها نگر گردند انواع شده بود بسبب صورت خاصیت چنانکه شیر و گرگ
و پلنگ و خوک را حرص و رشک در روباه و مانند این در شیر کردن کسی را در گرگ
بد فعلی در پلنگ ستی و در خوک رام ناشدن و در حرص شهوت و شره و رشک
خصومت در روباه حیلت این جمله در نوع انسان میدیدند با آنکه در یک کس
این همه موجود باشد همچنین نوع جرنده چون مار و کژدم و غیر آن حقد و آزار
و بدرگی از کژدم در جمله مردم دیدند و در زمین نگاه کردند که دیدند آب بر زمین
و اندر زمین روان همه جای نبات ستنبخوش را چون کره زمین بدیدند چون
در رگها چون آب در جویها موی بر هفت اندام چون نبات همچنین انجم
در معادن دیدند در غارها و کوهها و بر این زمین چون نمک و زاک و دیگر چیزها
جمله در مردم دیدند چون شوری عرق و تلخی مغز در میان استخوانها و آنچه بدان
مانند در اقالیم و شهرها و خانها و دکانها نگاه کردند جمله مانند مردم بود اقلیم
چون تن و شهرها چون جایهای تن مردم و پیشه کا[illegible] چون قوتهای اندر وی
و چون هرچه در زمین بود در مردم یافتند نظر [illegible] آب و کواکب کردند
شناو همه چون شناو مردم یافتند چنانکه در رساله العالم انسان کبیر یاد کردیم پس آن
عالم را همچون مردم یافتند و هرچه در آن عالم بود در مردم معاینه همان دیدند

مطلب

هر فعلی

هر فعلی و صنعتی پس گفتند الانسان عالم صغیر و العالم انسان کبیر خلاصه رساله دوم
از قسم دوم در طاقت آدمی
بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه مثال نفس مردم
چون جنینست در رحم مادر که چون جنین در شکم مادر تربیت یافته باشد و اعضای
او چون دست و پای و حواس چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس جمله
درست یابد و نقصان بدان او نیافته شد چون از شکم مادر بزمین نقل کردند
از هیچ نعمتی بیاد و شهوت و لذت و مرادت بیابد همچنین اگر نفس انسان
ریاضت یابد و از طریق محسوسات بمبادیات عقل رسد و از اولیات بمعقولات
رسد و بتحقیق تنها آنچه بریاضیات در یابد و از آنجا بسیاسات و چگونگی عالم و از آنجا
و از جواهر فلکی و زبانی بسیار شود و تعلیم الهی رسد و مبدأ اول و آنچه بعد از آن رسید کار رحمتها سد
و چون بینا و کاو دار بر طریق سیاست و تدبیر او می کند خراب شود بسبب آن ها
این نفس بر برای عالم علوی شود و بمنزل افلاک و آنجا مستحق گردد و چون جدا
گردد از خاک نخواهد ماند و نفس او جدا خواهد شد او را در تیمار و آتش
[illegible] بودن رسیدن الا خر جهل باشد و نفس هر آنکه بعالم مبدأ و معاد [illegible] معرفت
و جای جاوید خویش را [illegible] اورا از بدن کراهت آید و باز رستن خواهد کرد
خواهد پس اگر جنین در شکم مادر بسبب از سببها ناقص شود و مانند کوری و کری
و لنگی و مفلوجی و بی دستی و پای چون از شکم مادر بزمین آید او را هیچ مرادی نیابد
و ذلیل باشد و محتاج دیگران شود و از شهوتها آنچه آرزو کند نتواند

و از همه مرادها الا که حسرت بهره او نباشد همچنین نفس عمرو و زید چون آنچه زاد و معادست
از علوم و فضایل و شناخت نفس و افلاک بطریق برهان بدست نیاورده باشد
و همه روزگار بغفلت بسر برده و حقیقت او و نیز رونق حکمت و شریعت بوده باشد
در عالم سفلی بازمانده آرای بشنو بازماند و او را نتوانای بر آسمان پیش آن نباشد و هرگاه قصد
سموات کند بجز آنکه نتوانند شدن و هرگاه در دوزخ اسیر باشد و گاه در دوزخ زمهریر
و گاه در بند مانده از هستی و در عذاب بزرگ افتد و همچنانکه غذای تن طاعات غذای
جان علمست اگر دانش غذای خود کرده بود و بجوی پرورش نیافته و زاد آخرت
بدست نیاورده از رفتن بسموات که بهشت جاودانیست و از رسیدن بنفس
کل و عقل کل و ذات واجب الوجود که اصل مقصود ماست باز ماند و هیچ مرادی نرسد
و هر کس که زاد و معاد و بنیاد در رد و غافل باشد و همچنان بود که قومی بغربت افتاده بود
تا بهایی بدست آورند و بجانها باز آیند و متمتع باشند پس این قوم تجارت مشغول
شوند و سیم اندوختن طلبند و بعضی تماشای خراب و زینتهای آن شهر مشغول
شوند بعضی بطال میگردند و هیچ چیز نمیدوزند تا مدت سفر نگذرد پس
پادشاه شهر این قوم را بفرماید که از شهر بیرون شوید تا قومی دیگر در آیند و دو حال
تا خطاب کرد این قوم بدر آیند بعضی با زاد و بعضی بی زاد و بعضی سوار و بعضی پیاده
صحرا در پیش آید و شوار بیابان سنگ خار هیچ آبادانی پس آنچه سوار باشند و زاد
دارند بشهر خویش رسند و بتمتع و عیش مشغول باشند شوند و هم در مراد

پیاده

می باشند در آنچه پیاده باشند اما زاد دارند در این صحرا خسته و بجان آید و از
شهر از بختی بشهر خویش باز شوند و بقدر اندوخته عیش کنند و نظاره ای ایشان
کرا زعمل تجارت بیاندوخته میکنند و تحیر میخورند اما آنچه زاد ندارند و بطال باشند
از غفلت و ناشناخت بیرون آیند که بی زاد بشهر خویش باز نمی توانند شدن
چون لختی بروند و مانده شوند از نهیب ایشان و سختی گرما و سرما ولی زادی باز
گردند و بشهر باز آیند آن غنیمتها در کار نباشد که در دست نداشته باشند بریکی را مدرکال و عاملی
گرفته باشند عاجز باشند و هیچ چاره ندارند الا مردوری کردن پس اگر در میان
این بطالان کسی باشد که از آن غلمان و ماشکانات بعمل دست چیزی اندوخته
باشد آن عمل بکند چون زرگری و نجاری و غیر آن و یا سخنی شنیده باشد
و سخن گفتن مشغول شود چون هنگامه گیری و فضالی و دریوزه و معامله اندک چیزی
حاصل میکنند بس کسانی که اینقدر بدست نیاورده باشند هر روزت [illegible]
جامه حمالی و بزرگری و مانند این در باید پوشید و درخت تمار از خانه بکار
داران کان بخانه برد و بقوت قناعت کرد و اگر جامه حمالی نیابد ادرار در ملحمها
خفت و میدوزند انوه حاصل کرد و مانند ری و در راه زدن چنانکه پیشه بطالان
پس اگر او را مدروی بگیرند بکشند و بخاک کی شود و اگر خوانند کتاب الصافی
بدهد او را در زاد و معاد و چگونگی دنیا و آخرت و بازگشتن او بعالم ملکوت
همین مثال بس باشد و هر کس که این کتاب مجمل نگرخوانده باشد و این کتاب

مطلب

پادشاهی نخوانند او را معاینه شود که بیشتر آنچه سخن گفته‌ام در کتاب مجمل نیست و ناچار باشد
این حکایت گفتن بدانکه آن شهر که این قوم به تجارت بیرون آمدند عالم
ملکوت است و آن شهر که در آن تجارت کردند عالم سفلیست و خانه‌ها و دکانها تن مردم
و مردم آن شهر حیوان و معادن و نباتات و پادشاه شهر طبیعت و عناصر و آنچه کار
و عاملان او اند و خواجه‌شان مثال بازرگانان اهل علم و عمل اند و [illegible] در عالم اهل عمل و مثال
عامل که عمل پادشاه کرد چون عالم عامل و مثال آن کسانی که بطالان [illegible] و قصاب و ستمکاری
و آنکه در دنیا جز خوردن و خفتن و جماع کردن کاری ندانستند و مزدی پادشاه که از شهر
بیرون شوند تا دکان در آیند چون مرگ و نقل و مثال صحراها چون گور که [illegible]
و مثال سوداگران عالم عامل [illegible] ستمکاران [illegible] و آن چون علم از قوت به فعل آورده
و مثال بازرگانان چون کسانی که عمل کنند و علم ندانند و [illegible] ازیشان
بجنبد و مثال بطالان که [illegible] بیرون آمد [illegible] چون [illegible]
علی [illegible] مثال ارواح [illegible] که بعالم ارواح راه نبرند و مثال
دکانها که [illegible] و مثال کسانی که از بازرگانان و عاملان چیزی [illegible]
چون کسی که [illegible] که او باشد و لیکن علم کرده باشد و [illegible] و هنگام [illegible]
ایشان [illegible] چون شیاطین و ارواح صالح [illegible]
کنز اشارتست بر طریق اجمال [illegible] در معاد و جمال و اسرار معنیهاست که در
[illegible] و شاید کرد و بس این قدر کفایت باشد تمام رساله سیزدهم از قسم دوم

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم در این رساله مقصود ما آنست که باز نماییم که طاقت آدمی
تا چند است از علوم که تحت فهم او تواند بود و کدام علم است که طاقت آن ندارد
و تواند حقیقت آن شناختن اول گوییم درست شده است بر [illegible] مقدم که انسان
مرکب است از تن و جان تن او از عالم سفلی و جان او از عالم علوی و ما آنجا گفتیم که زمین و آنچه
در زمین است سخت مختصر است در جنب سموات و عالم [illegible] و نظام و کسی باشد که
او را آنجا اندک حقیر شود و لیکن است بباید گفت [illegible] گوییم چون عاقل نظر
کند در تن خویشتن و حواس خمس و حس مشترک و قوتها که در دل و جگر و دماغ
بداند که چشم از جمله حواس است طاقت همه چیز ندارد که ببیند چون ذره [illegible]
و زنبور بنشیند که آفتاب نتواند دیدن و همچنین [illegible] که در هوا می آید سوال کند
آفتاب [illegible] از غلبه روشنایی و ذره را از [illegible] اما آنچه میان این هر دو باشد
تواند دیدن چون نور کوکب و آتش چراغ و از [illegible] کوکب تا آنچه سخت بزرگ
باشد و همچنین سمع که طاقت صاعقه ندارد و آواز پای مور نتواند شنیدن
یکی از تندی و یکی از آهستگی و هر چه متوسط باشد میان این دو آن بشنود و علت
آن بداند و همچنین ذوق که در چیزی غلبه بیند چون حرارت عسل گرم و سردی
سرکه که زیرا که از تندی [illegible] و ترشی [illegible] سرکه و عسل نتواند گرفتن پس چون
حرارت معتدل شود و متوسط باشد هم شیرینی عسل دریابد و هم ترشی سرکه و همچنین
قوت شم چون [illegible] کنند [illegible] تواند کرد [illegible]

و همچنین عقل از ما بتوسط علما را در نتوانند یافتن چنانکه عاقل اگر همه عمر خویش خواهد
که حقیقت مجره که در هوا یا بر فلک بماند نتواند دانستن همچنین سیاهی که بر بدری
ماه است دانستن اگر از ده هزار سال نزدیک عالم چون قوم بوده باشند و چه فصل کنند
و باز امروز تا پنجاه هزار سال چه خواهد شد چنانکه عقل او را به برهان در نیابد نخواهد بود
بلکه آنچه میان زمانها باشد از قرانهای کوچک که هر بیست سال و یا هر سی سال
صغری و وسطی و عظمی و کبری و بیشتر از این در نتواند یافتن و آنچه هر هفتاد سال
و کره بیشتر از قرانها شاید دانست لیکن به برهان در آن سخن گفتن هم دشوار بود
و همچنین ذات واجب الوجود که از جلالت که او راست عقل بوی محیط نتواند
شکل و نهایت ذات واجب الوجود از روشنی و ظاهری که راست او را در می
نتواند یافتن و همچنین عقل مجرد نتواند که صورت جدا از ماده چنانکه هست دریابد
اگرچه برهان از مقدمات عقلی درست کند و آنچه ما در نتوانیم یافت مانند آن
حیوانی بود که در بحر است که نه ما بحال ایشان آگاهی داریم و نه ایشان از ما اگرچه
بسیار عجایب بحر دیده باشند بیشتر باشند و هم ارواح و حکومت ملکوت [illegible]
چنانکه ایشان مانند میان کامل که در ایشان فطنت بس ما را در این طریق آنست که
آنچه بدست آید از محسوسات و معقولات میان نگه کنیم از حق تعالی و بدیگر که [illegible]
و محسوس معقول درست شود [illegible]
شود و احوال آن ترتیب بر نظام بود [illegible] عقل از هیچ چیز عاجز نیست [illegible] آنچه

تر

از آنچه تحت اوست ملک اوست و او بر همه ملک خویش محیط باشد البته آنچه
فوق اوست چون ذات باری که او از حقیقت او عاجز آید نه از عجز عقل باشد بل
از جلالت باری باشد و آنچه تحت تصرف عقل و نفس است همه مملوک ایشانست
و ایشان ملک هماند چنانکه در کتب حکمی از برهان درست کرده اند اما آنچه
اکنون عقل در نتواند یافت از عجایب منع جسم است نه از عجز و کند و درست عقل
و آنچه ما را معلوم شود از معقولات از آنچه عقل را اندازه مقدار آن یکی نیست
از آنچه عقل را آن جهت است و آنچه خواهد بود علت اگر در این ملک باشد پس
شرف ارواح بر اجساد بنا شد اما آنچه در می یابیم از معقولات آنست که بعضی
بسیار از محسوسات بدو می رسیده است و از دریافتن باشند که در بالای ساختن
و از آنجا دانسته و دلیل بر این نفس نبی و نفس کامل است که هر چه از وی پرسند از او
بگوید و حواس او داند که چه میگوید و کلام وی دیوانه چون [illegible] کند در او اشکال
حواس ایشان هیچ بکار خویش نبود و عقل وی بدن دارد و بر سبیل سیاست
تدبیر بدن میکند و یک روی بعالم ملکوت دارد و بر کاینات و نفس است
و آن قدر که مردم طاقت آن دارد و بدان روی که تدبیر عمل میکند مرده
ما را مانند آن میکند و اگر حواس او نوع معقولات شود در عقل مجرد و ملکوت
و واجب الوجود آنچه یاد کرده شد چنانکه هست بیند مگر یک طرفة العین پدید [illegible]
مع هذا اگر خود می بینند و چون کلی بر نشنید و لیکن آن نکند که همگنان نمی [illegible]

چو بسیار عاقل است که آنچه باید کرده شد همی پسندد چنانکه سو تیل رای پسندید یا چنانکه
چشم زنده عمرو رای پسندید نکته روشن تر و خلاف این شد برهانست که چون زید
میگوید که من احوال ملکوت میدانم عمرو انکار میگوید که چگونه میدانی که من نمیدانم
و زید میگوید … از هر یک انکار عمرو و معلمی خواند کردن او … که زید میداند
و دلیل بر آنکه عقل کل همه موجودات را میداند آنست که عقل جوهر بسیط است و افلاک
مجموعه … گفته اند که عقل اول … جوهر مرکبست و این مرکب بدان بسیط ثابت
نه بسیط بر مرکب ثابت پس مرکب است نزد شناختن بسیط به بسیط از شناختن
مرکب و مثال آن مثل کسی که این کوه … بود که زید یا خانه … از بهر شفقت بر عمرو
در میان خانه زر … نهانخانه کند و بر دیوار نقش … پدید کند آنگاه عمرو
بدان خانه در رسیده یک صفت که از زر پوشیده باشد زید … میگوید که تو ندانی
که از نهانخانه و نقش … عالم و در … پس چون عقل … نقش بنای عالم و وجود بیاموده
باشد چگونه نشاید گفت که عقل نداند و حقیقت آنست که هیچ که در جهان است عقل
بر شده و چون گفته شد که جان آدمی باشد … بهتر … از گلف … باشد پس اگر
محجوبست و اگر حجاب در میانست هم هیچ از وی پوشیده نخواهد بود اگر سعید است
چون بر افلاک … رسیده موجودات ملکوت و آنچه است از وی پوشیده نخواهد بود
و این سخن بر همان ضرورتست پس چون جان بعد از مفارقت بدن عالم میشود
همیشه … مانند این امروز نشنوانده … از بدنست پس زاید عقل است در این

جانی

جانش پیوسته بر عالم جان همه موجودات عالمست و این قدر کفایت است در بیان
این مقال والله اعلم خاتمه رساله چهارم در قسم دوم … بسم الله الرحمن
الرحیم چون مردم نظر در عالم علوی و غیر آن کنند و محسوسات … طریق حس
و اولیات از طریق عقل و برهان آگاه شوند و به عالم عقل رسانند نخستین چیزی که
که نفس خویش را بشناسد و در کتب عقل علمی و منطقی یاد کرده ایم شناختن … بود
به وجه باشد یکی آنکه این چیز هست یا نیست دوم چون درست شد که هست
بداند که آن چیز چه چیز است سوم آنکه چند چیز است چهارم آنکه کدام چیز است پنجم
آنکه کجاست ششم آنکه کجا است هفتم آنکه کی باشد هشتم آنکه چرا است نهم
از بهر چیست یعنی چه کار را شاید پس باید که نخست از احوال نفس … سوال ها
بگذارد و گوییم نفس هست یا نیست و در هستی او انکار نشاید کرد با چندین اثر
که از وی پدید می آید و اما آنکه چندست گفتیم او را فرودست الا بمعنی وجود او
نه چنان بود که جزو اجسام … جزو گفتیم حس را بدین لفظ عبارتی دیگر نماند
الا پاره کردن چنانکه از یکدیگر جدا شود و لیکن عقل … کند … تنها
… آنکه آن متجزی اند و لیکن از یکدیگر جدا نشوند چنانکه نور آفتاب
و آتش و چراغ و قوت سمع و بصر و قوتهای اندرونی چون قوت … و
و مانند این قوتها و این همه … به نفس خویش … اند و لیکن متجزی … شوند
چنانکه قوت … او … که گوییم فلان … درجه … کرد … به درجه

و این درجات اگر چه در کتابهای دیگر وارد باشد که وزن او یک درم باشد بیشتر یا کمتر این قوت
که در دیت طبیعی است و انرا تجزی نشاید کرد و اجزای مالا یتجزی همچنین باشد
و این دلیلها بسیار است چون حرارت آتش و آفتاب و نور که آب پس خیزد نفس
برخیزد و بشود و بشنیده باشد و نه بجهد اگر در او پاکی دیگر او را کسی برنجی کند چنین است نبید را از
در آتش خون پس چه فایده که فرود آید از مفارقت بدن نجات چو جاهل باشد در تو بود
و این خطا باشد چه اگر روحی اجسام روا باشد که تو بهائی که آتش با حرارت آفتاب با
هوا را از شان جدا کنند بی آنکه ایشان از آن چیزی است با یکدیگر در بیانز نبود معا
چون بگرمی و اتصالی که میان ایشان است از یکدیگر جدا
شوند با یکدیگر در بیان نیز نبود و چون روحی اجسام انحصار روا باشد در حق ارواح اولیتر باشد
زیرا که بخود می بینیم که در عالم نور تا که آب بهم پیوسته و از یکدیگر جدا کنند و هر یکی
و از طبیعت خاصه بر طبیعی با خود هیچ با یکدیگر در بیان نیز نبود و این درست است اما آنکه چه چیز است
جوهر است بسیط معقول چنانکه بر ضمیمار دیگر درست کردیم و آنچه گفتیم که کدام
چیز است آن چیز است که حیات و نفس حس و انواع میکند و آنکه حیوان ناطق را گویا
میکند و آنچه گفتیم که چگونه است چگونگی او صفات خاص او باشد چون نورانی
در حیوانات علم داند که چیزها را استعداد پذیرد و سعید و شقی باشد و اشارت عقل
بوی باشد و در تو ضیع شود و در کنف بوی و در تن او حاصل و هو فی عمق ندارد و از
هیچ چیز جان ندارد و آنچه گفتیم که کجاست گفتیم در ساختار دیگر کجا در زمین یکی

جوهر بسیط و ورای افلاک است و چون جسم و مدبر افلاک و زمین است پس چون از افلاک کشید
ستاره زمین یکی بود که در زمین جای برود نه زمین بجوهر و گویند که زمین در هوای
جاودانه هوا در زمین و در ستاره های زیر خاکی گویم حیوانی در هوا است و نور
آفتاب که در وی درآمده باشد و او از نور آفتاب زنده باشد چه اگر حرارت نوری
وجود حیوان نبودی در حرارت چیزی که این فرع است از قوت آفتاب
پس قوت آفتاب نیز آمده است حیوان او فرع را نور آفتاب که این فرع
درآمده است پس گوییا آفتاب در فرع جاری داده بود فرع در نور آفتاب جای دارد
بگیرد پس نور آفتاب به زمین در جنب نفس کل و عقل کل کمتر از است که این
فرع در جنب نور آفتاب پس باعتبار جای نفس چنین تصور باید کرد اما گفتیم
که کی باشد گفتیم که مزاج معتدل که آلت وی باشد پدید آید او را باشد و آنکه گفتیم که
جوهر است بیاست تدبیر کردن و پرورده آلت خویشتن است آنکه از بهر چه
کار است در نیست که نخست چیزی که از واجب الوجود پدید آمد عقل فعال بود و از
واجب الوجود واجب الوجود فیض علم و حکمت بوی رسیده است پس عقل را
که واجب الوجود از کلمه خویش داند هست که چون عقل را تواند آفرید که چیز بعضی را
دیگر بنده نزدیک حکمه باشد عقل نیز نفس را بوجود آورد و بوی فیض و حکمت خبر است
کرد تا عالم از وی پیدا آید چون جسم مطلق و افلاک و کواکب و عناصر و زمین و حیوان
ناطق پس از بهر این کار است و اما آنکه بعد از پیوستن جدا مفارقت میکند از قبل

حکیم نیز بر اینند و در مردن هیچ خیر نیست و اگر مردن مردم چنان بود که زادن طفل را
از شکم طفل در شکم [illegible] شود و [illegible] ورت کرد و اگر مردن نبایستی او را
باشد و صلاح او در آنست که بیرون آید از شکم بسیار [illegible] زمین و هوا و نسیم و شعاع آفتاب
و طعامهای خوش بهتر از شکم مادر و تنگی و ناخوشی غذا پس بیرون آمدن او را از شکم مادر بهتر
نبودن او در شکم مادر و همچنین حال نفس مردم که خیر او در [illegible] و پادشاهی او در مفارقت
جسم است نه در اتصال بجسم که جسم او در [illegible] افلاک و نفس و عقل او در بهشت
پس چون در بهشت بهتر از بعضی او در [illegible] معلوم است که زادن جان
مردن [illegible] تن زادن جان است همچنانکه جنین در شکم مادر چون نه ماه
برو بگذرد و بیرون آید بخوردن و پوشیدن و شنیدن و آموختن و سخن گفتن
پایه جان انسان چون کامل شود و از تن مفارقت کرد هم چنین شود و بهمگی خویش
همه جا برای [illegible] بیند و نزدیک [illegible] خویش که نفس [illegible] باز شود و در نفس
باری فایده گیرد پس مردن حکمت است و بدان که نفس کودکان عاقلند بقوت
و نفس [illegible] عاقل اند بقوت و نفس حکیمان حکیم اند بفعل و ملایک اند بقوت
و آن وقت بقوت بفعل آیند که مفارقت جسد کنند از انکه ملکی در هیولی
نباید گردد پس عاقل را [illegible] معلوم شود که مردن تن زندگانی جان است
و زادن جان [illegible] تن است و زندگانی جنین [illegible] و این قدر اینجا کفایت است

خاتمه رساله یازدهم از قسم دوم در طبیعیات در بیان علم ولادت از

اخوان

اخوان الصفا در تهذیب نفس بسم الله الرحمن الرحیم بسیاری از عاقلان هستند
که در مردن تن [illegible] کراهت می باشند با آنکه این همه که میدانند که جهت [illegible] در آن
زندگانی دنیا که جای [illegible] در حیات حیوانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را
این معنی از قوت نفس است و مثال آن عاقل که او را کراهت باشد مثال آن کودکی است
که پدر او را بکتاب فرستد و معلم بسپارد که بچندین مدت باید که این کودک هم
[illegible] آید [illegible] استاد شود پس
کودک از بهر خویش بازی و نشاط کردن گیرد و از آنچه بخواهد که بر وی رنج [illegible]
[illegible] معلم را مراعات میکند و پنهان از خانه حلوا [illegible] لطیف می آورد [illegible] معلم
مشغول [illegible] طلب میکند [illegible] معلم را [illegible] مشغول
گردد کودک را از حصول [illegible] علم و ادب [illegible] آن حال که
معلم [illegible] کودکی [illegible] مشغول شود [illegible]
[illegible] پس از بسیاری [illegible] معلم [illegible] پدر
[illegible] کودکی [illegible] جای دیگر [illegible] مرجع او باز خانه پدر باشد
و در آن حال که معلم بیمار شود و او در کار خویش [illegible] خواهد
که معلم [illegible]
نفس ناطقه [illegible] نفس کامل [illegible] پس چون نفس [illegible]
حواس و حس مشترک که معلم او باشد معقولات [illegible] خیرات و عبادات

کند و زاد معاد اندوزد و رستگار شود پس همه بر عکس آن کند ضرورت خوی بد
کرده است باشد پس معلوم شد که نفس ناطقه چون حرکت کند با شهوت و غضب و از فضایل
آنچه باید معلوم کرده باشد و خیرات و احسان نیکو کرده باشد بعد از مفارقت جسد آنگاه
او را الفت بر شکل عالم علو باشد از شور و رنج الم برکنار خواهد که بر آنجا شود
با مادر و پدر اصل خود را که عقل و نفس است ببیند پس گوییم هر چه در عالم است
از مرکز خاک تا محیط کل هر چیزی را بدان ذات خویش لذتی و المی است چنانکه هر ورد
آن چیز بعد چون لذت و الم عارضیست که از لفظ انسان خبر داشته باشد آن را بیان
کنیم و گوییم هر چیزی که الم و لذت او ظاهرتر است حیوان است و از همه حیوان آنچه
شریفتر است و حس او لطیف‌تر است و آن مرکب است از نفس و بدن نفس او را
لذتها باشد و همچنین بدن او را لذتها باشد و هر چه برضد لذت بود الم باشد و اصل
لذتها چهار است اول شهوانی طبیعی و دوم حسی حیوانی و سیوم انسانی فکری
و چهارم ملکی روحانی معنوی اما شهوانی طبیعی لذتی باشد از غذاهای موافق طبع و حیوانی
و حسی در نوع باشد یکی لذت جماعت و دوم برتری او از محل غضبی شدن [illegible]
اما فکری انسانی آن لذت است که وقت یافتن معقولات بعد از آن حقیقت [illegible]
خیر باشد اما روحانی ملکی آن باشد که لذتی که به نفس رسد بعد از مفارقت تن
و لذت شهوت مشترک است میان انسان و حیوان و لذت ملکی روحانی خاص است
آن نفسها را که از تن مفارقت کرده باشند و نجات داده در تربیت لذت نیکو باید اگر

هم

و هم من خسیسه منقص و لکن آمده که این از الم خالی باشد اما لذتهای این جمله پنج بود و هم
در معانی چه لذت نفس انسان را بود در نوع بود یکی آنچه به توسط تن باشد و دیگر خاص او را
باشد و آنچه به توسط تن باشد هفت نوع باشد اول در یافتن چشم است و آن نیکو
رنگها و شکلها و نقشها و صورتهای نیک طبیعی است و دوم به طریق سمع باشد و آن
از حسن و لقا و نغمه صحیح و غنا بود و آنچه بدان ماند و سیوم به طریق سمع باشد
و آن آواز خوش و غنا و نغمه صحیح و غنا بود و آنچه بدان ماند و سیوم به طریق ذوق است
از طعامهای موافق و چهارم لمس است و آن چیزی باشد که چون هوای خوش
و جامه نرم و تن معشوق و پنجم از راه شم آنچه موافق مزاج بود و راحت
دماغ و روان بخشد و ششم لذت جماعت و آن مباشرت است با کسی که دل
خواهد و هفتم لذت کین خواستن از دشمن و این جمله نفس را باشد به یاری بدن
و این دو باره باشد اول وقتی که این مراد او را نباشد سود و دوم وقتی که پاکیزه
شد در حال آن که مردم روی نیکو ببینند لذتی به جان می رسد و این جمله باشد
و کام یافتن از وصال این است در حق ایشان که بهشت و دوزخ لذت
و این عبارتی باشد از کام یافتن بهشت باشد از آنکه راحت به نفس رسد و ناکامی
دوزخ است از آنکه رنج به نفس برسد و حقیقت چنین است از آنکه بهشت حقیقی
در حق نفس است که به سماوات و افلاک پیوندد و بهشت جاودان باشد و آن
کام یافتن است و دوزخ آنست که در عالم خاکی بماند که آن ناکامی است و از نجات

و از نجاسات که بیشتر حکما گویند نفس غضب و آزار خلق کرده کنند و شهوت را چنان که گوش
کنند و حدیث شهوت ظاهر نشاید کردن که در آن نجاسات دیگر گفتن و در کار کند
از و رازی که هست اینجا یاد نتوان کرد اما لذتهای روحانی که خاص نفس است و آن
چهار نوع باشد یکی آنکه چون تصور معقولات کند لذت عظیم در روی آید و گاه گاه
هم محسوسات لذت یابد چنانکه مهندس از شکل هندسی یا کسی فرو مانده باشد که
چون او را معلوم شود فرحی عظیم در روی آید و دوم وقت آنکه اعتقادی نیکو معلوم
کند آن ذخیره آخرت باشد و سیوم وقت آنکه از خویشتن سیرتی پسندیده بیند
که عقل از آن پسندد و چهارم آنکه چون او را ثنا گویند بر علمی یا عملی نیکو یا نفسی
چنانکه کسی را بستایند بهنری که حقیقت آن هنر در وی باشد چون نثری به نبوت
و شاعر کامل العبارت نیکو و شعر کامل و ما گوییم هر عالم لذت و الم
دو است یکی جسم را و یکی جان را آنچه نصیب جسم است طعومات و غایت آن
نقل گرمیت و سردیت که خوردنی گون بدان گویند و جوسیت و آن
گرمیت و سمومیت آن و لیت از ظاهر کیالی و جوسیت و اگرچه بنظاهر لذت
میرساند بعضی خونت با نجاسات و سمومیت که آن عاریت که از جای تعوت
سامعه رسد و چون بارگسلد که ایهتی ایهی سد از آنکه خوشی منقطع شده باشد و خو
آن بفراق نیرزد و مسطور هزار بار بتر از سمومیت از جهت آنکه اگر حاضر باشد عشق بود
و اگر نباشد حسرت و فراق باشد و دوم لذت جانست و آن دو قسم است یکی قسم

بنهادیست

رنجها و بیت و آن ذخیره است چون علم طب و هندسه و نجوم و حساب و سخاوت
و شجاعت و عدل و آنچه بدین ماند و یک قسم دیگر آن ذوقست و آن رسیدن بمعرفت
و اتفاق داده است و مشاهده واجب الوجود که اگر صد هزار لذت دنیاوی گرد
با آن برابر نباشد که مشاهده امر واجب الوجود باشد و هرچه خواهد بتن باز ابد این
عالم باشد و هر قرآنی که خواهد در عالم خاک بیند و چنانکه ارواح پاکان و ملایکه را
و الم رنج جان بر ضد این باشد که ما یاد کردیم **خلاصه رساله شانزدهم از قسم دوم**
در حیل و انواع طبیعت … بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه اینجا رساله
پیاپی … است در … و در این رساله هیچ علمی نبود که بدان خاطر شاید رنجانیدن
پس انقدر که بمعنی انواع و طبیعت تن بود بیاوریم اول گوییم که از نفس کل
قوت یکی عالم پیوسته است یکی را عامله و دیگری را عالمه خوانند اما پیوستن این
هر دو قوت چنان بود که پیوستن نور آفتاب بکره هوا که میان زمین و فلک
و قوت عالمه را روی بعالم ملکوتست و از نفس کل بنفس فلکی علم می ستانند و بقوت
عامله تسلیم میکند هر معقولی که مر و را معلوم شود بقوت عالمه باشد و هر علمی که او را
استنباط کند بقوت عامله کند و قوت عاملی روی به تن است و این هر دو قوت
آنست که در شریعت از آن کرام الکاتبین گویند پس حق جان این تن است بر دوم بیوند و
علم و عمل در مردم پدید آید و هر یک از این قوتها انتهاست که الا بدان است کار
نتوان کردن این انتها از خصایص خاصه نفس انسانی باشد و از آنست که چون

مطلب

حد نفس کسیم که هیم نفس کل داست جسم طبیعی بالا و آن آنرا خواهیم کاین جسم است خاص نفس
وی است پس چون علم و عمل ابتدا کنند بنابر آنکه از قوت بفعل آید واداد است خاصی
باید از زبان ترجمان او در ظاهر کردن نوعی از علم از آنکه هرچه عقل از آن ابیر [illegible] بزبان
زبان از او باز نتوانند گفت چه اگر چنین بودی در علم هیچ شک نبودی از آنکه عقل مرکز
مقال و دروغ نگوید ولیکن چون زبان این لغت این حروف که بنا بر این تسجیح
عقل را مذهب نماید کرد پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شک نیست
که هرچه در عالم هست که نام هستی بر وی افتاد سبب آن واجب الوجود است از آنکه او
علت همه است ما باید که ترتیب آن نیش نگاه دارد چه نفس جز تا جدا باشد
و نفس فعل او جدا پس بدین موجب علت عقل واجب الوجود باشد و علت نفس عقل
باشد و علت هیولی نفس باشد و علت افلاک که هیولی باشد و علت کواکب نفس باشد
و علت طبیعت نفس باشد و حرکات افلاک باشد و علت ارکان افلاک باشد
و علت [illegible] عناصر و علت نبات مختلف کواکب باشد و از انواع حیوان
بر شمردیم در از سو و پس از مرکز خاک تا محیط کواکب ثابت معلول عقل باشد و کواکب
[illegible] باشد و نطق کواکب چون نطق انسان بتجویف شش و حنجره و زبان
[illegible] سبب آنکه [illegible] شش و حنجره و زبان و باد و حروف [illegible]
این علت هیچ نباشد [illegible] و در علم هیات درست کردیم که در میان افلاک نجوم
[illegible] پس سخن ایشان ملکی باشد [illegible] گفتیم که هرچه در زمین باشد متواری [illegible]

از

از عالم علوی پس سخن و لغت متواری باشد و همچنین اقالیم و شهرها هر یکی باید که بکوکبی یا برجی
فلکی و برجی منسوب باشد و اگرچه بعضی از منجمان دعوی کنند که احکام نجومی
درست نیست و ما کلیات نجومی همه بر دانست چنانکه در قرانهای علوی و سفلی
دیگر [illegible] و علی است از گردش دولت و ملت و پدید آمدن پیغمبران و پادشاهان
پس اگر نجومی [illegible] از جهت آنکه با جاهل جدل نباید کرد و همین فرو گذاریم کلیات آنجا
اثبات [illegible] و چون چنین بود هم بدین حجت جزوی درست شود از آنکه [illegible]
کلی شود که زیر آن جزوی نباشد پس اختلاف لغت از کواکب باشد و [illegible] بعضی
از لغتهای الهی چنانست که علمها و لغتها بوحی فرود آمده است از آسمانها چنانکه
متفق اند که علم طب را [illegible] فرود آمده و علم نجوم با دریس پیغمبر پس [illegible] لغتی
باید که علت آن کواکب باشد و چندانکه بسیار است از لغتها کواکب باشد
و پس اگر دالی لغت زحل باشد که خاصه در اقلیم خویش که آنجا غایت اعتدال شد [illegible]
زحل آنجا سعد اکبر است و در جاها و لغتها گران و حرفهای حزن و رتبت [illegible]
و [illegible] باشد و اگر [illegible] بعد در [illegible] و اگر لغة خویش بعد [illegible]
[illegible] و حرکت کواکب جمله برین آسمان راند و کسی باشد که اضافت اختلاف
لغات با طبعت کنند چون مزاج گرم و سرد و تر و خشک و این جمله [illegible] اعلا

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بما ماند که مبادی چیزی باشد که مبدأ است

از چگونگی آن نداند چنان در علمهای بسیار نباشد که درست شده باشد و لیکن مر آن
آن را باید داد چه هر که گوید مسئله کل علوم بر شخصی درست کند و از هر مبادی که گوینده
لفظی او از آن مقدمه قیاسی باشد و بر آن کار نشاید کرد و ندانند که فیثاغورس حکیم
او پیشرو بود در این و رنگ کتاب ساخت در علم حساب و جمع کرد حسابها و خاصیتهای آن
و گفت که موجودات بر وفق اعداد است و هر که عدد و اجناس و انواع و خواص حساب
بشناخت اجناس و انواع موجودات و کیفیت علت آن بشناخت از آنکه همه علمی
به مثال حسابی روشن میشود پس که بدین حق تعالی هر چه نهاد او را پدید کرد و مثالی و علامی
و رباعی و خماسی مانند این پدید کرد اما چیزهای ثنائی مانند هیولی و صورت و جوهر
و عرض و علت و معلول و بسیط و مرکب لطیف و کثیف و شفاف و غیر شفاف
و روشن و تاریک و حرکت و سکون و گرم و سرد و تر و خشک و ثقیل و خفیف
و نافع و مضر و خیر و شر و صواب و خطا و حق و باطل و نر و ماده و من کل شیء خلقنا زوجین
اثنین لعلکم تذکرون اما ثلاثی چون طول و عرض و عمق و سطح و جسم و واجب و ممکن
و ممتنع و ریاضی و طبیعی و الهی و اما رباعی چون طبایع چهارگانه که حرارت و برودت
و برودت و رطوبت است و آتش و باد و آب و خاک و خون و بلغم و صفرا و سودا و بهار
و تابستان و پاییز و زمستان و همچنین با شیرین آحاد و عشرات [illegible] و گوینده
که یکی اصل عددهاست حق تعالی علت همه موجودات است و چنانکه یکی را اعداد باشد از کم
جنس تا شد همچنانکه عدد حق تعالی باشد از آنکه او در جنس نباشد و همچنان یکی در همه عددها

موجود است

موجود است حق تعالی با همه موجودات هست و چنانکه به دو فنا شوند یکی باشد و همه موجودات فنا
شوند و حق تعالی بماند و چنانکه موجودات از یکی آمده وجود موجودات از آفرینش اوست و چنانکه
دو اگر عددی که سبب حساب باشد عقل اول سببی است چیزها را دیگر را چنانکه [illegible] سوم
بعد از دو است و نفس بعد از عقلست و چهارم چون هیولی و پنجم چون طبیعت و ششم
چون جسم مطلق و هفتم چون افلاک و هشتم چون ارکان و نهم چون مولدات
و چنانکه ز اجزای احادست مولدات موجودات یکی است و معادن چون عشرات
و نبات چون مات و حیوان چون الوف و عدد زوج باشد و فرد باشد و صحیح باشد و کسور
باشد و مراتب آنچه در عالم ارواحست لطیف و فرد و شریف مانند و آنچه لطیف و زوج
نیز مانند آنست که در عالم اجسامست و آنچه لطیف صحیح و شریف مانند آنست که در افلاک است
و آنچه لطیف کون و فساد و شریف مانند کسور است و مانند جسم کمیت از موجودات
و آن جوهریست مرکب از دو جوهر بسیط یکی هیولی و یکی صورت و هیولی جوهری
باشد که قبول صورت کند و صورت جوهر باشد و شکل هر چیزی هیولی
چون آهن و صورت چون شکل کارد و اول صورتی که هیولی پذیرفت طول
و عرض و عمق که بتوسط جسم همه صورتها پذیرفت چون مثلث و مربع و مخمس
و مانند این و هیولای اول معلول عقل است و عقل اول معلول واجب الوجود
و عقل اول جوهریست که واجب الوجود پدید کرد و آن جوهریست و عالم باقی
کامل و نفس اول جوهریست عالم باقی تمام و لیکن کامل نیست و هیولای اول جوهر

کز نفس پدید کرد و آن جوهریست باقی نا تمام و نه کامل و نه عالم و علت تمامی و کمالی عقل
فیض واجب الوجود است و علت بقاء او پیوستگی فیض باریست و علت تمام
او قبول این فیض است و علت کمال او قرب واجب الوجود است و علت وجود
نفس عقل باشد پس اینست رای هرمس حکیم تمام شد رساله اول از قسم سیوم در
مبادی فصل [illegible] هرمس حکیم بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه این رساله هم مبادیست
و لیکن برای کلمات جمله و نتیجه را در اینجا بیاوریم که محفوظ باشد تا آن کس
که برهان آن نشنیده است این را اعتقاد کند اول چیزی که از ذات واجب الوجود
جدا شد جوهر بسیط یگانه بود پدید کرد و او را عقل خوانند و عقل بر کرم و اتصال
که بود دایم اند واجب الوجود بوی پیوسته بود پس عقل نفسی را پدید کرد و نفس
هم پس جوهری پدید کرد و لیکن جوهر بی عرض عقل [illegible] واجب الوجود
نفس [illegible] خود فضل عقل فضل نفس و واجب الوجود باشد و جوهر باطل و عرض
در خور قدرت نفس هیولی نفس واجب الوجود است مثال واجب الوجود
چون نقطه که از وجود وی هیچ چیز نبوی نامند و وی هیچ چیز نامند و این مثال است
که ما گوییم چیزی نقطه بود واجب الوجود مانند چنانکه نقطه نبی باشد که آن ذاتی تمام بود
پس چون عرض باشد [illegible] که هر که [illegible] معنی گوید که واجب الوجود عرض است
پس مثال این چون نقطه بود و مثال عقل چون خط و مثال نفس چون سطح
و مثال هیولی چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل [illegible] بعد از جسم مطلق که محیط

دلوار

و بعد از جسم مطلق فلک محیط فلک کواکب ثابته تا فلک قمر و بعد از فلک قمر اثیر و هوا
و نسیم و کره زمین و در هر فلکی کوکبی است که قوت اوست در جمله عالم نفوذ کرده تا
و فعل او در زمین ظاهر باشد و لطیف را با کثیف و ثقیل را با خفیف در آمیزد و از آن
معادن و نبات و حیوان کنند و معادن [illegible] جنس هر جوهری زیرا که در باطن زمین
منعقد شود و نبات ثابت جنس هر رستنی را که سر از زمین بر آرد و حیوان ثابت
جنس هر حسی که جان دارد و حرکت کند و حس او و معادن نیز بعضی از عناصر
و اجزای ارضی بر ایشان غالب است و حیوان نیز بعضی از نبات و هوا بر ایشان غالب
باشد و مردم نیز بعضی از حیوان است و آتش بر ایشان غالب و هر چه خاص تر باشد
منزلت او بلندتر است نیز بعضی باشد و هر چه عام تر باشد از شرف دورتر باشد
و عام جنس بعید و خاص نوع بعید و خاص الخاص نوع الانسان بشر و عام العام
جنس اجناس بعید و مبادی چیزی بعید که باشد و مناظره کنند در هر علمی را مبادی
باشد چون علم طب و نجوم و هندسه و شاید که این مبادی موضوع مسئلی گویند و موضوع
علم گویند تمام شد رساله مقدم از قسم سیوم در مبادی عقل بسم الله الرحمن الرحیم
اکنون بدانکه این رساله که در [illegible] نخواستیم که بگفتیم و ما از کاهلی [illegible]
بدانکه [illegible] اینست که عالم مردم بزرگست و این [illegible] و جانی و هر چه انسان
و زمین چون بزرگست و حرکت و شریف حرکتی است و دلیل این قول حق تعالی
که میگوید ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحده و علمای شریعت این النفس واحده گویند

دیگر جمله متفق اند که آدم سموات و نفس و عقل و این زمین و درخت و نظایر آن کان
که این شکم و درخت این شکم را میخواهد شکم مردم را از جنس این آدم نام نهاده است
کرده اند مقصد و کواکب اعضای رئیس این حیوان اند چنانکه زحل طحال این حیوانست
و نعوت سرد و خشک و دقیق ماسکه از ویست و معنی قوت ماسکه آن باشد که
که صورت چیزی بسیار تدارک نگاه دارد مثلا اگر کسی خواهد که بر آب صورتی نگارد
نتواند از آنکه آب سیالست و حفظ صورت نکند پس اگر بر چیزی خشک نگارد
چون خاک قبول صورت کند اما آب از سیالی و خاک از خشکی هیچ قبول صورت
نتواند کردن پس حق تعالی بسازد ایشان را بهم بر آمیزد سیلان آب و خشکی خاک هر دو بسوزد
تا چون خمیر شوند پس از آن حال آن خمیر قبول صورت کند و آن قوت که در آن
خمیر بود که بدان قبول صورت کرده باشد ماسکه خوانند یعنی گیرنده و دوم مرتبت
و منزلت جگر این حیوانست و نفس نباتی این حیوان از ویست و معنی نفس نباتی
آن بود که هر چه نباتست از قوت هفتگانه درین نفس باشد مانند جاذبه و ماسکه
و هاضمه و مغیره و دافعه و مولده و غاذیه و این هر هفت قوت در جگر هستی باشد
چنانکه جگر را معنی این هفت چیزی بخشیده که در نفس نباتیست اول جاذبه و غاذیه
نبات از طبع و غاذیست که چون تری از هوای خویش بستد همچنانکه حجام هوا
از اندرون کوه بخویشتن میکشد تا در دو مردمان را جذب کند نبات بدین تحفه
جاذبه این تری را هم بخویشتن میکشد و جاذبه را معنی کشنده باشد پس بعد از آن

انجه

انجه جاذبه بخود کشیده باشد ماسکه از آن نگاه دارد و چنانکه نگاه ندارد هر چه باشد فرود آید
اگر سرکوه بسته نباشد باد و اندرون نشود پس هاضمه آب را گوارش کند همچنانکه
معده که طعام را در خویش تقویت گرداند چنانکه قوت هاضمه آب را در گرداند
همچنان هیچ نا بیند باز بنده پس مغیره آن آب را بگرداند بلون و طعم و اندرون نبات
تا در آن چون سبزی کند سپید و روشن و شیرین و تخمها و گره میوها دگر بدینسان
بیداند و معنی مغیره گرداننده باشد از حالی بحالی پس قوت دافعه آن سبز را دفع کند
بساق و شاخ آن گیاه و یا درخت آن بار نهند و یا شکوفه دفع کند و قوت
دافعه از او دفع میکند جاذبه از بالای شاخ همچنانکه هیچ جذب میکند و نامیه درین
میان گوارندگی میکند و مغیره از حال بحال میگرداند و ماسکه در حال او را نگاه
میدارد پس قوت مولده آنچه شاخ یا شکوفه یا تخم یا خویشتن دارد و پرورش
میدهد و همچنانکه مادر بچه را بزاید و از خویشتن مثل پدید آورد همچنانکه قوت مولده
مانند خمیر همچنانکه میوه بعد یا تخم بر آید و معنی مولده زاینده باشد پس قوت غاذیه
آن ثمر که از مولده باقی بود پس قوت نباتی را این قوتها باشد و جمله این صفتها
که یاد کردیم در جگر مردم هست و از طبقه که حرکت اولست دوم پیوسته است
و سیوم قوت چون از مشتری که بری آفتاب را باشد که غذا و غذر روح حیوانست
بدین نبات پیوسته باشد و هر هفت که گفتیم بدین قوت تمام شود و دیگر مرتبه
که چون زهره این حیوان بزرگست و چهارم آفتاب که دل این حیوانست و همچنانکه

و همچنانکه اعضای رئیسه این قوت رسنده است که آن منفذ آن و از دولت همچنین
قوت ممد در حیوانات این حیوان بزرگ بدین کواکب و ستارگان آفریده است
در موجودات همچنانکه دل او در تن مردم سه قوت حساسه و مدبره و محرکه همچنین
حس علوی این کواکب و نجوم بهره که این حیوان را بمنزلت معده است و هیچ
جزوی در تن انسان نیست که قوت این کواکب بدو پیوسته نیست و شخص
عطارد است که بمنزله دماغ این حیوان بزرگ را و همچنین هفتم بمنزلت
[illegible] است و در جمله عالم در جرم کثیف است یکی کره زمین و یکی کره [illegible]
و این زمین در میان حیوان دل بود در شکم جانوری و آنجا در این زمین همچون کرمها
که در دولت و حیوان در این زمین در شکم این حیوان هیچ قدری نیست و بانفعال
می باشند نه بقصد قاصدی همچنانکه این تقریر کنیم که کسی در وهم اندیشه کند که کرمی
این [illegible] چه [illegible] پدید آید آن نه بقصد حیوان بود بل از غلط
پدید آمده بود که در تن بعضی از فضله بعضی فاسد که اگر از آن حیوان باید فعل طبیعت
درست نیکو نباشد از آنکه از جمله منفعتهای طبیعت یکی آنست که هر کجا رطوبتی بیند
که با خلطی در آمیخته باشد که از آن حیوانی شاید کرد از آن حیوان کند و آن انفعالی
بود نه قصدی و انفعال آن [illegible] که از خویشتن پیدا شد نه بمقصد قاصدی بود
و اگر این سخن نیکو در یافته باشید بسیار رنج بیش باشید و این اسرار باز رسته
در باشند و از این سخن هیچ نگر [illegible] محصور [illegible] است و همچنین [illegible]

خلاصه رساله [illegible] در علم مردم — چهارم از قسم سوم در مصنفات

کو العالم انسان کبیر بسم الله الرحمن
الرحیم چون دانسته شد که محسوسات جمله اعراضند و اجسام جمله صورت اند
و هیولی و اینها را در حس در نمی باید یافت حس آلتی جسمانیست بل خود بغیر [illegible]
پس معانی را چیزی باید که آنرا دریابد یافت همچون وی چه اگر حس دریابد
یافت پس محسوس نبود معقول گوییم اول چیزی که بر عاقل واجب شناختن
خویشتن است چه بعاقل هیچ چیز نزدیکتر از تن وی نیست پس مردم هستند
که حس ایشان بهتر است و قوت دراکه ایشان بهتر بود باید که نخست ادراک
بدانیم که جهت و آن چند گونه است در رسالهای دیگر گفته ایم که حس سمع و بصر و شم
و ذوق و لمس جهت امارات و امور درونی دریافتهاست بجز از حس بیرون اول
خیالست آن خزانه حس بیرونی [illegible] و هر چه حس بیرون دریابد در خیال پدید
کند اگر خیالی بجای خویش باشد سببی که بعد از این بگوییم پس چون خیال در آن رسید
در آن تصرف کند اگر شکلی بجای زرد و خوش [illegible] کارد نادر چگونگی وی
و نهاد وی [illegible] اندیشه کند اگر این صورت را خود معقول و ظاهر حال بود و تو
وهمی از خود فارغ بود پس معقول وی معنی حقیقی آن صورت بود و وهم در آن تصرف
کند معنی آن نسبت تواند [illegible] و در اینجا کار بر خداوند دانش دشوار شود
از آنکه وهم بسیار چیزهای نماید که عقل پس از دانش بسیار دریابد که آن محال است
و با سبب [illegible] بر آن ها آن در خیال محکم شده باشد تا اگر بر آن انکار کند گوید

کثرت و آنچه نیابد که عقل بعد از آن در وی رسد چنان بود که وهم در وی گوید اگر
هرچه از این جنس جسمانیست بود فوق و تحت بود آن چیز خود نبود و عقل
با وی کار جواب می‌ندارد که برهان آلتی می بدست دارد پس علم هیئات و هیئت
عالم آثار شود و اجسام و عالم ارواح را از یکدیگر تمیز کند و بداند که هر چیز را که
در وی مقدار و وضعی و فضا بود از این جنس جسمانیات فوق و تحت
بود الا آنکه او را این صفت نباشد این صفت ندارد و بس هم بر خیزد و بر مثال سخنای
می‌نشینند مثلا گوی گرد کنند چنانکه عادت گوی است و بس نهند بر این است
خویش که وضع و جهتی و سر و وضعی و فضاست در آن نگاه کنند بدانند که در عالم
چیزیست که از این جنس جهت نیست پس که پیدا کرده باشد که در جنسی از آن صفت
باشد در نفس او بیشتر پس بداند که دائم تا عقل را آلتی چون منطق و مقدمات برهانی
معلوم نبود وهم او را بدین مغالطه چنین مشغول دارد و چون آلت منطقی بدست
آورده باشد اگر چیزی بنماید که نه صواب باشد عقل در آن عاجز نشود بل در
مقدمات او نگه کند اگر اولی بود یا محسوسی یا مجربی بدان اقرار دهد بل ردی
و اگر نه رد کند پس همین دلیل که بنمودیم وهم و آنچه در وهم آید بر ما نبست پس الحفظ
بر حکم کرده باشد خواه حق خواه باطل بحافظه تسلیم کند که آن در وقت آخر
از دماغ مرکبست این حافظ لطیف‌تر قوتیست از قوت نفس انسانی از آنچه اگر
نه محل معقولات حفظ عدد معقولات هم او کند تا در وقت گفتن باز نماید

داوم

و در عدم او بود یا مقدم مؤخر است یا قسمی [illegible] گویند آن از خارج
دماغ نهاده است و قومی گویند قوتیست که نفس را [illegible] و آن قوت آن است که
چون ببیند چیزی را در یابد بدین قوت در آن تصرف کند و معنی بدون آن چیز را
در یابد بدین قوت در آن تصرف کند و معنی بدون آن چیز را در یابد و در حال
حیوان [illegible] انسان [illegible] کند چون گنجشک که بصورت [illegible] او در یابد
و [illegible] معنی [illegible] او در یابد و اگر چه هرگز [illegible] ندیده باشد و همچنین
بره که هرگز گرگ را ندیده باشد یعنی از گرگ در یابد اما در حال یعنی لطیفه
باشد در [illegible] انسان که [illegible] قوت نفس [illegible] که در حال از چیزی او را
خبر ده و بعضی او را [illegible] خوانند [illegible] آن [illegible] چنانکه گویند این
صورت [illegible] آن فعل [illegible] آن فعل را [illegible] کنند و گویند
[illegible] این دو قوت [illegible] یک چیز را بچیزی چنانکه
[illegible] است و [illegible] پس چون همین معنی
در چشم انسان [illegible] گویند این [illegible] و [illegible] بود و اگر
[illegible] که بعضی چیزهای [illegible] پس اگر چیزی او را
باشد و در آن [illegible] خوانند و آن [illegible] قوت [illegible]
پس این قوت اگر دعوی کند [illegible] خانه اول [illegible] یعنی که این قوت متعلق
بود و عقلانی بود [illegible] چنانکه این [illegible] چون [illegible] و بنای [illegible] سخنها

اندر یافت پس حس عاقل اندر نیابد که چیزهای دیگر معلوم وی شود که بدان حس
در نشاید یافت باشند نفس مجردی جوهر و رسم وی عقل و وحدت جلال
واجب الوجود پس پیدا شد بسیار است که حسی نیست پس چیزی دیگر باشد و آن
چیز از دو چیز خالی نباشد یا قوتی باشد در نفس انسان چو از نفس انسان برخیزد باشد
و ما پیش از این درست کردیم که نفس انسانی جسم نیست و مرکب نیست پس جوهر است و شهوت را
و آنچه گفتیم اگر خیال بجای بود در وقت خشم و شهوت باشد مثلا کسی صورت معشوق
ببیند اگرچه بسیار دیگر یادی جمع باشد از همه غافل باشد اگر خشمی بیاید عاشق معشوق
باشد عاشق از خوشی لقای معشوق بستد آن خشم را بنشیند همچنین اگر کسی را از جای
خشمی بیاید اگرچه بسیار … بنشیند خشم او را ازان مشغول دارد
و ترس باید که همچنین بود و ما را مقصود آنست که باز نماییم که علم و عالم و معلوم هر سه یکی باشد
پس باید که نخست بدانیم که عقل چه باشد و عاقل که باشد و معقول که بود که هم عقل
بود در نفس انسانی اما بجایهای دیگر درست کردیم که عقل جوهر نوری است که واجب
الوجود او را پدید کرد و مهتر از همه چیزی و آن قصد او است و خیر محض است و فعل واجب
الوجود همانست و چیزهای دیگر فعلها فعل واجب الوجود است و دایم فیض رحمت او گرفت
و علم هر آنچه در دو عالم خواهد بعضی بذات عقل بود و نیست بل اگر یک طرفة العین
منقطع شود و هر چه عقل پذیرد از واجب الوجود یکبار فرو پذیرد چنانکه هو الذی …
و هو اضافه … پس عقل آنچه کند واجب الوجود پذیرفته باشد بر سبیل رحمت تحقیق

و از فیض نفس می‌رسد و قبول نفس هم یکبار فرو باشد پس عقل را دو چیز بود یکی ذات
نورانی خویش و یکی علم که از واجب الوجود آید و این همه نورانی بود پس عقل را
دو جلالت باشد و دو قدرت یکی جلالت و قدرت جوهری خویش و یکی
جلالت و قوت فیض علم و نفس پس آنچه عقل از ذات واجب الوجود در پذیرفته باشد
بنفس می‌رسد و نفس بعقل عالم می‌شود و از آن جوهری خویش و فیض علم که از عقل می‌پذیرد
بکل عالم می‌رسد پس هر چه در عالم لطیف‌تر است قبول بیشتر کند و در عالم هیچ چیز
لطیف‌تر از کواکب نیست پس افلاک پس انسان و اگر چیزی دیگر باشد که او در میان
لطیف بود یا مزاج او باعتدال نزدیکتر بود همچنین بهتر از این قوت می‌پذیرد و چون
سنگ و طلق را آنچه میان ایشان … پس نصیب آن جوهر از فیض کواکب را اگر اندر حس باشد که او
… بیشتر از سیاره بود و کواکب علوی را بیشتر از کواکب سفلی باشد و کواکب ثابته
را بیشتر از قمر بود و قمر را بیشتر از آنان که باشد … بیشتر از هر چه در زمین باشد
پس آنچه با انسان پیوسته است از نفس کل جوهری باشد از جوهر نفس قوتی باشد از
عقل که از آن فیض عقل است که بنفس پیوسته است و مثال این در محسوسات چنان بود که
گوی که از بلور بکردند و قدحی از بلور در برابر وی آورند و آفتاب در آن …
بر گرد آن قدح بگسترند پس آتش از آن خورشید نور خویش و … قدح بیفکند …
صفای خویش و نور آتش در بلور پدید کند پس قدح را دو قوت باشد یکی
آتش و یکی صفای خویش دیگر که بلور که در میان قدح نهاده باشد این اثر

پس نفس نیز از عقل باشد و فیض نفس کلی بود انسان را بدین دو قوت که گفته آمد کی نفس
و یکی عقل مثال عقل چون آتش و نفس عکس تیغ و همچنین آفتاب اگر بر تیغهٔ آهن و آینه تابد
و عکسی در میان تیغه باشد آفتاب بمنزلت عقل باشد و عکس تیغ نفس کلی و مثال نفس انسان
پس انسانی و قوت سایه باشد یعنی قوت آفتاب بواسطهٔ تیغ و یکی عکس آینه مثال نفس
و نور آفتاب مثال عقل و این سخن تمام گفته شد پس ازین مقدمات دانسته آمد که عقل
نفس [illegible] باشد اما عقل مر این مردمان که دعوی کنند از نفس بیدار شده که عاقل مردست
یعنی تن مردم انجا که عقل مر نفس را بکند و این خطاست از آنکه بیاری عقل جزو باشد
بیاری نفس روان پس نفس مردست که عاقل است بسبب بودن نفس عقل و مردم مرکب
از اعضا از آنکه جزو مردست نه در تن جز و جان و تنست چنانکه عقل جان
و در جسد [illegible] همه است پس دانسته شد که عقل صورت و عاقل کیست
اما معقول ماند که نفس بسبب این قوهٔ عقلانی که در ویست عاقلست قوهٔ مر تعقل
و سبب آنکه چرا از تعقل غافلست آنست که نفس [illegible] بسیار دارد و یکی در عالم ملکوت
علوی و نفس کل و عقل فعال دارد و پس بسبب اتصال بیدنست و کثیف جسم که مردم را
علم در نفس است ظاهر نشود و چون ظاهر شود بقوت بود پس چون از طریق [illegible]
و دلیل [illegible] نیت مثال [illegible] معقولات [illegible] انچه در عالم علوی
و انچه در نفس حقیقت همه است [illegible] تصرف کنند [illegible] میان معقول
و محسوس بطریق برهان این همه درست کند این عقل بقوت بفعل باشد

و مثال این همچون [illegible] باشد مثلا آینه [illegible] معقول که بقوت چنانست که هر چیزی
که در وقت [illegible] باشد [illegible] که صیقل ناکرده باشد هنوز بقوت باشد پس چون صیقل یافت
هنوز بیاری نور آفتاب هر چه روی بیاری در وی پدید آید و آنچه در اول بقوت
بود اکنون بفعل باشد همچنین نفس انسان آن روی که در بدن دارد از جهت [illegible]
[illegible] از نفس کل و عقل فعال نتواند کردن پس چون ریاضیات و هندسیات
و منطقیات و نجوم و جز آن و طبیعیات و آنچه بدینها پیوسته باشد او را
[illegible] از عقل فعال و نفس کل همچنان علم در یابد که روی آینه صورتها را
و در [illegible] خیال چیزی که او مشغول دارد و حجاب او بود پس عقل نورست که او را
نفس بیدن پیوسته است و عاقل نفس مردست و معقول صورت این چیزها
که در عقلست و این هر سه یکی باشد که میان ایشان تمیز نباید پس عقل و عاقل و معقول
هر سه یکی باشد و علم و عالم و معلوم همچنین بود و این قدر کفایت باشد والسلام

تمام رسالهٔ پنجم از قسم سیوم در دورها کواکب — بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون خواهیم که درین رساله یاد نماییم دور و دورها کواکب و آنچه در خور این
رساله باشد بیاریم اکنون بدانکه منجمان [illegible] گفته‌اند [illegible] از بهر گردش کواکب
و اثر او [illegible] اما او [illegible] کوکبی باشد [illegible] دو بار [illegible]
گرد فلکهای خویشتن بود و اکوار [illegible] باشد و او دو نوع
نوع باشد اول دورها کواکب سیاره در فلکهای تدویر خویشتن و دوم دورها

مرکز فلک تدویر باشد بر فلکهای حامل کواکب و سیوم دورها حامل کواکب باشد
گرد فلک البروج چهارم و پنجم دور فلک البروج باشد گرد ارکان اما قرانات
شش جنس باشد و صد و بیست نوع آن درین رساله یاد کردیم اما اجناس
شش گانه نامهای بعضی ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی و سباعی و این جمله صد و
بیست قران باشد چون در سعید و نحس ضرب کنی از آن
شخصی بود و لما او وار چهار نوع بعضی نوعی آن باشد که هر هفتصد سال بعد نوعی
آن بعد نوعی آن باشد که هر پنجاه و یک هزار سال و نوعی آن بود که هر سعید و نحس هزار
سال جمله کواکب در اول دقیقه از برج حمل گرد آیند و این در تاریخ در و میان
دهند یاران باز گفته اند در دور کار عالم از اینجا شاید شناخت و از قرانات
باشد که هر ماهی یکبار باید شناخت چون اجتماع نیرین و همچنین اجتماع ماه با کواکب
سیاره و دور و رجعت که بهر مدت چهار روز بعضی چون در مرکز تدویر فلک قمر
بر فلک حامل باشد که بیست و هفت روز باشد و هفت ساعت و نیم چون دور
قمر گرد فلک البروج باشد که در صد و شانزده روز باشد و آن دور عطارد در جمله
در فلک تدویر خویش و شمس را سعید و نحس پنج روز و ربع روزی تقریب
دور باشد و آن دور باشد گرد فلک البروج و همچنین زهره و عطارد و را دور باشد
که در هشتصد و هشتاد و شش روز باشد و آن دور زحل بعد گرد فلک تدویر خویش
که در سعید و نحس نه روز باشد چون دور مشتری در فلک تدویر خویش باشد که

در یازده سال و هشتاد و هشت روز بود و چون دور مریخ در فلک تدویر خویش
باشد که در چهار هزار و سیصد و سی و چهار روز باشد چون دور مرکز مشتری
گرد فلک البروج باشد که در ده هزار و هشتصد و چهل و یک روز بود و آن
دور مرکز تدویر زحل باشد گرد فلک البروج اما قرانها که اندک باشند آن قران
عطارد و آفتاب هر سعید و نحس پنجاه روز دوره قران آفتاب و عطارد و زهره
باشد با زحل هر سعید و نحس نه روز و قران شمس با مریخ هم بدین قدر باشد
و قران زحل و مریخ باشد هر دو سال و نیم و قران مشتری و مریخ باشد هر دو
سال و نیم و قران مشتری با مریخ هم بدین قدر باشد و قران زحل و مشتری باشد
هر بیست سال تقریب پس گوییم باید که هر چیزی که در زمین می‌رود از کون و فساد
جمله هر چیزی که در زمین می‌رود از کون و فساد جمله تأثیر فلک بروج حرکتی
در زمین از معادن و نبات و حیوان پدید آید الا انقلاب کواکب را
انقلاب پدید آید یا شرف یا هبوط بود کوکبی را و بدانکه هر چه در عالم کون
و فساد پدید می‌شود از کواکب سیاره باشد و از ثابته و از طبیعت خاصه که در
و از عنایت عقل و نفس و واجب الوجود اما آنچه از کواکب سیاره باشد
آنست که از زحل گفته شد که اثر او در زمین چیست و او را و او از فلک حامل
و شرف و هبوط و وبال و دوست و دشمن و حسد و وجه و مثلثه نیز باشد

اما آنچه ضرورت باشد او را خانه و شرف باشد و مسلکه و دیگر جاها و درختی خردی
باشد و دیگر گویم اصحاب نجوم متفق اند که آنچه بقیت زحلست در زمین آنست که ناحیتها
و ویرانها و مسالخ اند و اصحاب تصوف و خداوندان گنج و پادشاهان بزرگ
و فرمان‌روان پیشه‌ورانها و درو با بزرگ آمدن و عمارتها عظیم چون شهرها و قصرها
و حصارها و دراهها و کاریزها و آنچه بدین ماند و ستوربانان و ساحران که نهان باشند و رسولان
و سیاهان و همچنین هیکلها کهن و عبادت‌خانها بر سر کوه و جاهای تنگ و تاریک بر قدم
اما اگر منحوس باشد و اتصال سعدی ندارد و نقب و بر زرگران و کنّاسان
و دباغان و رودنیبان و جایهای کهن و دوست خوانی و آنچه بدین ماند و چیزهای ناخوش
تلخ چون مرو و صبر و هلیله و آنچه بدین ماند و موضعهای کشف و جاهای ویران
و نهانخانها اما مشتری اگر صلاح احوال باشد پادشاهان و پیغمبران و خداوندان
وحی و اهل علم و خاندان بزرگ و قضاة و بهران و حاکم و والی عادل و پادشاه
عادل و پیران فاضل و خداوندان نعمت و لذت و تربیت و عبادت
و مسجدها و موضعها و خانهای آبادان و فرمان‌روان و از نقیبها با عبارتها
و جای پر گیاه و درخت خوش اگر زحل بد حال بود پیران و ضعیفان
مستور و خداوندان بخت قناعت و خاندان قدیم و مسجدها و ویرانها
و عبادت‌خانها و ستوران [illegible] و فضل کهن و ستمی کردن مانند
و از خوردنی و داروها چون عسل و حلواها و از رنگ [illegible] اگر بد حال بود و پادشاهان

و امرا و سپاه و سالاران و مبارزان و لشکریان و خداوندان سلاح و ترکان و آنچه بدین ماند
و آنچه صحرانشینان باشند با آفتاب و مریخ و قمر تعلق دارد و سلاحها و نهادها
حرب و جایها حرب اگر بد حال بود قتالان و دزدان و راه‌زنان
و قصابان و آنچه بدین ماند و از موضعهای کشف و ویرانها و جایگاه صیادان
و دروان و خونها ریخته و از خوردنیها آنچه تلخ و شور و تیز باشد چون نمک و سود
و سرکه و پیاز و آنچه بدین ماند اما آفتاب خلفا و امرا و سلاطین بزرگ و جهانداران
و فرماندهان [illegible] بزرگ که فرمان بر شهرها و اقلیمها رانند و خداوندان گنج و علمهای اهل
اگر صالح احوال باشد همه سعادتها که سعادت آسمانها باشد و آنچه بدین ماند
و آنچه تعلق با حضرت دارد و هرچه حقیقت [illegible] به هند او منسوبت و زر و مادت
و اگر بد حال بود بر ضد این باشد و لیکن سخت نکوهیده نباشد و ما گفتیم دوم
که طالع او هیچ بد و آفتاب منحوس بیجا هرگز خشم نکند و در مثابه عمر در روش
گشت ماهی کرشتی و سقط فرخی و عاقبت و در ولایتی ترتیب افتاد و سبب [illegible]
و از آن ماهی غرق شد و امثال [illegible] و اگر صالح احوال باشد زنان محتشم چون خاتون
کز یک شهر یا بر یک ولایت حاکم باشد و خداوند کاران طرفها و روستا
و خداوندان علمهای لطیف و نقاشان و زرگران و خداوندان تجمل نیکو و اگر
بد حال باشد زنان نابکار و زنان که از خانه بیرون شوند [illegible] و کنیزکان
و کنیزکان و دختران آزاده که ایشان را [illegible] و از خوردنیها هرچه بوی خوش

مر داره و شراب سیاه و غنا و عود اما عطارد وزیران و دبیران و خداوندان عقل
و تمیز و قهرمانان و معماران و محاسبان و تاجران و ساحران و کاهنان و فال گویان
و منجمان و طبیبان و نجاران و وحی نبوت و الهام کند چون نجابت و صلاح باشد
با او مشتری سعود بود و اگر بدحال بود دروغ گویی و بدحالی و آنکه دریوزه کند و سؤال
کند و فضل گوید و شکل بد بدحال او هر چه تیر از جوهر سیما آنچه مانند زحل باشد و نقصها پیش
اما قمر برادر زحل حال با مشتری و آفتاب و مانند کنند و در بدی به زهره نسبی چون زهره
بدحال بود آنچه ما گفتیم اصول باشد در اتصالها طبیعها با یکدیگر بر باید آمیخت و همچنین
چون در خانها با یکدیگر باشند که آن ذکر اینجا نشاید کرد و از این جمله مقصود آنست که
که در عالم کون و فساد که معادن و نبات و حیوانست هیچ رخ ندهد الا به تأثیر افلاک و این را
هیچ گونه فعل واجب الوجود نشاید گفت از آنکه واجب الوجود یک فعل کرد و آن
عقل فعالست و خیر محض است و عقل همچنین یک فعل کرد و آن نفس کلست و خیر محض است
و پس چون هیولی قبول صورت کرد تفاوت پدید آمد از آنکه از قبول صورت
هیولی جسم آید پس از آن تفاوتهای بسیار پدید آید و هر جا از جسم بیشتر تفاوت
بیشتر باشد چون به فلک قمر رسید ضدی و ناهمواری و خیر و شر پدید گردد و چون به زمین
رسید ظلم و عقوبت و نحوست پدید گردد و سبب اینکه چرا بعضی نیک بختند و بعضی بدبخت
بعضی بر آنند که این سبب عنایت الوجود است یعنی تواند که در تن درستی نیند و اگر
چنین بعضی بیش عمر و درویش [illegible] از بی عنایتی واجب الوجود بودی این [illegible]

که آن سبب سعادت و نحوست کوکب است در سه وقت اول سقط النطفه دوم
وقت ولادت و سیوم وقت تحویل سال و این در کتب نجومی و شاید که این
را خلاف در غایت دراز بیان ساکر بعد از این بعضی بگوییم اما تأثیر ادوار آنکه قران
چهار باشد یکی اصغری خوانند و دیگر اوسطی و سیوم را اکبری و چهارم را
عظمی و این جا تقریر آنست که منجمان بدان حکم کنند و حوادث مردم بدان توانند
رسیدن الا آنچه بیشتر از این باشد ممکن نباشد الا در حق پادشاهان بزرگ و هر کسی که
نفس او به قوت نفس بشری برتر گذشته باشد چون حکیم بزرگ جاهلیت علوم را
دانسته باشد اما قران صغری هر بیست سال باشد و ابتدای آن از برج حمل
و این چنان باشد که در اول دقیقه از سر حمل قران زحل و مشتری باشد و تا بیست سال
دیگر در دو درجه و نیم از برج قوس باشد تا بیست سال دیگر تا هم بیست سال
در هفت درجه و نیم از برج حمل قران باشد تا هشتاد سال در ده درجه از قوس
قران باشد و تا بیست سال دیگر تا هم صد سال و تا بیست سال دیگر تا هم صد و
چهل سال هفده درجه و نیم از قوس قران باشد تا بیست سال دیگر تا هم صد و
هشتاد سال بیست درجه از حمل قران باشد تا بیست سال دیگر تا هم دو
سال و بیست و هفت درجه و نیم از قوس قران باشد و تا بیست سال دیگر
تا هم دویست و بیست سال در آخر درجه از حمل قران کنند تا بیست سال دیگر
تا هم دویست و چهل سال در اول دقیقه از ثور قران کنند و این جمله دوازده قران

دویست و چهل سال و شکستگی ... این ... مدت بیست سال باشد و چون
شکستها بکرده و در آتش و خاک و باد و آب و هر یکی از این شکستها دوازده قران و در مدت
سیصد و شصت سال و چون دوازده بار در این هر چهار شکسته بود در مدت یازده هزار و
و پانصد و بیست سال پس قران باسر گیرد و آن بجهه که در بیست سال قران زحل
و مشتری باشد تا بر روی آن باشد که اکثر تا بر روی آید و دولت بعضی از خاندانها
بدیگر خاندانها شود و خوارج قوی شوند و خاندانها را بجور کردند و ... پادشاهی
... بود و قران مثلثی آن بود که در دوازده بار در مثلثه قران کند در مدت
دویست و چهل سال و این را تاثیر بزرگتر از صغری بود و ... گردش و دولت از قومی بقومی
انتقال کند و در آن ... باشد و ویران شدن بعضی از نواحی باشد چون ...
شدن بعضی و نقصان بعضی ... کارها که در آن وقت قوی تر باشد و کم شدن
آبها ... و خصومت سبب ... و قران کبری آن
هست قران باشد زحل و مشتری را در مدت هفتصد و شصت سال و در هر چهار مثلثه گرد
باشد و تاثیر این قران بیشتر از قران مثلثی باشد و این ... پیغمبری بزرگ باشد ...
و دعوت ... باشد و ... شود و خط و ... و اساس این ... گردد
و لغت بگردد و پادشاهی یکبار از خاندانها بشود و بخاندانی دیگر شود و ...
پدید آید اگر ... باشد و سیاست و خراج و دیوان و آتش و عید ...
پدید کرده و اما قران اعظم باشد و ... قران ... در مدت یازده هزار سال ...

بیست سال و دوازده ... هزار ... باشد ... تاثیر این قران آن باشد که همه جهان گرد
دریا ... همه صحرا شود و صحراها همه دریا شود و رسم و خط و آیین و لغت و صورت و چهره
بگردد و همه ... خراب شود و مردم ... جایها نهان شود و بار دیگر
آبادان شود و مردم بسیار شوند و پیغمبران پدید آیند و شریعتها نهند و پادشاهان
مملکت بدست آورند و در میان مثلثی و کبری و عظمی قرانها باشد که تاثیر آن
بر چون آمدن پادشاهان باشد و سخت شدن و سست شدن شریعتها و عمارت
و خرابی گشتن و ویران شدن شهرها و ... آن در کتب نجومی یاد کرده شود و دیگر
بدانکه هر هفت هزار سال یک کوکب را باشد و ابتدا از زحل کنند پس نوبت
باشد پس بمریخ پس بآفتاب پس بزهره پس بعطارد پس بقمر پس ... ابتدا بزحل کنند.
و چون دور کوکبی را باشد هزار سال خاصه او را باشد و هزار دوم همان کوکب را
باشد اما کوکبی که فلک آن زیر آن کوکب باشد و با وی شریک باشد ...
بر این مدت هزار سال بگذرد پس چون مشتری شریک شود در سر هزاره
پیغمبری پدید آمد و آن شریعت ... تا هزار سال ...
... پس چون ... مشتری تمام شود و نوبت ... مریخ بود
... هزار سال دیگر ... در سر هزاره پیغمبری پدید آمد و شریعت ...
و آن شریعت ... منسوخ شود و ... شریعت را ... بود
مردم ... و بجرب و سلاح ... مشغول شود و ... در سر هزاره پیغمبری

مطلب

وطبع زحل طبع آن کوکب ها آمیخته شد و در زحل هفت هزار سال بگذرد چون دور مشتری رسید

هزار سال خاص او باشد پس هر هزاره وی [illegible] بر خیر و بزرگی و شریعتی آید و بلای هیچ خصوصی

دو دوری بود [illegible] آن تربیت [illegible] و جهان آبادانی گیرد و دین و دور مشتری [illegible]

شوند و هر چه [illegible] و عمارت مشغول شوند و آثار از جهان خلق بخیزد و [illegible]

و ستم نبود و عدل تمام بود و مسجدها کنند و منبرها کنند خاصه [illegible] مشتری که هر جا که

در دور [illegible] معنی [illegible] ازان مشتری بوده است آبادان کنند و خیر و عمارت [illegible] هیچ [illegible] خرد

و جمله آن چنین حکما بر شکوه [illegible] و آنچه ما یاد کنیم حکمی کلی است که دران هیچ شکی نباشد

اما ممکن بود که زیاده و نقصان شود باشد بسبب [illegible] چنانکه اگر [illegible]

زحل قرانی بیفتد که قوت زحل را باشد چنانکه قران زحل و مشتری در [illegible] آن حکم که ما در حق

زحل گفتیم زیاده شود اما اگر قوت زحل را باشد و اگر قران در [illegible]

خشکی و بلاهای که در حق دور زحل گفتیم کمتر بود و اگر قوت مشتری را باشد همچنین بگذرد

تا چهل و نه هزار سال هر کوکبی هفت هزار سال [illegible] شش کوکب دیگر

پس بعد از چهل و نه هزار سال دور زحل باز گردد و جهان [illegible] و دیگر بار آن حال که

گفتیم باز [illegible] آدمی که او را ابو البشر گویند در [illegible] هفت هزار سال که کوکب

کوکبی [illegible] آدمی پدید آید چنانکه در [illegible] دور زحل گفتیم که ابو البشر پدید آمد و اول هفت

هزار سال دور زحل بگذرد و [illegible] نوبت به مشتری رسد و دور مشتری را باشد و ابتدای دور مشتری

آدمی [illegible] و در اول [illegible] آدمی دیگر [illegible] تا چهل و نه هزار سال بگذرد و هفت

[illegible]

آمده باشد و ممکن نشود که هیچ حال در زمین پدید آید که مانند آن در فلک پدید نیاید [illegible]

و در زمین [illegible] آمده باشد تابع آن فلکی باشد و اگر قران [illegible] و بعد قوت سعود را باشد

در زمین هر سعادت [illegible] و اگر قوت نحوس را باشد آشوب و فتنه بود [illegible]

[illegible] چنان پندارند که [illegible] فلک [illegible] گرمی و خشکی [illegible] سردی و تری است چنانکه [illegible]

[illegible] گفتیم که [illegible] آسمان هیچ [illegible] خلاف هیولی [illegible]

خواسته است کتابی بزبان فارسی در [illegible] و تصنیف کنیم و این مسئلها [illegible]

[illegible] آید که [illegible] واجب الوجود [illegible]

[illegible] چگونه است خلق عالم بدانند که [illegible]

و هر چه هست چنان باید که هست والله اعلم بالصواب خاتمه در [illegible]

از قسم سیوم در عشق بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانند که عشق مشکلتر حالیست

نفس ناطقه را [illegible] ابتدای عشق از [illegible]

[illegible] شهوت [illegible] غضب [illegible]

[illegible] شهوت سرد و تر است که [illegible]

حرارت [illegible] شهوت سردی و تری است و در وقت [illegible]

[illegible] چون [illegible] که در جگر و دل و دماغ [illegible]

[illegible] شهوت جماع شهوت خوانند [illegible] شهوت [illegible]

از آنکه شهوت جماع [illegible] مجرای غضب [illegible]

که گویند شهوت جماع لذت حیوانی و آن کسانرا لذت دو شخص باشد که با هر دو را
لذت رسد یا یکی و عند غضب چون خشم است که کین خواستن است و این حد زیادت
و هر دو کامشتق اند که دو چیز را که ضد ایشان موافق باشد بیکدیگر مانند نهاد شهوت
و در هر دو سبب تناسل است و غضب ضد این است زیرا که تناسل جگری است و غضب و خشم
نفسی معنی پس چون این دو ضد اند لابد باشد که بیکجا جمع نشوند اگر اتفاقا
افتد که بیکجا بیکدیگر جمع شوند سبب آن کثرت شهوت جماع بعد باشد نه غضب
که اگر سبب انتقام بعد از غضب باشد بعد و چون غضب باید از شهوت آید
حرکت شهوت نشود و مثال غضب آتش است و مثال شهوت آب است و اگر غلبه
آب را بود آتش نماند و اگر غلبه آتش را بود آب بخار شود و هیچ نماند و اگر در وقت
سفر و سخن گفتن آید معلوم است که قوت آتش یا زیاده از قوت آب است و به تحصیل
با گفتیم خداوند شهوت نتواند که شهوت بکشد بقوت غضب و نه قوت
غضب را اندکی او بکشد بقوت شهوت پس گوییم که عشق از سه وجه خالی نباشد
یا مفرد تن را بود یا مفرد جان را و یا مشارکت جان و تن باشد اما آنچه مفرد تن را
باشد اول اندر آن مراد است بر وفق طبع با معشوق و یا غیر معشوق و یا دوم آن
باشد که میل طعامها لذیذ و یا آنچه میل دل بوی کند یا پوشیدنی باشد از انواع کالا
که دل خواهد یا اندوختن سیم خواهد و ذخیره نهادن و بنا ماند و شهرها و آنچه
بدین ماند و چنین و مانند این بسیار است که جمله متعلق باشد و آنچه بجان تعلق دارد

استنبا

استنباط علمها باشد و از خویشتن صنعتی نهادن و سبب خوبش داشتن معقولات را
در یافتن و جواهر ملکوت را شناختن و معرفت واجب الوجود بدست آوردن
و در عقل و نفس بیاسودن و نگاه خویش اندر علمها صالح بود طلب پیشگی کردن و در اول حرکت
اندر وحشتی و آنچه مشارکت جان و تن بود طلب نکو کردن و شراب خوردن
و سماع شنیدن و بوی خوش و گرمابه بکار داشتن و تعلیم کردن که مردم ساعی
او گویند و نهادن علمها چون موسیقی و الحان و علمهای هندسی چون جرها
و هندسه و جهانها که از آثار هندسی خوانند و طلب ریاست و سلطنت و مهتری کردن
و فرمان دادن بر مردمان نکویی کردن و علم گفتن با مردم مانند که او دوا مات
و مانند طب و تعبیر و حساب و آنچه بدین ماند و این هر سه که یاد کردیم سبب آن
مشورت و وقت سقط النطفه و وقت طالع زادن و وقت تحویل سال
و این جمله در کتب نجوم مسطور است اما القدر که بکار آید اینجا باز گوییم و اندک لا
بعد که بوقت سقط النطفه و وقت زادن یک کوکب سعد و یا بیش مستولی
باشد اگر زحل مستولی باشد همه کارها عشق بر عکس کارها بزرگ باشد و فکرت کردن
علمها باریک و محبت آوردن اسرارها فلکی و حقیقت آن و بسیار گرویدن مر را
در دوستی تمام با دوستان و دشمنی سخت با دشمنان کردن و عشق او بر معاد
خویش و اگر زحل و مشتری مستولی باشد عشق او عبادت و ریاضت بود
ورزیدن با خلق خدای نیکی کردن و عشق بعبادت ورزیدن و اگر طلب را کنند

این قوم بیابند ولیکن از بسیاری ورع کار از زبان نیاید و اگر زحل و مریخ مستولی
باشند اکثر ملازم عاشق بهنگام گسستن فرمان و اون ناواجب و شهوت و لذت
زیر مجرای طبیعی عاشق شجاعت و مردی بودن و آنچه بدین پیوندی دارد و همچنین
مزاج کواکب با یکدیگر می باید آمیخت چنانکه اگر مولود را زحل و زهره و قمر مستولی
عشق او از بهر شکم باشد و از بهر شراب و اگر مستولی مریخ و قمر و زهره باشد همه عشق او
شهوت جماع باشد و بدست آوردن معنی معاملهٔ آن ساختن و اگر شمس و مریخ مستولی
باشد همه عشق او غضب و قهر و غلبه باشد و سرکشی کردن و اگر مستولی مشتری و شمس
و عطارد باشد همه عشق او مجلس گفتن و فضل و دست آوردن باشد و مثال بر نجم
نامدرس شود و مثال گفتیم اگر مستولی زحل و زهره و قمر باشد شهوت او از بهر خوردن
و آشامیدن باشد پس اگر قمر زحل باشد یا در زهره و یا در قمر و در اول کرده باشد
و اینکس را تحویل سالی بخشند که در تحویل این هر سه کواکب را قوت تمام باشد از اصحاب
و دوری و تحویل عشق آنکس انجا تمام بکند در حق شکم چندان حریص که بود که در آن اگر
شود با خوردنی بندد و که او را میان سبب هلاک گشتند و چنانکه گفتیم اگر مستولی
مریخ و زهره و قمر باشد عشق او همه از بهر جماع بود چنانکه این هر سه کواکب را در دوری
و مولودی و تحویلی قوی باشد و جاها افتاده باشد که موجب این فعل باشد اگر عاشق
شهوت باشد و عاقبت بسبب شهوت هلاک شود و چنانکه گفتیم اگر مستولی شمس
مریخ باشد اگر در دور و قران و سقط مولود هر دو باشد آنکس در عشق به تمام

دیگر

کند چنان شود که بسبب غضب فعلی کند که هلاک شود و اگر مستولی مشتری و شمس و عطارد
باشد چنانکه گفتیم در پیش اگر در دور و قران سقط مولود و تحویل این هر سه قوی بوده
باشد آنکس در عشق سخن و دانش چنان شود که دعوی پیغمبری کند و گوید که خدای تعالی
با من سخن گفت و بسیار بود که است گوید و در دو اصل بر نجم از بهر دو کار [illegible] دانش
شود و گوییم عشق یا از بهر خدا بود و یا از بهر معشوق سخت گوییم اگر کسی را مولودی باشد
و مریخ و زهره بر سقط مولود و قران قوی باشد هیچ شکی نباشد که خدا و خدای این مولود
برج لطیف [illegible] بود و پیوسته بر بعضی از بهر دوری نیکو عاشق شده و نیز این [illegible] محل
مولود یا سبب دوستی در مولود آنکس شمس و قمر [illegible] بر جای افتاده باشد از جهات
فلک پس اگر این مولود را نظر بر کسی آید یا با کسی دوستی کند که نیز بر در مولود او
و مولود آنکس بر تثلیث و تسدیس یکدیگر باشند دوستی ایشان بغایت باشد
و اگر در یکی زن باشد یا یکی مرد یا غلام عشقی عظیم پدید آید و اگر باز در هم عاشق
معشوق باشد عشق انگاه [illegible] شود و سخت شود و همچنین اگر هر دو زنان باشند و یا
هر دو غلام باشند تا اگر نه محل شهوت باشند دوستی عظیم پدید آید چنانکه سر و
جان از یکدیگر دریغ ندارند و چون مولود بر ضد این باشند و نیز از برج یکدیگر
در خانهٔ چهارم و یا هفتم باشد و یا دوم و ششم و هشتم و دوازدهم آن روی مخفی
دشمن یکدیگر باشند و اگر از برج در حال عشق گفتیم بعضی باشد و بعضی نباشد و هر یک
و دوستی باشد ولیکن عشق نباشد و همچنین آنچه یاد کردیم از این جمله گفتیم که بعضی بود و بعضی

واین را در نجوم اصلی عظیم است بجهة آنک گروهی می باشند که دران شان بر نیکویی آن بود
وشخصی بعینه که مولود او چنان افتاده باشد که پیوسته عاشق بود و در مولود ایشان
بزرج خانها بر تربیع افتاده باشد ضرورت دشمنی باشد بیکدیگر را و اگر مستولی بر طالع
سقط مولود و در قران و در تحویل مشتری و شمس و عطارد باشد با نهای اوج
برج رسیده باشد مولود نیکی با طالع قران شد یا او تاد بضرورت عشق ان شخص
ر فضل و علم الهی در نیکی می بر آید و دعوت کند بخیری بزرگ باشد و ملک روی
ظاهر شود و عشق ازچنان بدی غالب شود که شریعت و سنت بنهد و رنج خود کشیدن
بر گزینند و خلق را بخدای خوانند و از هیچ بلا حذر نکنند و در ویش بدرجه عظیم رسند
و در راه خدا ارتکاب کنند اگر او را از عشق باز کشند او را خوش آید و تن
فدا کنند و معجزهای بزرگ بنماید و همین است عشق بهتر ازین سه نوع نباشد
و این جمله از تاثیرات کل کواکب باشد و الا واجب الوجود از عشق و عاشق
و معشوق خالق منزه است والله اعلم بالصواب خاتمه رساله هفتم از

قسم سیوم در نیکوکاری خویش و قیامت و بعث و نشور بدانکه بر عاقل واجبست
بر نیکوکاری نظر کردن و جوهر خویش شناختن و جهد کردن بر آنکه مبداء خویش
بشناسد و اگر مدعی دعوی کند که علوم حکمی و شرعی دریافته ام و او جوهر خویش را
نشناسد همه این نوع زیان باشد و هرگز هیچ علم و عملی را بکار نشود و در حقیقت هیچ علمی
معلوم نتواند کردن و اگر چیزی میداند بران بگمان باشد و بعقیده علوم حسی نیز او را

و هر چه مردم را حاجت از نعمت و شادی است و یا از همه حاجت و هر چه از نعمت
و شادی است هر چه از همه جانب عقلا و لعب و عاقل داند که این فانی خواهد بود و
و منتقل است و در رنج و خاک بخواهد بود پس بکسب و سعادت بی شقاوت کار مشغول
و بدانستن سعادت و دور کردن از انچه شقاوت در دولت بهتر او را کمتر
بند پر خالی مشغول نکند و نفس کلی ضایع نکند اشتغال و کار افعی هیچ معلول است
و شقاوت هیچ مشغول بوده اند و همه سعی ایشان در طلب سعادت نفس کلهاست
و سعادت نفس معراج او باشد بعالم افلاک و سموات که بهشت جاودانی است
و پیوستن بعالم ملکوت و نفس و عقل و واجب الوجود که معشوق حقیقی است
و مدامی که شریعت پیغمبران و حکمت فیلسوفان و هر چه در کتب آیات آنچه
رغبت و آنچه انکار است هیچ سخن دیگر نیست الا آنکه نیکی سعادت دو جهانی
باشد و بدی شقاوت و بجان و نیکی جان مردم سعادت نیکی و مانند بدی
شقاوت و نیکی و بدین سعادت و شقاوت آخرت میخواهد و این سخن نبود
و بدلا سعادت آخرت شناختن جوهر نفس باشد و گوییم نفس جوهر بسیط است
نورانی عالم حسی که نور و حیات صفت ذاتی است و علم و در و قوت آنست
تا ابدان پیوسته است و چون از قوة بفعل آید ذاتی او شود و این سعادت
سعادت وصل این سعادات که انقطاعت که نفس بقوت علم است و ان
مقدم است کل موجب چنانکه گوییم هر کسی که بتوجه علمت و سبب علم گفتیم

که روی بنفس کل دارد و نفس کل چون آینه است همه موجودات را چنانکه در علم
هست و خواهد بود در وی همچون صورتی پدید بود و این نفس که زبده و پیوسته بود
و تدبیر زنده میکند روی ببدن خود دارد و روی بنفس کل پیوسته است و صورت
معلومات از نفس کل بروی همچنانست که در دل نفس کل و مثال این در محسوسات
چنان بود که آینه را برابر ماه یا کوکبی یا صورتی یا خانه بدارند آن صورت چنانکه
باشد پدید آید پس اگر آینه اول با آن صورت که در روی باشد در آینه دوم
پدید آید و اگر آینه سیوم برابر آینه دوم بدارند هر صورت که در آینه اول بود
در سیوم پدید آید و عجب تر آن باشد که آینه دوم و سیوم با هر یکی که در آن شکل
بود در آینه اول پدید آمده باشد و این مثال بر روشن است اگر زنگ اندر نشسته گردد

مثال

آید درست نشود که چرا نفس عالمست و علم او چگونه باشد و سبب آنکه روی این
وارد و حواس او مشغول بسیار و دو انچه می باید که منفعل باشد بقوت
آنچه سببست که این روی ببدن پیوسته است از آن روی که ببدن مشغول و منغمس است
است صورت معلومات نمی پذیرد و سبب تاریکی نفس نفس انسانست و این را
در محسوسات مثالی بسیارست مثلا اگر کوبی بلور کنند و او را صیقل کنند تا هیچ

مثال

روشنی خویش بپذیرد و بنفس خود از آفتاب همان بود که سنگ را اگر همه
بهم کوی مصقول کنند چون برابر آفتاب بدارند آن روی که صیقل کرده باشند
در آفتاب بدارند و آن روی تیره بجانب زمین کنند آن روی اول که با آفتاب

شعاع بپذیرد و لکن از جهة آنکه روی زیرین تیره باشد عکس او بر زمین نیفتد و آن
صورت که از آفتاب پذیرفته باشد و باز نتواند نمود و پس اگر این روی زیرین
هم آن صیقل یابد که روی بالایی همان صورت که پذیرفته باشد عکس همان نماید پس مثل
روی زیرین نفس ببدن پیوسته است و حواس تیره [illegible] پذیرد پس اگر حواس
از ریاضت علوم معقولات روشن شود صورت معلومات از روی پدید
آید و مثالی دیگر گوییم اگر آبگینه شفاف که در او روشنی هوا بدارند همی از آن شکل روشن

مثال

شود او را بدیوار تیره باز نهند نه دیوار و خانه را از وی روشنی باشد بسبب تیرگی
دیوار پس اگر دیوار را سوراخ کنند و آن آبگینه را در دیوار نهند از عکس آفتاب
خانه را روشن کند بوجهی دیگر گوییم اگر هوا کثیف بودی چشم ما هرگز آفتاب
و ماه و ستارگان نتوانستی دیدن پس چون آن سطح هوا که از فلک محیط است
شفاف است و این سطح که بچشم ما پیوسته است همچنان روشنست که هر چه آن سطح
پذیرفته این سطح در چشم ما می افکند و اگر چه چشم بحقیقت جمال آفتاب و ماه
و کواکب و خیالات نتواند دیدن و لیکن بی نفس نیست و نفس کل [illegible]
از کواکب و نفس ما که نفس از وی است و حس بصر از جهة صفا در وی انعکاس می بیند
از نفس بود چه اگر نفس نبودی بینایی چشم چگونه بودی پس مثال نفس کل چون کواکب است
و مثال دوم هوا و مثال چشم و حواس مثل آنکه اگر بیاید که هوا آنچه بپذیرد
از سطح اول بسطح دوم همان باز نماید نفس خود را او را تاریکی باشد و در جنب الوجود کوتاه است

مطلب

که ما این مثال در دگر رسالها گفته‌ایم و در هیچ کتاب ندیدیم و نخوانده‌ایم و اینجا بدین
صفت باز نمودیم اگر انصاف داده آید این بدیهه را مانند این همه نفس مبدأ مبین این
مقدمات معلوم شد که در نفسی عالم است اما در حیات و در زوال او هیچ شکی نیست
پس از روی انصاف سخن عظیم باشد که چنین نفس از جهتی برسد که مبدأ و کلی
با چندان قوتها از کجاست مانده بیان آن معنی علوم کنند اما گوییم مبدأ مردم از بعد نزاع
مردم مذهب بر خلاف است اول بقول جمعی چنین و بر طبق مبدأ نفس از امر
واجب الوجود است و معلوم شده است ترکیب که امر واجب الوجود معلل است
و بر این دلیلها بسیار است و بر قول آنکه حکما چون افلاطون و ارسطاطالیس و بلینس
و فیثاغورس و سقراط و مانند ایشان که سخن ایشان حجت است حکمت نفس مردم
جوهر بسیط است آن جوهر است که آن هر دو عالم را بر کار بیدار دارد اما جالینوس
طبیب میگوید که جان بگار رست بعضا و تن بعضا و شود و باقی نباشد و بزرگان این را
جواب داده اند ما گوییم جالینوس طبیب بوده حکیم این مسلم نباشد اما نکه جالینوس
و سقراط و افلاطون و ارسطاطالیس هم طبیب بوده‌اند و هم حکیم و طبیبان معترفند
که سقراط در علم طب کمتر از جالینوس نبود و از حق نفس چنان عالی بود که گفت
گفت ما حق است و لکن گفت هر کس را با بعضی پس این قول بر جالینوس
درست و حکما در بیان که نفس جوهری بسیط باشد لابد معاد او هم باز خواهد
اصل خود بود پس گوییم حال معاد از این دو وجه خالی نباشد یا بسعادت منسوب بود

مطلب

و یا بشقاوت چنانکه در رسالهٔ الهام و لذت گفته‌ایم و دانسته‌ایم که امروز در جمله
مردم هیبت و جانبست و اگر جملگی گرده اند و اگر معنی بسیار گشته است (?)
و انبیا چندانکه بوده اند بر یک لفظ متفق بوده اند که احسان و ثیبت است
در روزی باشد که باز گشت همه خلق در آن روز بود و حکما الیونان متفق اند
که در سعادت و شقاوت که گفت در حق نفس است تن فانی است بر عاقل
آن باشد که بیان هر دو جمع کنند و حقیقت آن طلبد و گوید انجا اینکه گفتم مر آن را
همه بیشتر شد هیچ شکی نیست که بعث بر انگیختن باشد چون انگیختن از بعث
خواه صدهزار سال خواه صدهزار هزار سال اما بعث روح بی آنکه شکی
باشد بهشتی فند بیا آورند برده و حکمت رسیدست که هر جان بقای ابدی را
در بعث بغتة بر انگیختن باشد و از این نفرت یکی این که گوید بعث
از رسول نوبستاد و پیغمبر را و یکی دیگر گوید بعث انبیا این هم بر حکمت خفیه را
و همچنین گویند بعث المیت زنده کرد مرده را و این در حق نفس
لا لقت اول نوبستادن نفس در عالم سفلی بر سبیل سیاحت و دوم بر انگیختن
آن باشد که از تن بر انگیخته شود و زنده کردن و همچنین معلوم است که مرگ تن
راه وصال است و زندگی تن مردن جان است و بعث در حق جان اهل طریق (?)
البتی باشد که تن بمیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت من مات فقد قامت قیامته
معنی این آن بود که قیامت هر کسی آن حالت است که بمیرد و ما جاهم چه در این

و خفته باشند بعد از مرگ تن‌ها و روان خواهد بعضی از فضل و جهل و خیر و شر آنچه
اندر وی حاصل باشد جاوید با وی بخواهد ماند سبب آنکه هر چه جوهر آمد وی را زوال
صورت نشود و صورت جوهر از همیشگی بود از آنکه جوهر نفس از عاقلیت
اما صورت او از ماده جدا نخواهد شد پس اگر صورت جوهر بعد از مفارقت
تن زبر و زین عالم علوی باشد و آن صورت فرخی بود یا شهوی پس حال
بعالم ملکوت شوند سعت و ابدالابدین در دوزخ مانند حقیقت این است

مقاله هشتم از قسم سیوم در حرکت جان و تن

بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون بدانکه حکما متفق اند که حرکات جانور است تن‌ها را اگر در تن حرکتی
پدید آید آن حرکت از جان‌ها باشد از تن آن حرکت تن‌ها عارضی است و حرکت
جان را ذاتی است و عرضی هر چه ذاتی آن چیز باشد تا بقای آن چیز بود و آن صفت
با وی بود چنانکه حیوانی که در صفت وی گویند حیوانی نامی حساس است پس حساسی ذات
حیوانست مادام که حیوان بود حس با وی بود بخلاف صفت عرضی که آن چیز بود از وی بگردد
و زایل شود چون سرخی و سیاهی سفیدی رخ را در مردم یا و خشنه و گریه در مردم و جهل و تحقیق
پس حرکت ذاتی جان باشد و تن‌ها عرضی باشد از آنکه بعد از مفارقت جان آن حرکت
از وی زایل شود و در خاک بی حرکت ماند پس حرکت جان یک حرکت باشد و لیکن بحکم
حقیقت چنانکه نفس و بدن عالم که جمله عالم یک نفس و یک تن است و این جمله حرکتها
که در علوی و سفلی می باشد از یک حیات و یک حیوانست و گاهی حامل او محیط باشد و گاهی

در کرهای فلکی باشد و گاه در اجسام جمله زمینی و همه حرکتها از آن حرکت است و بدانکه
در محسوسات بسیار است مثلاً شخصی پای بسته چرخ آسیایی بگرداند از گردانیدن بنده
یک حرکت و حرکتها بسیار در وی بسته باشد یکی چرخ آسیا و دوم حرکت
ستون آسیا و سیوم حرکت آسیا و چهارم حرکت گندم و حرکت پنجم شود و
و هر قسمی دگر باز انقسامها شود و پنجم حرکت آرد و ششم حرکت هر دو این جمله عرضیات
و اصل همه حیات نفس آن مرد است که سبب ششم است پس حرکات حیات مرد
ذاتی بود و این جمله عرضی بود بسیار گاه بود که این آسیا را چیزی دیگر گرداند چون
باد و چون آب و چون چرخ که جمله عرض باشند و سبب ایشان چیزهای دور باشد پس حرکة
همچنین است آنچه در عالم سفلی است اما آنچه در عالم علوی است سبب آنکه ماده وی
از صورت جدا نخواهد شد حرکت او ذاتی بود و سیوم است چنانکه سبب جدا شدن
صورت از ماده شده است که ماده متغیر شود و کهنه شود و طبیعت او را فرسوده کند
و در افلاک و کواکب طبع او فرسودگی و تغیر و فساد و آنچه او را حرکت کند
از تغیر است که در کون و فساد است بل تغیر او آن بود که گرد خویشتن بگردد و
و کوکب گاهی در برجی باشند و گاهی جای دیگر و این جمله چون بر ثابت
شود متغیر باشد و این تغیر بجا است نباید و نشستنها پس حرکتی که در عالم سفلیست
بعرض است و سبب آن حرکتهای نفس کلیست و عالم علویست و آنچه در رساله
خواهیم گفتن از حرکت و سبب حرکه او تفسیر آنچه در علت و معلول گوییم در رساله

دیگر گفته‌ایم چون کون و فساد و سایر عالم و ماهیت و طبیعت و در فصل گوهر و دارد گوهر
و حرکتی که از حرکتی دیگر آید اول سبب حرکت مهتر از آن بودی و حرکت دوم را
سبب حرکت بوده باشد و سبب لذت است و سبب معلول پس این رساله
دیگر بگوییم که در اینجا سخن بسیار است مقاله سیزدهم از قسم سوم در شناختن حقایق

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون جهد کنیم به سعی جمله اهل علم و بینش که بمعرفة الله منسوب اند
شناختن حقایق و چگونگی خبرها آنجا که ممکن است و چند معنی جنس و نوع
و خاصه و نوعها و سؤال بر آن وجه که بدین گویند و آن این است هل هو
ما هو کم هو ای هو کیف هو این هو متی هو من هو لم هو و این
هر سؤالی را جوابی خاص هست هیچ یکدیگر نمانند و در هر چیزی از موجودات که
مشکل شود این سؤال بر وی است پس اگر از حقیقت جواب داده آید و از فصل آن
ذاتی سخن رود و غلط کند آنچه معلوم شود صدق و برهان بود و اگر فصل ذاتی شود
همچون حکایتی بود از نوع ممتنع بود اول جوش کننده بود که او را انواع گویند
و ما اول گوییم که عالم هست یا نه و ما یا هم آن عالم را بسیم که هر چه جز واجب الوجود بود
شاید که او را عالم خوانند و شاید که هر یکی را جدا جدا عالم گویند چنانکه عالم عقل
و عالم نفس و عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم افلاک و عالم سفلی و عالم کون و فساد
و عالم نبات و عالم حیوان و عالم انسان و همچنین شاید جنس این نوع را بر سبیل مجاز
عالم خوانند و آنچه گویند هجده هزار عالم از این جهت است اگر گویند عالم مور را که ذره

روا باشد پس به رأی العین می‌بینیم که عالم هست و اگر وجود هستی عالم ارواح گویند
در معقولات بی انکاری که جسم از آنجا که جسم است متحرک نه و نبات نروید و افعال
بی نفسی چنانکه نبینند و بخودی خود نجنبد و اگر تن حیوان از نفس باز نبودی هرگز حرکت
کردی برین مرگ حیوانات و مرگ چیزها دیگر نیست جز انقطاع آن از آن
پس برهان درست شد که عالم ارواح هست و هم عالم اجسام و بوقتی دیگر یکدیگر
جدا شود و این عالم علویات و افلاک و کواکب پس جواب هل هو به برهان
داده الله اما آنچه گویند ما هو جواب و آن بود که بحجه گویند یک روحست
یک تن پیوسته است و بر سبیل سیاست و عنایت و رحمت بر آن می‌گشتند
و این رأی العین بدیدست چون دوران فلک و حرارت شمس و افعال کواکب
چنانکه در رساله العالم انسان کبیر گفته اند پس جواب هو آن باشد که از جنس آن
خبر دهند و چون عالم یکبار گرده آمد او را اجنبی و کرمیت که این نوع او شود
پس جواب هیست باشد اما کم هو یعنی عالم چند چیز است گفتیم بسی است و بعد
و تفصیل این نفس بدین در رساله کون و فساد گفتیم و اما ای هو یعنی کدام چیز
رأی العین محسوس و معقول و معلومست که اندرون افلاک محیط تا مرکز خاک
کرامی است تفصیل نفس و عقل و افلاک و کواکب و عناصر و معادن و نبات و حیوان
و این هم جواب کم باشد و هم جواب کی باشد کیف هو یعنی چگونه است بر حسب آن
طبیعت است در رنگ و بوی و طعم که جنس است کیفیت را بر موجب طبع عالم

بود آنجا که طبع مفرد و مرکب بود چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
و حرارت و یبوست و برودت و رطوبت و برودت و یبوست و معتدل و طبیعت
خامسه یعنی آنچه در افلاک و کواکب است این تو یعنی کیفیت در بیان نفس کل
افتاده است چون دلی در شکم مادری امامی هر یعنی کی شبیه باشد از او حاصل
این فعل و قاصد این مقصد نه طبع است که فرسوده شود و هر فاعلی که فعل کند با مراری
آید یا از طبع کند یا از رحمت کند و لابد است که عالم فعل فاعلی است از آنکه
نزد واجب الوجود است و گفتیم که واجب الوجود رحمت نفس و فعل از شفقت باشد
بر مخلوقات الوجود پس اگر فعل نفس کل و [...] واجب الوجود است این منقطع
نخواهد شد از آنکه انقطاع رحمت [...] واجب الوجود روا نباشد از آنکه شفقت از واجب
الوجود روا باشد و واجب الوجود ولی جود باشد هرگز پس منقطع نشود و اگر گوییم
از طبع ملکیه گفتیم که در نفس افلاک و کواکب طبع نیست پس هم رحمت باشد در رحمت
عقل بر نفس از واجب الوجود است و رحمت واجب الوجود از واجب الوجود است
و آن هرگز منقطع نخواهد شد پس چه خواهد بود اکنون هر یعنی از هر جهت است از آنکه
تا از حکمت حکیم پدید آید و معنی رحمتی پدید و امامی هر یعنی از هر که اوراست علت
باز گوییم تا که مکرر نشود و همچنین هر معنی و سوالی که باید که ما حقیقت آن را بپرسید آید
و گوییم لفظ حکمات که ان الطبیعة لم تفعل شیئا باطلا یعنی طبیعت هیچ فعل نکند
که فساد بود و اگر چیزی در جسم پیدا آید و [...] نماید از جهل نابود و از [...]

بو

بود پس حقیقت آنست که در عالم فساد نیست آنچه از فساد نام نهاده اند یعنی کون و فساد
آن فساد عرض باشد نه جوهر را و در حقیقت هیچ فسادی در جسم انسان ظاهر
از قبل نیست و اگر از روی حقیقت بنگرند آن فساد نیست آن زنده کردن عالم
و زنده کردن جان صلاح محض است و این کار خویشتن شرح کنیم پس گوییم
هر چه وجود او بخویشتن بود چیزی دیگر محتاج از روی آن چیز را علت گویند
و این چیز و هم را معلوم و در موجودات چیزی است که از یک علت است
چنانکه عقل و نفس و چیزی باشد که او را دو علت باشد چون افلاک و کواکب
و چیزی است که او را چهار علت باشد چون حیوان و نبات و معادن
اما اول علتی موجودات آنکه واجب الوجود او را رحمت و شفقت وی عقل
علت نفس است و نفس علت هیولی است و هیولی معلول است و هیولی علت
جسم مطلق است و جسم مطلق معلول است و جسم مطلق علت افلاک و کواکب
و افلاک و کواکب معلولات [...] اند و افلاک و کواکب علتهای عناصر [...]
معلولات ایشان اند و عناصر علت معادن و نبات و حیوانات و ما گفته ایم
در رسالها که مثال [...] است [...]
عدد ها است ایشان سبب علت و است روشن تر از این گوییم ا علت ب
است و ج علت ب و [...] که عدد اوسط است از آنکه [...] گفتیم
که واجب الوجود در [...] صورت انسان [...] گرد بیان [...]

و لیکن صورت آنکس نگاشت از بسیار علت واجب الوجود میرسد مثال این چنانکه گوئیم
که ا علت ب است و ب معلول علت ج پس ا علت ج است
و اگر میان علت ج علت [illegible] بوذی خود یکی بوذی و عاقل اقرار دادی [illegible]
در صورت چنان باشد که گوئیم یکی علت دو است و اگر علت سه باشد یا بسیط و دو باشد اما آنکه
هر گروه بنا شده ماده بنا شده پس یکی بود بسیط و علت سه باشد چنانکه آب علت آسیا است
و لیکن بواسطهٔ چرخ چه اگر آب نباشد آسیا نگردد و لیکن اگر آسیا باشد و چرخ نباشد
حرکت آسیا هم نباشد و همچنان این سخن دروغ نیست خاصه کسی که اعتقاد دارد که
واجب الوجود بسبب [illegible] آن آفریده که انسان [illegible] این کفر محض است از آنکه [illegible] است
که علت دو است و خاصیت دو جدا باشد و خاصیت نه جدا پس یکی علت دو نباشد
تا نه [illegible] آن [illegible] نباشد پس واجب الوجود [illegible] را
[illegible] ملک [illegible] انسان [illegible] روزه که اگر انسان خود
سبب [illegible] باشد و بحکم عقل این [illegible] بود و همچنین [illegible] دلیل [illegible] زبان
ابراهیم الخلیل علیه السلام پس [illegible] بگوید که علت دو یکی است بل گوید
اگر یکی بوذی دو بوذی [illegible] سنگ [illegible] و دیگر [illegible] خانه بکند و استادی چون کسی
در [illegible] کند مقصود [illegible] بر [illegible] پس آن خانه [illegible]
[illegible] یکی [illegible] تخته [illegible] عالم
از معلوم [illegible] آن [illegible] پس ظالم [illegible] گوید [illegible] سبب علت بود

مطلب

[illegible]

خدای پس [illegible] مثال خانه زید فعل واجب الوجود و مثال خانه [illegible] و مثال [illegible] هیولی
و مثال تخته [illegible] و مثال [illegible] تخته [illegible] مثال ظالم زندانی [illegible] معلوم کاو را
در زندان کند [illegible] این مثال سخت [illegible] نیست
و اینجا [illegible] علت خانه [illegible] و آب [illegible] مثال
و مکان [illegible] خانه اگر زید باشد فاعل خانه بود و چنان بود که کتاب [illegible]
و این مثال [illegible] اگر زمان و مکان بود که خالق خانه هم بود و اگر هستی خانه از بهر آن
بود که کسی در آن نشیند خانه هم بود و اگر زید خانه از بهر نشست کند خواه از بهر [illegible]
و خواه از بهر کس [illegible] از خانه خارج شود علت [illegible] خانه زید باشد [illegible] علت
خانه نقل [illegible] و سنگ و چوب است که خانه را بر پای دارد و [illegible] علت هستی خانه باشد
[illegible] کردن خانه باشد پس اگر [illegible] کسی [illegible] خانه فرو آید [illegible] کاروانی [illegible] بعضی از
[illegible] حیوان و آن [illegible] چون باران [illegible] زمین [illegible] کار [illegible]
آن جماعت [illegible] هلاک کنند [illegible] علت هلاک جماعت بوده باشد چه علت هلاک
جماعت هستی دیوار و سقف [illegible] باران [illegible] پس نقل خانه [illegible]
از طبیعت [illegible] از فعل [illegible] و همچنین [illegible] کشتی [illegible] از بهر راحت خلق کرد [illegible]
بهر غرق [illegible] باشد [illegible] که [illegible] خود
حاجت [illegible] [illegible] از قسم سیوم در حد و [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم
بدانکه [illegible] کتاب منطق [illegible] گفتیم که حد چه باشد [illegible] رساله آورده است در حد و

مطلب

مطلب

منفرد و لیکن تام بود که منطقیان اثبات حد و رسم جز آن را رسم نموده جدا کرده
حد افضایی تحدید برهانی الا اندکی پس کتب بزرگان مانند کتاب اشارات و تنبیهات
که خواجه تجرید کرده تحدید کتاب شفا نه آنکه خواجه حسن اصفهانی کرده بود و کتاب عیون
جبرئیل که تحقیق بسیار کرده بود و جمعی را از آن آورده‌ایم از حد و رسم آن که منطقیان را
بکار آید اول این کتاب آوریم که آنچه حشو باشد و یا مکرر بود و بارز برهان باشد
هیچ باز نخستیم و آنچه باید افکندن بیفکنیم و در آنچه زیادت باید کرد زیادت بکنیم
پس این جمع حدود از آن آوردیم که آنچه ضرورت در این کتاب متمیز باشد
پس گوییم بدان که واجب الوجود را هیچ جهت از حیثیات مرکب نبود و قسمت بالبسیط است تا حد کند
در بسیط معقول نباشد حد او و لا کامل با آنچه در خور او بود نباید کرد و باشد که جزم
جواب او گفته باید داد و مرکب با جنس بعید بیاید یا بیاید و در حد نهادن علوم
بکار برند و از آن مغالطه باید و در نهادن حد بسیار احتیاط دست حکیم دادند و حد
اول آنکه در حد نهادن سخنهای دراز را کوتاه کنند و حکیم را از آن برهانند که تا ایشان دراز نهند
دوم آنکه بر او از خصم در پرسند که حد فلان چیست در حال معلوم مرد حکیم شود
که دانست یا جاهلست و حاجت نیاید با امتحان بسیار اما اصل حد چنانکه آن حکمت
منطق است آنجاست که بنهادن طلب کنند که چه چیزی از وی بر آید حقیقت و ذات
آن چیز در برابر باشد و هیچ محمول ذاتی فرو نگذارند الا که آن تحت حد آورند خواه مفصل
خواه مجمل و از آن سخن در آینه تا آنکه او را حاصل کنند و اجزای او در حد کنند و اجزای او را

بجمله

حد معانی ذاتی را اینجا ماهیه باشد الا آن چیز که خاصیت از سبب بی‌ماهیه شده است رابطه چیز
که عام باشد که این خاص از وی جدا شده است و این هر دو جمع در حد بیارند خواه لفظی
موجز خواه بسیار اگر بلفظ سخن تمام شود سخن دراز حاجت نباشد و مقصود از علم آن است
که سخن کوتاه و داخل تعقیر در حد که از لفظ موجز خیزد آن بود که چون پرسند حیوان چه باشد
گویی حیوان جسمی که حس دارد و از این حقیقت حیوان معلوم شود اما اگر در حیوان
بسیار چیزهاست از جنس نامی باشد که جان دارد و غذا باید و حس بود و به ارادت جنبش
حرکت کند پس از این جمله حیوان معلوم شود و بیشترین بعضی حکما را در نهادن حد
آن بوده است که هم حقیقت باشد و هم تمیز میان ذاتی و عرضی کنند و بسا بود که
حد کنند چنانکه تمیز تنها بوده حقیقت معلوم شود و این معنی بسیار است
مثلا چون حد مردم کنند گویند مردم جوهری ناطق است جوهر جنس اجناس است
و حیوان صفت که جنس او ریب که حرکت و نمو و جسم و حیوة فرو گذاشته است و در
حقیقت شرط آنست که هر چه در محدود باشد چون صورت شود در نفس
مستمع اگر آن جنس را باز جویند هیچ چیز دیگر نباشد الا در تحت حدود
در آمده بود چنانکه حد مردم کنند گویند مردم حیوان ناطق است به معنی که در حیوان
الا نطق دیگر آنچه ضرورت بس میان مجموع هیچ نیست که آن بجای فرو گذاشته است
از آنکه در مردم دو حقیقت یکی حیوانی و دیگر کمالی و چون حد کمالی و حد انسانی
دانسته آید از حقیقت هر دو پرسیده شود و هیچ معنی در مردم نبود الا که ظاهر شود

مردم است

پس لابد است که ناگاه در شنختن جنس اقرب تا جمع همه ذاتی ایشان باشد اگر جنس اقرب

جنسها اعتبار محصور باشد اگر جنس اقرب کرد و همه جنسها اندر آمده باشد مثلا چون

گفت حیوان بود جنس نامی هم هست و هم جسم هم جوهر و هم حرکت ... جسم

و این جمله در تحت حیوان آمده چون گفت ناطق فصل انسان دخیره و استیفاد خواص

و خاصها چون خنده و گریه و کتابت و از بهر اینست که اشرف انسانی است

نا بدیهی که دوم باب اینست در تحت کیوان آمده و اندکه حکما در اشکال ... حد

از حد کردن این اشیا که از اول این نیافت و اگر ایشان ... عبارت دو آن

بر سد در زبان از حقیقی آن اشتر اند کرده ما چند شرط گوییم اندر حد و خلل اقسام افتد

اما خطا در حد یا از جهت جنس افتد یا از جهت فصل و یا از جهت هر دو ... هر دو

بگوییم اما آنچه از جهت جنس افتد چنان بود که گوید مردم جسم است و آنچه ... از جنس

جهت آن حیوانات یکی است و جسم جنس کرده و آنچه از جهت فصل افتد چنان

بود که گوید مردم حیوانیست ممیز و آن خطا است از آنکه ... ممیز است و در تحت

... افتد و کیوان تحت ... اند ... ممیز باشد و حیوان ... و همچنین

بسیار حیوان ... که گرد ... و کنان و گاو و

و کبوتر ... چون خرگوش و سگ که ... را بینند و از جهت هر دو

افتد یعنی جنس و فصل چنان بود که گوید مردم جسمی است ... جنس جسم ... است

و ... و ... از جمله صفتها و خاصیتها ... و از جهت حد یا ...

ان

نادرست آن باشد که ماده چیز را بجای جنس نهند چنانکه گویند شمشیر آهنی است

آهن ماده شمشیر است نه جنس شمشیر پس ... که گفتی که شمشیر آلتی باشد از آهن

کرده و ... تیزی او چون تیزی کار را از بهر جنگ ... و همچنین ...

بجای آلت ... و آن خطا بود و باشد که جزو را بجای کل نهند چنانکه گویند

ده ... باشد ... و این خطا است از آنکه ... جنس ... است پس باید گفت

ده عددی باشد که چون ده ... یکی ... نه ... عدد است که از

... آید و اگر چه این فصل ... است ... را بشناسند

و همچنین باید که چون حد کنند ... و ... حد ... مترادف ... گنند در ترادف آن

که نام بگردانند چنانکه گویند زمان چه باشد یا گوید ... چه باشد گوید آنچه ... او را

... گویند و زمان مدت ... و ... است و گرا ... نفیضه

حد کنند چنانکه گوید ... چه باشد گوید ... است پس ... مجهول

بود و معلوم نشود و حد بچیزی باید کرد که معلوم بود نه مجهول و ... همچنین

حد چیزی که اصل چیزی باشد به ... آن چیز باشد چنانکه گویند آهن چه باشد ...

گویند آنکه شمشیر از وی کنند چنانکه خواجه حجة الحق ... گویند آفتاب کدام

ستاره است گویند آنکه بروز بر آید ... کرده آید و ... چه باشد

هیچ ... اند و ما آنچه یافتیم از کتب از جمع حد و از آنچه خواجه حجة آورده بود

دیگر حکیمان ... بیاوریم حد حد ... بود ... کند بر ... چیزی

دیگر امی چیزی را بسیار چیز بود که او را فصل ذاتی بود و او را خاصه باشد حد کننده
داند خوانند و رسم جنس او نسب بود و خاصه چیزی چنانکه اسب را فصل ذاتی
هست که بدین فصل او را تمیز کنند از دیگر حیوان و الا که شیهه زدن که در آن هیچ
حیوانی نیست و الا اگر گویند سگ از دیگر دد و او گشتن گوییم
گاو خرد اشتر و اشتر بجای وی است و همچنین بسیار چیز هست که او را رسم
شاید کرد و حد نشاید کرد و رسم از دو گونه بود اول را تام خوانند چنانکه
گویند حد گفتاری بود که چیز را بدو بشناسند بیکبار آورده از جنس اقرب و فصل
لازم او بود چنانکه گویند رسم گفتاری بود که چیز را بدو شناسند از روی
ذاتی صفت اسم باری تعالی واجب الوجود را حد نباشد از آنکه او را جنس نیست
و رسم باشد از آنکه او را فصل نیست و او را ترکیب نیست و هیچ چیز با وی
پیوند ندارد و اگر غایت بسی در رود آید او را بعضی وجودی گویند و او را صفات
که بسیار است و منحی نشود و شرح نکرده و این شرح تام آید حد عقل
است ... که بعضهای بسیار اول آنکه گویند زیرکیست و بدان تمیز کنند میان
کارهای نیک و بد و میان عقلا و نیک و بد و دیگر گویند که عقل مکتسب است
از تجربه آنکه مردم تجربه کنند و در آن حد این قسم باشد گویند عقل معنی است
که استنباط مقدمات کنند بدانچه خواهد که بدانند که از مصلحت خویش است
او را در طلب غرض خویش و حد گویند دیگر بار گویند عقل سببی است...

در مردم که از آن سخن گفتن و حرکت و سکون و اختیار کارها آید و این حد که
چنانکه در حد عقل معنی اسم صفت اما که از اجد کننده و گویند عقل تصورها و تصدیقها
که در نفس مردم حاصل شود و بنا بر آن سخن اول بوجهی دیگر گویند عقل دو قسمت نظری و عملی
اما عقل نظری را حد کنند و گویند قوتیست در نفس که حکم کلیات را دریابد
و ببرد و عقل عملی قوتی عملی باشد در نفس که انبعاث کند مشتاق اختیار کردن چیزی
که آن تصور آن کرده را از قوت بفعل آرد و دیگر را عقل حیوانی گویند و او را حد کنند و گویند
عقل هیولانی قوتی باشد نفس را که مستعد بود چیزها را اگر از ماده مجرد بود و دیگر را عقل بالفعل
خوانند و گویند عقل بالفعل کمال نفس است در آن تصور که خواهد آن چیز را اگر از تصور حاصل
کند و از قوت بفعل آید و آن دیگر عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و عقل مستفاد
قوتی باشد مجرد از ماده مادام که هیولانی حاصل کند چیزها نفس را و عقل کلی را عقل فعال گویند
و او را بدو وجه حد کنند و گویند فعال جوهری بود که صورت همه چیزها در وی بود
و ذات او یک چیز بود مجرد از ماده و تمام و علت همه موجودات بود بوجه دوم گویند عقل فعال
جوهری باشد کلی که عقل هیولانی را از قوت بفعل آید با کثرت جامعه حد نفس نفس اسمی است
مشترک که مردم و حیوان و نبات در آن شریک باشند و بعضی دیگر انسان شریک کنند ملائکه شریک کنند
در آن تا اول یا حد آن بود که اما اول یا حد آن بود که گویند نفس کمال جسمی طبیعیست که در آن
جسم خداوند حیات بقوت و بنیه بود و گویند نفس جوهریست مجرد از جسم و آن کمال جسم
جنبنده است از راه نفسانی باختیار که مال جمیع با فعل با قوت و عقل گویند و نفس کل

و نفس کویند و اما عقل و نفس کل کویند آنست که ورای محیط است و عقل کلی و نفس کلی آنست
که مدبر اشخاص اند یعنی انسانند یعنی عقل افلاطون و نفس سقراط و همچنین زید و عمرو
کر نباید گفت که عقل زید و عمرو کلی باشند و نفس سقراط و افلاطون کلی پس این نفس و
عقل را کلی کویند یعنی عقل و نفس جمله فرا کیرد که کرده اند حد صورت صورت را بر چه
کنند کویند صورت کهاری باشد چیزها را بسیار و در جواب او و آن نوع بود
یعنی صورت نوع نوع وجه دوم کویند صورت چیزی بچیزی دکر [illegible] چون
عرضی [illegible] چون علم بنفس و عقل و نفسیات [illegible] سیوم صورت جوهری
بسیط که جمله اجسام بوی قائم باشند اگر چه بسیار کونه حد صورت کنند جمله زیر
این سه اند حد هیولی هیولی جوهری بود بسیط که وجود او بفعل بود و در قبول صورت
[illegible] که هیولی را کفته اند تحت این حد اند حد موضوع موضوع چیزی باشد
اول چیزی دوم را اکر معنی صورت آن چیز را تقدیم دارد چون هیولی که تقدیم
دارد بر جسم حد ماده ماده نامی باشد جمله هیولی را چون جسم چون هیولای اول
و هیولای دوم و هیولای سیوم چون عناصر و هیولای چهارم اول چون جوهر مستقل
که جسم مطلق از وی آید و هیولای دوم چون افلاک و هیولای سیوم چون عناصر
و هیولای چهارم چون زمین و هر چه بر زمین است از حیوان و نبات [illegible] جمله از
حد عنصر عنصر نامیست مشترک چیزها را چون نفس هیولی و هیولی جسم را و عناصر
اجناس [illegible] را و [illegible] که کویند عنصر ماده باشد که کون چیزی از وی باشد

حد نفس جسم اول شمرده جسمها که اول شد و نهایت کمال جسمها باشد حد ارکان
جسمی باشد بسیط و ذاتی عالم بود چون افلاک و عناصر حد طبیعت طبیعت مبدأ
اول حرکات است از جهت حرکت و سکون که در ذات او باشد و نبات عالم
سفلی است حد جسم جسم جوهری است مرکب که طول و عرض و عمق دارد
خواه عالم [illegible] و نظام [illegible] خواه عالم سفلی را حد جوهر جوهر [illegible] بود
که او را [illegible] صفت باشد اول آنکه بخود قائم است دوم آنکه [illegible]
[illegible] سیوم آنکه او در [illegible] موضعی باشد و چهارم
آنکه او را هیچ ضدی نباشد از جواهر پنجم آنکه زیادت و نقصان نپذیرد ششم
آنکه کلی باشد [illegible] چیزهای ضد [illegible] هر چه [illegible] این شش صفت باشد جوهر بود
و با خلاف صورت [illegible] حد عرض چیزی بود که بخویشتن قائم [illegible] بود
و او را [illegible] حاجت [illegible] و محمول بود در جوهر حد ملک ملک جوهری بود
بسیط که او حیات و نطق دارد و عقلی بود و [illegible] و واسطه بود میان [illegible]
الوجود و اجسام ارضی و اما بعضی از آن عقل باشد و بعضی نفس باشد و بعضی
حیوانی حد فلک فلک جوهری بود بسیط کروی و بطبع حرکت کند و حرکت
کروی کرد یک نقطه حد کواکب جسمی بود که ذات طبیعی او [illegible] فلک باشد
و قابل کون و فساد نبود و نورانی بود و حرکت وی کروی بود حد آفتاب
کوکبی بود بزرگتر از همه کوکبها و جای او [illegible] و جای طبیعی او در فلک چهارم است

حد قمر قمر کوکبی باشد که جای طبیعی او نخستین فلکی بود و نور از آفتاب پذیرد
و نور ذاتی او سیاه بود حد جن جن حیوانی بود هوائی شفاف ناطق [illegible]
او آن بود که شکل مختلف دارد و بود وقتی و از معنی نام مردی است و شاید که هم رسم [illegible]
و هم معنی نام باشد حد آتش آتش جرمی بود بسیط که معنی او گرمی و خشکی و حرکت و نور
ذاتی او بود و حرکت او از میانه بود و جای او زیر گردی ماه بود حد هوا هوا جسم
بسیط است و طبع خاص او گرم و تر است و شفاف و لطیف است و متحرک
و جای او تحت کره آتش است حد آب جرمی بسیط است و طبع خاص او
سردی و تری بود و شفاف و متحرک و اگر ساکن بود از منع مانعی بود حد زمین
زمین جسمی بسیط است سرد و خشک و در طبع متحرک به مرکز خویش حد حرکت
کمال اول است از آنچه در قوت تا بالفعل آید و حرکت [illegible] آن حرکت ایشان است
و هر چه در میان [illegible] جسمی و معنوی حد عالم عالم جمله موجودات
جز از ذات واجب الوجود که گویند طبیعت و عالم نفس و عالم عقل حد [illegible]
و هر معنی معقول بود که او را [illegible] گذشته [illegible] حد زمان زمان
مقدار حرکت باشد از فلک آنچه گذشت و آن نیامده و به تازی [illegible] آن خوانند
و به پارسی اکنون گویند حد اکنون اکنون کناره باشد [illegible] هم از زمان گذشته
و آینده حد نهایت نهایت معنی باشد یا معقول یا محسوس که ماورای آن چیزی
نباشد حد نقطه نقطه ذاتی بود که قسمت نپذیرد و نهایت خطی باشد حد خط

خط مقداری بود کشیده که از جهت پهنا قسمت نپذیرد و نهایت سطح باشد و شاید که
از درازا قسمت پذیرد حد سطح سطح طولی و عرضی باشد که شاید که دو قسمت پذیرد
آنچه که از آن تا بر گویند و نهایت جسم باشد حد مکان مکان باطن جسمی بود یا جرمی بود
که جرمی گرد جسمی درآمده باشد و شاید که یک جسم را و یک جرم را در دو حیز
مکان باشد چون آب که سطحی از مکان او در بیش باشد و سطحی هوا باشد حد سکون
خالی باشد بود از حرکت و این معنی است حد سبکی سبکی بر بدین ساختن بود
بر زمان اندک و [illegible] ازان باشد که گویند زودی اما آنکه سبکی [illegible] معنی باشد که
اگر ضد ثقیل باشد [illegible] گران [illegible] آن باشد که گویند زودی
[illegible] باشد زمان اندک حد دیری دیری بطی پارسی [illegible]
[illegible] مسافت اندک بر زمانی دراز ببرد حد حرارت حرارت
چگونگی باشد در جسمی یا در جسمی که جمع کند میان [illegible] باشد [illegible]
[illegible] کند و مستحیل کند حد برودت برودت چگونگی باشد
در جسمی یا در جرمی که جمع کند میان جنس و نا جنس حد رطوبت رطوبت چگونگی
یا در جسمی یا در جرمی که قوت [illegible] باشد و از وی صورتها آید و از
قوت [illegible] باشد شکلها آید [illegible] و مستحیل شود حد یبوست یبوست چگونگی
در جسمی که مرکب [illegible] جمع شده باشد و باشد که این هر چهار را اسم گویند
و گاه باشد که معنی اسم خوانند حد علت علت ذاتی باشد که وجود ذات چیزی

دیگر او را بود باشد و این چیز اول را او جود و سبب از دوم بود و این وجود بفعل باشد
نه بقوت حد معلول معلول آن باشد که وجود او از وجود غیری باشد و سبب
همچنین و این وجود بفعل باشد نه بقوت حد ابداع ابداع نامی است که
دو چیز از دو هم نتوانند کرد یکی پیدا آوردن چیزی باشد نه از چیزی نه بواسطه چون
علتها و عملها و چون عقل که از ناپدید آید و دوم چیزی بود که بسبب چیزی دیگر
باشد یعنی که چیزی از سببی یا واسطه چون از سبب پیدا شد این چیز نا شده و چون
کردن یخ از آب که اگر آب نا شده یخ نگردد حد احداث احداث
از نو پدید کردن بود و حد آخر این بود که گویند که احداث پدید کردن چیزی بود از آنکه
نبوده باشد و از زمانی خوانند یعنی در زمانی پدید آمده باشد و نوعی دیگر بود
و از بهر زمانی خوانند چنانکه گویند و احداث وجود نابوده باشد از عقل که در آن
بقوت بوده باشد پس بفعل آید و این را زمانی نشاید خواندن حد قدیم
قدیم دو گونه باشد یکی بقیاس دیگر مطلق قدیم بقیاس چیزی باشد که زمان
او بیشتر از زمانی دیگر بوده باشد اما قدیم مطلق هر دو جمله [illegible] یکی قدیم بحسب زمان
و دوم قدیم بحسب ذات انچه قدیم بحسب زمان چیزی بود که وجود او در
یافته شود نامتناهی چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن معنی بود که وجود او را
ابتدا نبود و آن واجب الوجود است حد جنس گفتاری بود بر چیزهای بسیار که نوعها
مختلف باشد از جواب ما هو حد نوع نوع گفتاری بود بر چیزهای بسیار که با کلی متفق

از جواب ما هو حد فصل گفتاری باشد بر چیزها که بنوع مختلف شوند از طریق
ای شیء حد خاصه خاصه محمولی باشد بر چیزهای بسیار که بشخص مختلف باشند
و بصورت متفق باشند حد کم کم صفتی باشد [illegible] چیزها را که بمقدار
و عدد باشند حد کیف کیف صفتی باشد [illegible]
چیز و عرض عام باشد چون سپیدی [illegible] آب را
حد فعل فعل تاثیری در موضوع باشد از حرکتی که از نفس حرکت کننده آید
حد روح روح جسمی لطیف بخاری که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت
خویش بدنی [illegible] حد شهوت شهوت انگیزشی بود که در بدن
[illegible] آید بطلب شهوت و این حیوانی بود حد عشق عشق [illegible]
[illegible] الا [illegible] بر خلاف [illegible]
ارسطوس حکیم عبارتی بگوید و آن [illegible] چنانکه بگوید مثلا
[illegible] بواسطه [illegible] حد حس حس
قوتی باشد [illegible] محسوسات [illegible] حواس آلت [illegible]
حد تخیل استادن صورت محسوسات بعد از نفس بعد از آنکه صورت جدا
شده باشد و این در [illegible] حد فکرت تفحص کردن باشد و باز
جستن راهی که بدان راه بمعرفت چیزی رسند این بیان انواع بود حد ذکر
نگاه داشتن چیزی که گذشته بود [illegible] اگر او را باز خواهد تیز حاضر باشد

حد خُلق حالی بود نفس را که مردم را بدان خواند که فروتنی کند بی اختیار زیرک
سن این حوم تعلق دارد حد غضب غضب جوشش خون دل است در وقت
انتقام کشیدن حد کون کون پیدا آمدن چیزی بود از قوت بفعل
حد فساد فساد بیرون شدن چیزی باشد یا از قوت کون چیزی دیگر را
ازان پس نیز حد علم علم صورت معلوم بود در نفس عالم بسبب صور چیزها
کلی حد معرفت معرفت استادن نفس بود بر چیزها چنانکه هست بحقیقه حد قیاس
قیاس سخنی باشد مجموع از سه حد دو مقدم چون پذیرفته آید سخنی دیگر ازان
لازم آید حد برهان قیاسی بود یقینی که فایده دهد شناختن هستی چیزی را
حد تصور تصور حاصل شدن صورت معقولات بود در نفس حد ظن
کشیدن دو رای باشد نفس مردم را بی آنکه حقیقه آن داند که بر کدام
اعتقاد است حد وهم وهم متعلق ظن بود الا آنکه وهم بسیار چیزها
بدست آورد ولیکن بزبان باشد حد ذهن ذهن نیکویی تمیز باشد
میان چیزها حد شک روا کردن یقین باشد بدانکه این سخن نقیض است
باشد ابونصر فارابی گوید شک استادن نفس باشد میان دو چیز که متضاد
باشد میان حق و باطل حد باطل باطل رای بود بر خلاف آنچه پسندیده عقل بود
حد خیر خیر رای بود که پسندیده عقل باشد حد شر شر رای بود که
عقل از وی بر حذر باشد و حد خوف خوف باز پس شدن دل باشد بجانب زشت

از

از بهر ضرری که بوی خواهد رسید حد رجا رجا شوق باشد بچیزی که دران نفعی خواهد بود
حد ارادت ارادت شوق نفس طبع باشد بچیزی که در خور دوستی باشد
حد عزم عزم استادن رای باشد حد قصد قصد عزم کردن بچیزی که طلب
نفس او بود حد اختیار اختیار آرزوی نفس طبع بود بدانچه بهتر باشد حد حیرت
حیرت درماندن کردن نفس بود در چیزها که عقل از ان نپسندد حد عجب عجب هستی بود
نفس که مردم را نپسندد بی آنکه مستحق باشد بانگیز ازان باشد حد تمام
تمام چیزی بود که چیزی مردم را تمامی ازان حاصل شود بچیزی دیگر حاجتمند نبود
حد حب حب میل نفس مردم باشد بچیزها تا با آن یکی شود حد [illegible] [illegible]
نفس را نیکو شدن که بناید از درستی پدید آید حد [illegible] [illegible]
که اول آن از آخر شناسد و ظاهر ازان باطن باز داند و اندکی ازان بسیار فایده
باز دهد و دقیق و رازی ازان بکار رها بد حد گریه گریه بخاری بود که در دل
پدید آید از نمی و رطوبات چون رانده شود ازان بخاری در دماغ پدید
آید و ازان قطره بارد چون باران حد زیرکی زیرکی در یافتن عقل باشد
چیزها را زودتر حد دها دها زیرکی بود بسبب چیزها او آن همچون
زیرکی باشد حد شوخی شوخی ستیزه بردن نفس بر چیزی ناپسندیده
حد لجاج لجاج ستیهیدن نفس باشد در چیزی که عقل او ازان باز دارد
حد حرص حرص رغبت نفس بود بر چیزی که بدان آرزو دارد

حد سیاست سیاست تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جماعتی حد جود جود
بداون بیشتر و بهتر چیزی بود بی آنکه طلب مکافات کند حد قوت قوت
استوار کردن فعل باشد از فاعل حد قدرت قدرت تمامی ظاهر کردن فعل
باشد حد محال محال رای بود در میان دو چیز نامناسب باطل حد تمیز
جدا کردن باشد جرم میان چیزها در مشترک حد حرام حرام قرار بود
بر چیزی که بدو بدگمان باشد حد حقد خشمی که زایل نشود چون حقد
سگ و کین مار و مردم حد سعادت سعادت یافتن مراد نفس باشد
از آنچه طلب او میکند

خلاصه رساله در مذاهب مختلفه از قسم چهارم و آن بر ده فصلست

بسم الله الرحمن الرحیم اکنون بدانکه آنجا
ده رساله بیاوردیم است در مذاهب مختلفه همین در اعتقادات و ادیان
و غیرت نها و مردم با یکدیگر و یاری کردن درین ساطعا الاصیل و تعصب
و خلاف نمودن پس صواب چنان دیدیم که یک رساله بیاوردیم بده فصل
و در هر فصلی آنچه تعلق بفصلهای این ده رساله دارد بیاوردیم بده فصل
از اعتقادات و نها و طریقت حکما و آنچه ایشان از اول عمر خویش تا آخر
بدان مشغول باشند و آنچه ما درین رساله بیاوردیم جمله بی زیادت و هر چه
درین کتاب بعد برزنی اعتقاد اهل حکمت بیاوردیم چون چیزی که کمانی
دیگر میل داشت البته بدان التفات نکردیم و الا بر زمان بیاوردیم که تعقید

مطلب

لهانه

بسیار است

۱

حقیقت می باید **فصل اول** بدانکه ما پیش ازین در رسالهای بسیاری از اعتقاد حکما
باز گفته ایم و لیکن نه بر نظم است درینجا بطریق مجمل باز گوییم اعتقاد و طریقی
باشد که مردم با آن باز باشند و بدان راه جویند بمعاد و خویش و حقیقت
اجتماعی را ملت اعتقادات و مذهب و کیش و شریعت همین باشد الا آنکه
شریعت نها و نبی و رسل و نبی بدین شریعت همین خواهد که ما یاد کردیم
و ابتدای این اعتقاد نظر صحیح باشد در نهاد جهان و آنچه از آن است چنانکه
دانه و ونها باشد از مرکز که حاصل ما مرکز خاک و این نظر باید کرد الا
بدانکه مردم هر اعتقاد که دارند از خویش بیرون نهند و از جمله رایها مجرد
شوند و اگر علم طب دانند خود شک والا طبیبی معتمد را بدست آرند و خویشتن
را بدو عرض کنند تا از جمله اعضای رئیسه و غیر رئیسه تصرف کنند و بنگرد
تا کدام خلط غالبست از اخلاط چهارگانه خصوصا سودا و خون سوخته
و آنچه فضلا و اطبا از آن مالیخولیا خوانند تا باعتدال آن علت و غلبان خلط
عبادت آن طبیب حاذق زایل شود و یکبار از خلق روی برگرداند و بعبادت
یکماه یا کمتر مراعات تن مشغول شود و چنان سازد که او را هیچ گونه میل
شهوت و غضب نباشد و از اندرون خویشتن با خلق صلح کند و همه
اعتقاد و شریعتی و حکمتی از خویشتن بیرون نهد پس چون بر این صفت شده باشد
آنکه نظر صحیح بود و اگر خواهد حقیقتی شنید حقیقت بر روی نماید و نظر دالا

بدین طریق بنا باید کرد و این یک طریقت که از او دم زدیم پس اگر جایگه دارد
و در کار استاد برا باید بدان صفت که ما یاد کنیم و بدین استاد بوند
و از وی طریق مبدأ و معاد خویش باز دانند اما صفت استاد تمام آن بود که
مردی با دین نیکو خلق و صورت مستوفی ضبع عالم بجمله علوم و آنچه بتربیت تعلق دارد
و آنچه بحکمت تعلق دارد و مردی باشد که از آزار و خصومت خلق بگوید و شنود با
و اگر کسی با وی بدی کند بجای آن بدی نیکوئی کند تا مکافات بدی بکند
و سبل مجمع و بنا مدانند و از شهوات که از جهت خویشتن را دارند توبت بیا
گرفتار نکند و از خلق هذا السبب علوم و دانش ایچ قبول نکند و اگر با جار باشد
بقدر هذا الطلب کنند و چون چنین مردی باشد شاید که کامل او را بینا اصلاح
و بنا ستخی علمی بیاموزد و بازدارد و چون این خصلتها بیک شخص بیدی او را
استاد گیرد پس اگر مردی بیافت ثقه باشد و چنین استاد بدست آورد
آن کمال نیک بختی باشد پس اگر بیافت ثقه باشد و چنین استادی بدست آورد
بجواد اعتماد کند چه چنین استاد بیافت اصلاح نمی کنند پس اگر نیابد البته
بیافت قبلاج حالی شد انا که هر خلط که بود غالب بعد اعتقاد و از آن موجود
و ان مقدار بیافت که ما گفتیم سخت مختصر است و الا بجز تو از عادت که بوان
چگونه علوم بدست آورده اند و گفته بیافت ایشان آن بوده است که طعام
بتدریج از خویشتن باز گرفته اند و هر روز درمی کم کرده اند از غذای اصلی آنچه ما

باز آمده است آنگاه مدت یکماه بدان سی درم باز گذاشته اند و از سی درم
هر روز یکدرم کم کرده اند تا بده درم باز آورده اند و آن غذای ایشان شده
بوده باید و غنی و دایم خوش شنیده پس چهل روز قناعت کرده بر آن قدر ده
درم و در این چهل روز هر علم که خواسته اند استنباط کرده اند چون آن پس
و حساب و موسیقی و طلسمات و خواص جواهر و علوم دیگر که عالمیان چنین اند
که استنباط ایشانست و این ریاضت که ما یاد کردیم در جنب این ریاضت
هیچ نیست پس بر این جمله نظر صحیح باشد و الا بر خلاف این بود از خلل
خالی و چون نظر خواهد کرد نخست نظر در آلت منطقی کند و بعد از آلت منطقی
نظر در حساب و هندسه و علم هیات و نهاد عالم علوی و سفلی بدست آورد پس
در حقیقت واقف شدن و بعد از آن در علوم حکم شروع کردن و از علت
چیزی پرسیدن شنیدن و انتهای مبدأ و معاد باز جستن و در نتیجه اسعاد و نظر
کردن تا حقیقت بر وی پیدا شود و حکمای الهی همان خبر اعتقاد کرده اند البته
بسبب نجات مردم باشند پس گو سهم بدانند که نظر در خویشتن باشد و خرا
خویشتن باشد و مردم چون نظر در خویشتن کند نمی پسندد و جانی
بوی پیوسته و دلیلها بسیار گفتیم که تن از عالم خاکست و جان از عالم
ارواح و تن سیاه اند که بوده و همچنین جان اگر انصاف دهیم بود پس
بوده است از آنکه پیش از تن بوده امروز چون خویشتن را بشناخت است

که پیش ازین کجا بوده است و چگونه بوده است پس چون بچندین دلیلها که از
خویشتن می‌دانست اثبات کرده شد که او خویشتن را نمی‌تواند یافت الا آنکه وجود تن با جان
با یکدیگر بوده است و گفتیم که انسان عالم صغیر است و عالم انسان کبیر و چون
وجود عالم وجود او باشد پس هر دو محدث باشند و هیچ محدثی بی محدث نبود
و محدث عالم صانع عالم باشد و هر که گوید که عالم صانع است پس مصنوع کی
بود و اگر گوید مصنوع است صانع باید از آنکه صنع بی صانع هرگز نبود چنانکه کتابت
بی کاتب هرگز نبود و هر که گوید عالمی بدین بزرگی با چندین بدایع و عجایب
بی صانع باشد لازم شود که گوید کتابتی بی عبارت و علم بی کاتب باشد
و این محال محض است و از نتیجه آنکه چنانکه پیش ازین در رسایل گفتیم که
هیچ چیز نبود در واجب الوجود بود و واجب الوجود نه بچیزی دیگر و چیزهای
دیگر که هستند جمله بخویشتن از زوال مرکب ممکن الوجودند الا آنکه واجب الوجود
بوده است و علت واجب خود نبوده است از آنکه نشاید گفت که یکی از دو آمده
یا یکی دیگر بیشتر از یکی بوده است از آنکه همه عددها از یکی آمده‌اند و یکی حقیقی یکی بود
و بر همه سابق است و هیچ چیز بر یک سابق نیست پس بدین دلیل بدانند که همه
موجودات جز از واجب الوجود نبود پس بود واجب الوجود و همه بعد است
وعلت واجب خود نبوده است از آنکه نشاید گفت که یکی از دو آمده یا یکی دیگر
پیش از یکی بوده است از آنکه همه عددها از یکی آمده‌اند و یکی حقیقی یک بود

و بر همه سابق است و هیچ چیز بر یک سابق نیست پس بدین دلیل بدانند که همه موجودات
جز از واجب الوجود نبود پس بود واجب الوجود حقیقة بعد است بی اول و چون
گفتیم که عدد را نهایت نیست و همه از یکی آمد پس یکی را آخر نباشد و همچنین
همه موجودات از واجب الوجود است پس موجودات را نهایت نباشد و واجب
الوجود را نهایت نباشد و واجب الوجود را آخر نباشد و چنانکه هیچ موجودی نیست
در واجب الوجود هیچ پیوسته نیست و چنانکه یکی حافظ همه اعداد است
واجب الوجود حافظ همه موجودات است بعد اگر مسئله مشکل شود از این مقدمها
که ما یاد کردیم استنباط شاید کرد اما اختلاف مذهب حکما بدانند که اختلاف
ایشان بسیار است و اگر در فروع اختلافی کنند آن نه اختلافی بود که
شنیعی آید نزدیک ایشان اصول شناخت واجب الوجود است و در فروع
نهاد عالم اما افلاطون در شناخت واجب الوجود توحید ما گفته است
که هنوز نزد اهل دانش بکر است و از علوم که تعلق با صول و فروع دارد
چنانکه گوید عالم نبود پس بود و لیکن ابتدا او معلوم نیست و همچنین انتها
چنانکه گوید فنا بخواهد شد روزی شود زمان قیاس و برهان نگوید همچنانکه
در واجب الوجود لازم نیست که چیزی کند از سبب آنکه محتاج نیست
و آنچه کند از رحمت کند و از وجود محض باشد اما آنکه او در فعل لازم نبود
از ذات که لازم شدن فعل از سه وجه باشد یکی آنکه طبیع کند چنانکه آتش

آتش را و حرکت هوا را و تری آب را و شاید که فعل واجب الوجود از این گونه بود
و ما نحو متفق ایم که افلاک هر فعلی که میکنند بضاجت میکنند نه بطبع پس چگونه
روا باشد درست که واجب الوجود را که فعل از این گونه بود و وجه دوم آنکه اگر
کسی دیگر او را الزام کند و بقهر بفرماید چون خداوند بنده را و پادشاه رعیت را
و مدبر فرزند را و استاد شاگرد را و واجب الوجود علت همه موجودات است
و هیچ شیء مدبر دیگر او را الزام کند بفعلی وجه سوم آنکه محتاج باشد بدان
فعل و این را وجه بسیار است از آنکه احتیاج یا از فایده گرفتن باشد
چون احتیاج شاگرد باستاد و یا از بهر مؤنت باشد چون مزدور و بسیار
وجه دیگر است و بعکس چون احتیاج گفتیم که دانسته آمد که واجب الوجود را
احتیاج بکس نیست و فعل او از روی احتیاج نتواند بودن و اگر چه بسیار
وجه دیگر بیارند جمله زیر این هر سه بود و فعل واجب الوجود جود بود و جود
بدل کردن و اسباب فرح و شادمانی طبع که چون با کسی جود کند طمع ندارد
به بدل و مکافات فرح بطبع آنکس پدید آید پس دوام فرح میشند
الطبع هم مکافات یافته باشد و این در حق واجب الوجود هیچ نشاید گفت
و باطل شد پس جود او رحمت مطلق باشد و حکما از اجود محض گویند پس
بدین قیاس درست شد که فعل واجب الوجود بطبع و مکافات و اضطرار
و الزام نباشد پس رحمت باشد و از قیاسی شرط مفصل است و پس گوییم

شد و عالم از دو چیز بیرون نباشد یا واجب الوجود باشد معا معا و یا واجب الوجود
باشد و عالم بعد از زمان معلوم آن فعل کند و پدید آرد و اگر گوییم بعد از زمانی
پدید آمد اینچنین فعل بارادت باشد و ارادت محال بود که در کسی پدید آید
بعد از آنکه نبوده بود و اینچنین حال بر واجب الوجود لایق نباشد و بیان این
در اعتقاد حکما باز گوییم

فصل دوم

حد اعتقاد و یاد کردیم اما تعریف رسم
وی آنست که مردم طریقی بدست آورند که معاش بنا و آخرت بدان آراسته
دارند و در شریعت پیغمبران و طریقت حکما بران روند و آن فعل کنند
که دنیا و آخرت زیان ندارد اما بیان اعتقاد حکما بدانکه جمله اهل حکمت
متفق اند که عالم نو و پس بوده است و او را صانعیست قادر حکیم عالم
قادر جسم نیست و جوهر نیست و عرض نیست و نخست فعلی که از وی در وجود آمد
بر سبیل رحمت بود و در علم او چنان بود که این جوهر پدید کند و علت
عقل جواد بعد از چیز دیگر و فعل اول باری همان بود و دیگر چیز ها فعل
وی اند و نفس فعل عقل بود و هیولی فعل نفس بود و آسمانها و کواکب فعل
نفس و هیولی است و در نفس آن سه رو که صورتها در نفس باشد
و کواکب و افلاک زنده اند و حرکت بارادت کنند و عناصر از حرکت فلک
و زمین و آب و هوا و آتش از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
پدید آمد و برودت و رطوبت از سکون پدید آمد و حیوان و نبات

و عناصر از قوت افلاک پدید آمده و آنچه در آسمان رود و فعلی باشد و آنچه در زمین
رود انفعالی و از مرکز خاک تا محیط فلک حامل جمله ممکن الوجود است و همانا
این جمله واجب الوجود است و نفس ناطقه از عالم علویست از نفس کلی آ
از اینجا آمده و بدانجا باز شود و از نیک بخت باشد باعتقاد ایشان و در حق
انبیا چنانست که پیغمبر ایشان را صاحب وجود است و سخن ایشان حق است
و بباید پذیرفت و بر هیچ پیغمبری انکار نکنند و کتابهای که پیغمبران آورده اند
جمله کتابهای الهی خدا دانند و گویند معرفت پیغمبری و بوجود است همچون
معرفت چنان باشد با بوال گوناگون و معرفت فیلسوفان و موجودات
چنان بود که معرفت کور پس بچیزی تا آن چیز را ندانند و چنانکه حکما تعالی
و برهان احتیاج دارند پیغمبر از احتیاج نباشد و هرچه در عالم سفلی بود
از خیر و شر پیغمبران صورت آن در عالم ملکوت می بینند چنانکه کسی
برای العین ببیند و نبوت ایشان بوحی باشد و آن یا بالهام ربانی بود
یا بخواب بود یا بآمدن رسول بود و چون عظیم دارد و ملک بصورت مردم برای
پدید شود و آنچه او را کار آید بیاموزاند و معراج ایشان بنفس باشد و هم بتن
و هیئت چون خواهد در معراج بود و هر که کتب ایشان زادت دارد و اهل حکمت
او را معطل خوانند و بد بخت هر دو جهان دانند اما صدیث کناه بزرگان
[illegible] تا همه کناهست و در عقیده حکما گناهی بدتر از ازار حق

ما اگر کسی در حق واجب الوجود بگوید و آزار بی خلق خدا کنند نزدیک ایشان آن
آزار بتر از کفر باشد نه از درجه و اگر چه مرد عالم باشد و بدرجه بزرگ باشد
از آزار خلق او را بدتر گناهی نیست همین است اعتقاد اهل حکمت و اگر با چیزی گفته
باشیم آنچ گفتیم تخریج باید کردن

فصل سیوم

اما بگوییم که علوم ریاضت
اندر آن چه باید که کتابها را در علم جمع کردن طرق تعمیات و اغلب همه آنست که در فصل
اول یاد کردیم از ریاضت روزه داشتن و کسی بود که آن تواند کردن با او را
و از آن معنی حاصل باید اما بگوییم ریاضتی مردم حکیم را با آنکس که طالب علمست
آنست که علم حساب نیکو داند اندیشه پس از همه چیزها و آن چهار جهت که بحث
آن تو جهات اول ضرب دوم قسمت سوم نسبت چهارم جذر و مکعبات
نیست که مرد حکیم نمیشد و ابتدا از علم حساب چیزی آموزاند و آن علمهای در همه
کو در هیچ حال از وی چاره نیست خاصه در علوم حکمی چون تمام علم حساب بداند
هیچ علمی در نتواند یافت و اگر در یابد انکه هندسه شروع در علم اقلیدس
کند از آنکه جهات بنا و عالم و افلاک بدان تعلق دارد و پس از مجسطی نگاه کند
تا هیئات در سته آید و از آن بعلم نجوم رود و علم ملکوت شناسد و بعد از آن
بعلم منطق رود نظر کند تا از کیفیت و حقیقت آن برسد و باید که منطق را
چنان ضبط کند که نقد همه تنها و بدیهیه بتوان نقد کردن با آنکه در خویشتن
اندیشه کند پس نظر در امور طبیعی کند و آنچه بوی تعلق [illegible] علل آن

وصورت او دیدو ترکیب آن و سبب علتها کردن چنانکه پیدا شود بداند و بعد از آن
نظر در امور کلی کند و از طریق محسوسات طلب کلیات کند پس برهان
نظر کند در جواهر مجرد و بسایل معقول راه صورت از یکدیگر جدا کند
تا ماده مجرد و هیولای اصل و نفس مجرد اصل اگر عقل است بشناسد
و از انجا معرفت واجب الوجود رسد تبارک و تعالی و بداند که طریق حکمات
که پیشتر سعی در علمی کنند که ایشان را در معاد بدان حاجت بود چنانکه
علم طب تا بتر او دیده و علم نجوم و خاصیت آن و در زمین آنچه در زمین است
از آنست که نفس را در معاد بکار آید بدان حاجت نیست و همچنین علم تعبیر
خواب لیکن شناخت این هر سه علم او سه روشنایی عظیم بود و شناخت
علم ملکوت و نزدیک اهل حکمت علمها بسیار است که بیشتر عامه خلق از محال
دانند از خوی عامه و از نابودنی آن علمها مانند علم سحر و رقیه و طلسمات و خاصیه
سخن دیو و پری در و جانبات و علم صنعه که عامه از کیمیا گویند و علم احکام
جزوی نجوم هم از نتیجه ها باشند که حکما دانند که بعضی از آن بیش عامه بگویند
و از جمله این علمها استخدام علوی و تکوین حیوانات که اگر دانند و اگر ندانند
در آن خلاف و شک باشند و این جمله علمهای پیغمبران بوده است و اگر کسی قدری
پیدا شود اندکی باشد پنهان والله اعلم والسلام

فصل چهارم

اما چگونگی ابنیاد کرامات و بزرگی ایشان بداند که حق تعالی از جود خویش و عنایت تام

جوهر بسیط را بیافرید نورانی عالم فعال و مردم او را بوقتی از وقتها عقل فعال
خوانند و بوقتی نفس گویند و بوقتی جوهر مفرد گویند و بوقتی طبیعت خوانند
و این عقل فعال گردد پس از وجود او این جوهر نفس آمد و از نفس هیولی
آمد و اسما ملکوت آمدند و عناصر و زمین و آنچه در دولت پدید آمد چنانکه
چنانکه چند جای گفتیم پس ابتدای حرکت که از آن طبیعت خواست از میان
نفس و هیولی آمد و حرارت از آن حرکت پدید آمد و از برودت رطوبت
پدید آمد و این هر چهار از کثافت یک فلک پدید آمد خاک که از ثقل
بود پدید آمد و آب گرد وی در آمد و هوا گرد آب در آمد و آتش گرد هوا
در آمد و از تاثیر هر چهار عنصر خاصیت فلکها در این زمین حیوان و نبات و معادن
پدید آمد و طبیعت که ابتدای حرکت بود تدبیر کردن گرفت و زمانهای بسیار
بگذشت و انسان بود ز فلک بکمال خویش و طبیعت و لطافت نفس
کل مزاجی پدید کرد بنهایت اعتدال و از آن مزاج انسان پدید آمد پس چون
مزاج او با عتدال بود نفس کل و عقل فعال در تدبیر کردن و نطق پدید
آمد و نسل تناسل پیوسته کرد و از ایشان خاص و عام پدید آمد و قبیلهها
بزرگ برخاستند تا بتر کواکب خاصیت تمایل که در قرانها و دورها
پدید شد طلب پادشاهی کردن و خلق را بخدای خواندن و شریعتها نهادن
پس بدانند که هر کسی بهمسری نشود الا که از خاندان بزرگ بود با پادشاهی

یا پیغمبر و پیغمبرزاده بوده باشند و مثل پنجه آن باشد که قران ها و ربود در شخصی برخیزد و ملک
گیرد و خلق را رعیت خویش کند و از مردم خراج ستاند و هرکه فرمان او نبرد
او را قهر کند و مجلس های وی بسته نباید پس این شخص صاحب قران خوانند
پس نسل این شخص پراکنده شود چنانکه درین دور ما او مرتبه فرزندان همه جا که جای
گروهند نسل پیوسته گشتند و هنوز فرزندان ایشان بزرگان پدید آیند ما رسیده و در قران
بعد و لیکن قران در سیر و در جهان اقتضا کند که وجود پیغمبری او و دوش بفقرهای حال از
سر نقرتی بر طالع قران باید و از سر قران اوریه پدید آید و آنکه جز انقضها دیگر که
برین طالع زاییده باشند چون او نباشند آن از کتب نجومی بیاید ادل که انکار و بحث
و اینجا یاد نشاید کردن پس از شرف و کرامت که این شخص را باشد عنایت واجب
الوجود بدو پیوسته شود خود در رسی دیگر او هفتم و نهم طالع و خداوند طالع
قوتی تمام دارند این شخص امین خدای و خلیفه حق تعالی شود و در زمین و قوه نفس وی
چنان شود که در چهار عنصر تصرف کند و ملک بصورت آدمی بر وی پدید آید و او
خداوند قران علی شود و نزدیک او بنا و سنت و شریعت پدید آید و باوی سخن
گوید و آن سخن خدای بود و خلق عالم در آن مسخر شوند و دین وی را بپذیرند و صاحب
دولت باشد و قوت و غایت فلک بر و ذات آن شود و تن او سلطان شاید
و نفس او سلطان نفسها و دولت او متمایز باشد بر حسب خداوند طالع و نهم سعادت
یابد و تا مدت آن دولت بر آمدن هرکه منه آن قمران باشد و یا ترک شریعت کند

زیان

زیان روزگار بروی باز گردد و درویش و حقیر و بدبخت شود و هیچ کاری ازو راست نشود
و تا زنده باشد درین عذاب بود چون بمیرد و نفس او مفارقت کند
کار او پر خطر باشد چنانکه در فصل های سیوم یاد کنیم پس اگر حکیم بود و اگر
فیلسوف بود چنین شخص را منقاد شود و طاعت او کند و ما را با بزرگی از
بزرگان مناظره بود در چگونگی معجز نبوی و تصدیق کردن آن از جهت عقلی

مطلب

سخن رفت که در جواب معجزهای نبوی این شخص جواب داد که دیوانگی ممکن
اگر درین حال ساحری شعبده پدید آید و خلق او را بپذیرند با معجز او باشد
بودن و جواب می دادن ما چون عاجزی منقاد وی شدن خاصه معجزی
صاحب قران و این سخت درویش اشارتیست عاقل را در هنا و بحث
و چگونگی آن نهایت برهان قاطع و لیکن سخن دراز شود و آن خود
هرجای است فصل چهارم با آنکه چون واجب الوجود ما عز و علا
چنین شخص را بنهایت خویش [illegible] از خلق و خلیفه زمین کرد و ضرورت
دعوت جان کند و خلق را بخدای خواند و بر آن دعوت و سنت
و شریعت نهد و چون ضد این شخص انچه آورده باشد از معجزات بخواند
بپذیرفتن و برو انکار کنند و گویند این شخص ساحرست و کاهنست
و دروغ زنست و اگر سخنی آورد گویند آن آورده است و نیز در میانه
ساحران باشند که چون انکار نبوت این شخص کنند بجو [illegible] مشغول شوند

از گونه چیزها آورده‌اند و گویند حجت که ما می‌گوییم نه آنکه نبی نیکو بیند و حکما را در جواب
ایشان چند سخن است روشن اول آنکه هر که پیغامبر از خاندان دونان
بوده است و دیگر آنکه دو تا از آن خود خاندان بوده است و دیگر آنکه پیغمبر از
رشته بی‌نسب نباشد و فعلهای که ناپسندیده خلق باشد چون دزدی و بازی
و خون ناحق ریختن و مخنثی و دروغ و زنی و فساد و سخن چینی و لواطه و هر چه بدین
مانند است پیغمبر هرگز بدین نیاید یا آنکه خواهد بود دین نکند بل در خاندان نبوت
هرگز از این جنس مردم نباشد و پیغمبر نیکو روی و نیکو قامت و خوش خلق
و کریم نسب و بزرگ منش باشد و هرگز پیغمبر جاهل و ظالم نبود و هر صفت نیکوی
که در مردم بود در پیغمبر بیش از آن باشد و پیغمبر طالب دنیا نباشد و بمال
کسان طمع نکند و بزرگی از بزرگان یونان در علامت پیغمبران میگوید که
اگر در روزگاری شخصی پدید آید که نسب او شریف بود و از فعلهای مذموم
که در خلق باشد دور بود و خصلتهای نیک آراسته باشد و رنج خویش از خلق
باز داشته باشد و رنج خلق از یکدیگر باز دارد و بردی و ثبات و نظر نیکو
و سخن نیکو ادا کند و دعوت پیغمبری کند و این شخص بدروغ منسوب نباشد
سن بالی معجزه نبوت او را بدانیم که آن الا پیغمبری نتواند بود و هر راهی که چنین
شخصی نماید راه خدا خواهد بود و هر که در سنت و شریعت او شک شود خون و مال
آنکس برو حلال شود و پس بدانند که طریق بخدا بدو چه باشد یا بموجب شریعت

یا بموجب حکمت اما موجب شریعت ظاهر است که بر هیچ خلق پوشیده نیست
اما موجب حکمت هم بر طبع شریعت است چنانکه حکیم بزرگ افلاطون در کتاب
نوامیس گفته است که حکمت حکیم در جنب شریعت چنانست که حکیم در جنب نبی
و حکیم در جنب نبی چنانست که کور در جنب بینا از آنکه بقیاس و حد بعضی از علوم
دریابد و پیغمبر ذات خویش را و نفس مجرد در ملکوت سیر کند و بداند که چه چیز
رنجه خواهد بود دین و اگر انصاف داده آید ما چون از روی دیگر شبهه نکند
دانسته آید که آنکس که بر زهر آلود بیان بدی سخن گوید با آنکس که زهر از کار
از بدر و غیر آن زهر داند چه شرف دارد و آنکس که بر پیش او سخن گوید پیغمبر بوده چه
و آنکس که زهر را دفع کند از زهر و غیر آن باز نداند حکیم است و این برهان سخت دقیق است
آنکس که اگر بپذیرد پس بداند که هر که چنین شخص آورد از طریق خدا بود و انکار بر آن
نکرده است و نه قبولی **فصل ششم** اما آنچه بدانند که خواهد بود و دو چیز است
اول آنکه تربیت انتهاء این طبقت چیزی بر سبیل رمز و چیزی بر سبیل اشارت
و اشارت هم رمز باشد و لیکن روشن‌تر بود و ما در رسالة الحکمة گفته‌ایم که در رنج
تن مروت در زمین است و مرگ تن راحت جان است همچنین گفته‌ایم که جای
هر جنس از جواهر و اجسام کجاست و جای تن خاک است و عذاب بیجای است که
پیغمبران در رنج بعبارت یاد کرده‌اند و اشارت‌ها در این فصول هم بر نسبت تن تمام بکمال
اما عذاب جان آن باشد که جان بخاک در ماند و در بند [illegible] دوام

مشتاق عالم کبری باشد و آتش شوق و حسرت در او میسوزاند و هر چند میخواست که خود را
نفس کار بکند و لیکن اگر این گوهر است تن بودی بسوختی یکبارگی و بازرستی
و اکنون که گوهر است هر روز هزار بار از حسرت آنکه چرا گناه کردم و چرا آن
نکردم میسوزد و در آتش حسرت تیز از آتش این جهان باشد و مثل این چنان بود
که دو شخص در یک خانه تاریک باشند و هر دو مایه تمام دارند و هر دو اتفاق کنند
که ما را در دنیا مایه نیک هست و خورش و پوشش تمام داریم الا آنکه ما را دو معشوقه
بایستی نیکو روی که ما را یکی [illegible] تا میان [illegible] خوش بودی و چنانکه نصیب
خورش و پوشش هست لذت جماع نیز بودی اکنون ما را بسبب عشق
و شهوت مشغولی باید کرد و از شهرت معشوقان [illegible] جوانان مردان بجایی که باشند
بجز مدین و هر یکی جداگانه بشهر خویش باز آمدن و همیشه بفراغ دل بعیش
مشغول بودن پس بر این اتفاق هر دو بشهر نیکوان باز شوند و از این هر دو
یک رفیق تماشای باغ باز شود به عادت مردم و در آن باغ چوبی بینند
از دو دان و دیوان و چوبی ببینند از چوگان و همچنین چوبی از بازو گردم
و سنگ گرگ و خرس که در یکدیگر افتاده باشند و هر یک طلب او خویش میکنند
و بعضی یکدیگر را میخورند و هر یکی را با بعضی میکنند پس این مرد برایشان [illegible] باشد
و سبب اگر ما [illegible] شهوت نکنند آنگاه به خویش بطمع ایشان میکنند [illegible]
[illegible] جوانان و ددان بسبب آنکه [illegible] در ایشان [illegible] میکنند

بر او چرا

بوی آموخته شوند و گرد وی میگردند و با وی بازی میکنند و آن مرد خویش را
بدان مشغول کند و این رفیق دیگر هر روز بجامه و بابار خویشتن کوه ای برود
گمان کرد این مایه بازی در خورد دیوان و ددان [illegible] ایشان ما تو بشهر
نباشید دادن معشوقه که شرط کرده بودیم باز مانیم و روز حسرت باید خوردن
و این مرد معذور میگوید که خاموش که این جانوران تو می بینی هر یک برای
کارهای عظیم خواهند کرد و من ایشان را بشهر برم جمله معشوقان من خواهند بود
پس این رفیق از وی ناامید شود و از بیم گمراهی و ضعیفی وی همراهی تواند کرد
در بود و معشوقه بدست آورد و بشهر خویش باز شود و آن رفیق دیگر را
آن ددان می باشند و آن ددان بزبان حال او را میگویند که ما هرگز از تو بر
نگردیم و با تو بشهر تو آییم و این حال می باشد تا از ما یاد او هیچ نماند پس آن ددان
و دیوان و ددان را گوید بیایید که مرا بشهر خویش باز باید شد شما با من جمله
جمله بازی بیایید تا در باغ چون [illegible] بیرون شود در باغ ببندند و باز گردند و او
تنها باشد ناچار بشهر خویش باز باید شد چون بشهر رود و آن رفیق را ببیند
با معشوقه صد هزار کار روا [illegible] هرچه او را می باید و هر ساعت از عجز و تشنگی
و گرسنگی و رنجوری و بی معشوقی گوید کاشکی من بودمی و بخت شدمی
به هیچ نامید نباشد و در آن حسرت ماند اکنون دو رفیق [illegible]
رفتار اهل عالم و شهر نیکوروان دنیا و معشوقه نیکو [illegible]

و حیوان غضب و شهوت و آز و حرص و حقد و کینه و بخل و جهل و کناه و مثال آن غفلت
و غرور در دنیا کور و در در پس آن [illegible] وقت مرگ اکنون بینند که این هر یکی زخمی است بدتر
از صد هزار آتش دوزخ و در ما بعد الموت انفعال سخت و دشمن است خاصه کسی
که در جای بوالفضول کند

فصل هفتم

اما سیاست بدن مدارا که کسی نشود
خلق را ابتغات این [illegible] که ما گفتیم رسید ن الا العمل نیک و عمل را بیت [illegible] فراغت
دل و سیاست تن در نتوانند بودن و تا دل فارغ نباشد نفس ناطقه بعلم و عمل مشغول
نتوانند بودن و مادام که دل بنقصان شهوت و غضب مشغول بود نفس ناطقه را علم
و عمل نگذارد و پس نخست تدبیر ریاضت تن باشد تا دل فارغ بوده نفس در کار باشد
مدارا که خلق عالم که انسان اند بر دو صنف بوند قومی اند که طبع ایشان قابل آن نشود
که از آخرت و ازی که باید هیچ چند انکه با وی گویند هیچگونه قبول نتوانند کردن
و این نه و وجه بعضی انکار بر آخرت و از [illegible] هیچگونه در مان نیست الا غنیمت [illegible]
و دیگر مشغول شدن شهوت و غضب و این ریاضت بر خیزد اگر مرد قابل بود و دوم
آنانند که دست از شهوت و غضب باز نداند و لیکن نفس ناطقه را در نگذارد پس [illegible]
که شهوت و غضب غالب بود چنانکه او را فرا علم و عمل فرو نگذارد لابد اگر ریاضت
و سیاست تن مشغول شود و از ناکسان باشد چون خواهد که ریاضت کند او را دو طریق است
یکی آنکه در فصل اول گفتیم در نقصان کردن طعام بتدریج و یکی منزوی شدن که
ضرورت [illegible] ریاضت کلی [illegible] علمی و طلب علم را در فصل سوم گفتیم که چون کنند

اما طلب عمل بدانکه چون علم حاصل شد آسان تر شود به دلیل سخن پیغمبر ما صلعم که فرمود
تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة و بسیار آیات و اخبار است در این معنی
و لیکن ما را معنی محتاج [illegible] صورت و در معنی آن است که چون حکیم ریاضت کرد
و سیاست تن از دور کردن غضب و شهوت کرد و علم ریاضی نزدیک باشد حضرت
ربانی رسید عبادت او فکرت باشد در جلال و عظمت واجب الوجود
و حکیم چون بدین جلال شد بحق نزدیکتر باشد که بعبادت و در این حال چون
طاعت و عبادت کردن از آنچه بها و [illegible] باشد تقصیری افتد در واجب
الوجود از وی داند که عصیان است و لیکن مشغولی بعلم باشد و علم فوق عبادت
خاصه که عالم عاشق باشد و آن کس که در چنین کس ستم کند نفرمودن طاعت
و عبادت چنان بود که معشوقی بی نیاز از خدمتها عاشقان که او را
عاشق بود و بجز وی هیچ معشوقه ندارد و شب و روز با ظاهر و باطن با معشوق باشد
پس معشوق او را فرماید که با این بی نیازی من کوشکی از بهر من بنا کن و سنگ
همه [illegible] از کوه بکن پس اگر چه عاشق منقاد باشد از تکلیف او معشوق
سخت گران باشد چون این مثال در معشوق جسمانی روا نباشد در حق
واجب الوجود چون روا بود و حکم این معنی آنکه مسلم بود که شب و روز در حضرت
واجب الوجود بود و هیچ عاشق و منع خود را مشغول [illegible] گرفته
و مدای او علم باشد و تا چه معقولات [illegible] آن [illegible] کرد

چنان غرق باشد که سنگ در آب پس اگر کسی غرق شدن در دریای شهوت و غضب
و ترک عبادت کند یا آنچه شریعت گفته باشد درست ندارد کافر مطلق باشد
و هیچ خیر در دو جهان نصیب ندارد و هر موی از وی هزار شیطان باشد
و بیش از اکثر پیغمبران مرسل را دیدیم که علم ایشان علوی بود و لیکن نه کسی
دیگر [illegible] چنانکه حکیم را بود و به دنیا رغبت نکردن و یکدم از واجب الوجود
غافل نبودن و یک لمحه از عبادت و ناموس [illegible] چنانکه عیسی و یحیی و موسی علیهم السلام
و اگر نادانی باشد که او [illegible] را ذکر کند گوید پیغمبران این تضییع از بهر خلق کردند
اگر کوری [illegible] بخت نباشد این عبرت از حکما گیرد که چنان حکیم که [illegible]
نفس از خدمت و عبادت واجب الوجود بر [illegible] دریغ نکردی چون بلیناس
حکیم و لقمان حکیم و حکیمان پیغمبر و مانند ایشان و نزدیک حکما درست که [illegible]
و لقمان و افلاطون چون از دنیا گرانی کرده طاعت واجب الوجود کرده
و هر که به دنیا و جمع کردن آن و شهوت و غضب مشغول باشد و طاعت واجب
الوجود ندارد و عبادت او نکند نه حکیم است کافر است و در بهشت جاودان
که سموات است هیچ نصیب ندارد و بواجب الوجود نرسد ابد الآبدین و در دوزخ
باشد و از یکی دیگر [illegible] علی الاطلاق در شریعت هر گناهی را
توبه هست [illegible] در دروغ و عصیان و آنچه [illegible] در گناه [illegible]
[illegible] چون در نفس ناطقه صورت بندد هرگز از وی جدا نشود
[illegible] نرسد فصل ششم

درین رساله که این فصل را بجای آن نهادیم حکایت روحانیات شیاطین و دیو و پری بکنیم
و ما آنچه لایق بود و برهان بر آن مطلق بیاوریم [illegible] که در شریعت و حکمت [illegible]
[illegible] ازین موضع خاص باشد و هر قومی و طایفه کوکبی تعلق دارد
و از آن کوکب شمرند و هرچه موجود شد بر آن خبر موجود که خاص آن کوکب باشد
اول هر کوکبی که در فلک خیال [illegible] بود و بر موجب طبع آن کوکب [illegible]
[illegible] جدا شوند در عالم سیاره [illegible] در رساله که در پیش گفتیم [illegible]
[illegible] چه باشند و از کدام کوکب [illegible] کدام کوکب [illegible]
اول گوییم روحانیات [illegible] باشند روحانیات شیاطین [illegible]
که شاید که هر روحی که در ذات خود طبع مریخ باشد در زمین تصرف کنند [illegible]
خوانند و شاید که هر روحی که اندر زهره و مشتری در زمین آیند تصرف کنند [illegible]
گویند [illegible] خوانند [illegible] شیطان خوانند چنانکه
ارواح مریخ [illegible] ایشان شاید که شیطان خوانند و شاید که ملک خوانند
از آن هر یکی از ایشان فعل شیاطین و فعل ملک جدا جدا [illegible]
و مثال این چنان بود که جبرئیل که او ملک بزرگ و نزدیک [illegible] علی [illegible]
از مریخ [illegible] آن وحی از آسمان [illegible]
[illegible] صاعقه و طوفان [illegible]
پیغمبر که [illegible] این فعل [illegible] باشد او را جبرئیل خوانند [illegible]

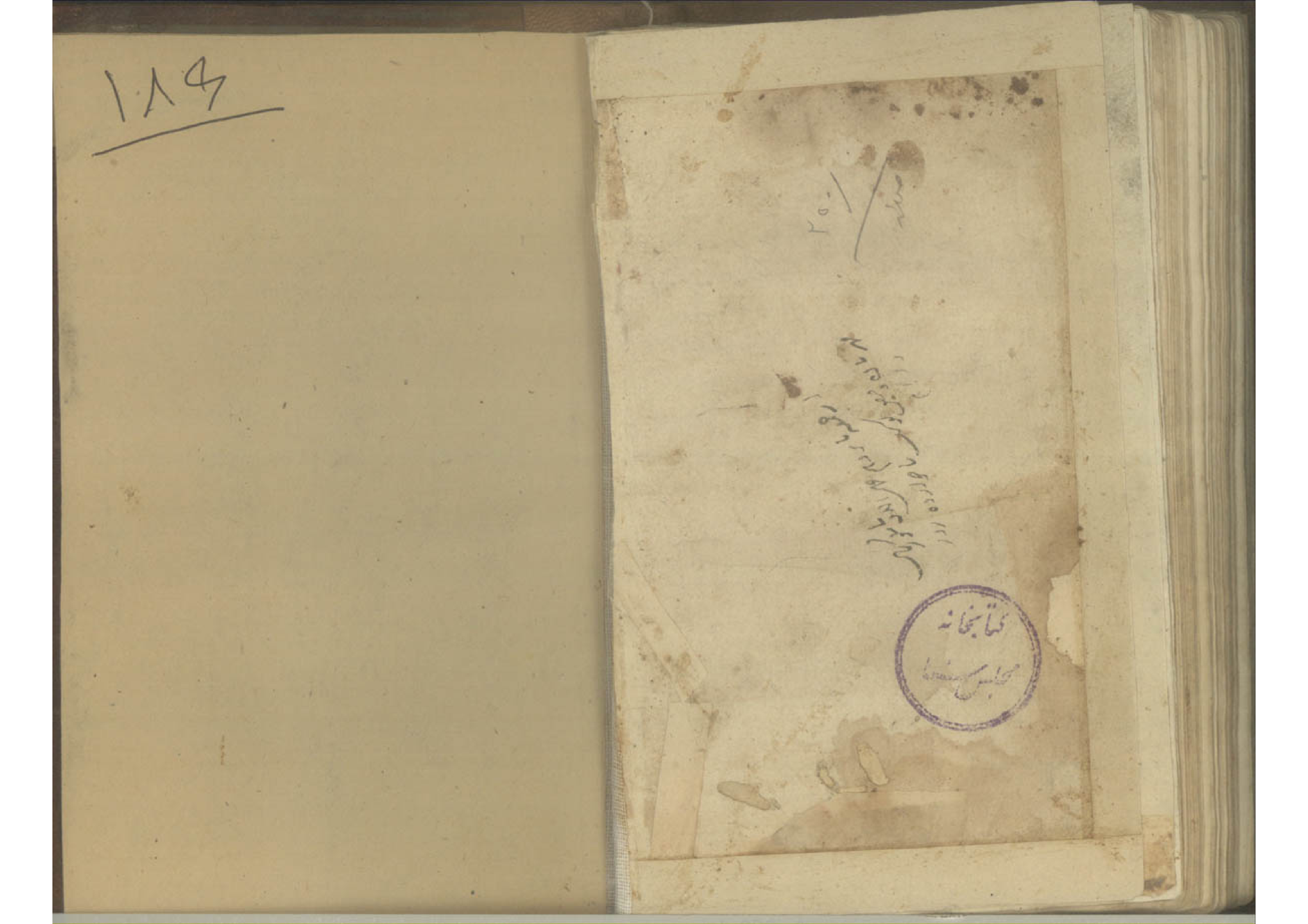
زیر و بالا کرد و لیکن آن قوم شهرستان و آنچه بر حقه ایشان باشند از دیو خوانند
و شیطان خوانند و این بسبب فعل بکردد و گاه گاه بود که روحی از روحها
شری سکه آورده و آن بر موجب مذکور باشد و یا بر موجب خاص غیری
و ما مثالی یاد آوریم که همه را بیش شود و در سخن دراز نگردد و آن کواکب دیگر
بران قیاس کنند بدانند که آفتاب کوکبی است بزرگ و حد او صد و شصت و اند
درمی از زمین است و او جان محض است و همه روحست و او را عالمی باشند
چنانکه هم جنس خود ایشان بدانند الا حق تعالی و هر قومی را از ایشان یک سلطان و بزرگی
باشد و از آن بزرگان لشکر افتیت و این هر قومی بر موضعی و بر قومی باشند
سالار و مستولی باشند و حکما این جمله از روحانیات آفتاب گویند و از هیچ موضع
و شخصی در آسمان و زمین از این روحانیان خالی نباشند و هر چه در آسمان
و زمین تحت آفتاب بد این روحانیان فعل ایشان تاثیر کنند و بسبب ایشان
بیش باشد و فعل ایشان باثر آفتاب باشد و فعل ایشان [illegible] کنند اما نکو آفتاب
جانی است با نطق و شهارت و ملائکه روحانیات ری همچو دی باشند
و امثال است بسیار در حق همه کواکب هم امثال که گفتیم در همه کواکب باشند

فصل دهم

اما اتفاق حکیمان با یکدیگر بر دو وجه بود یا از وجه دینی یا علم
بود [illegible] و دنیا بود اما وجه علمی طریقت حکما الهیت که پیغمبر [illegible] اگر
[illegible] بحکم [illegible] یعنی هر که خواهد که هر آنچه [illegible] گیتی و باز [illegible]

دانند

سخن میکنند و در حکمت بطبع و در شریعت بتقلید میکنند یعنی از رک
لذت و در حکمت بعلم والله اعلم بالصواب
تم الکتاب بعون الله الملک
الوهاب الحمد لله
اولا و آخرا
و ظاهرا
و باطنا
[illegible]


۱۸۹
کتابخانه
مجلس شورا

